بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطایف تحمیدات الهی و وظایف صلوات نامتناهی رسالت پناهی علیه و آله صلوات مصونة عن التناهی چنین گوید فقیر بالفقر و غنی مباهی علی بن الحسین الواعظ الکاشفی المشتهر بالصفی ایده الله بالالطاف الخفی که چون در شهور سنه تسع و ثلثین و تسعمایه بواسطه تحول روزگار و تقلب لیل و نهار بعد خلاص و نجات از حبس یکساله هرات و تحمل انواع ریاضات و اصناف بلیات بعد و دهرات فرود که از جبال غرچستان عبور افتاد و در ان دیار جمعیت آثار شرف ملازمت سلطان عالیشان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمات ظلم و عدوان المستعین من الله المستعان نصیر الدوله و ظهیر الملة شاه محمد سلطان خلدت ظلال عواطفه علی مفارق اهل الزمان دست داد و دران اوقات محنت سمات که خلاصی از درکات نیران و ترقی بر درجات جنان روی نمود بدین نو آیین نظم چون دُر ثمین که حسب الحال و مناسب این قیل و قال است مترنم و متکلم می بود نظم

شهم رسیده بدین ملک چون بهشت مخلد	خلاص یافته از دوزخ و عقوبت چند
هزار شکر خدا را که از عنایت سلطان	گذشت محنت دایم سر آمد آفت سرمد
بحکم آن مع العسر یسر گشت میسر	هزار عشرت باقی ترا ز عیش مجدد
رجبیس جایی رسیده بتخت جاه ز سیلی	خبر دولت سلطان دهر شاه محمد
امین روی زمین و امان اهل زمانه	که درگه کرمش خلق راست مرجع و مقصد
بدان خدای که ز وی ظاهر است جمله اشیا	چنان که زآب هویداست موجهای مجدد
بحق جمله ملایک بسر فیض او آنک	مهللان مقدس پس مسبحان مجرد
بانبیای معظم با صفیای مکرم	بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد
بسر شاه ولایت علی عالی اعلا	بحق آل محمد بنور عترت احمد
که دل بخدمت سلطان همی کشید صفی را	بهیچ والی دیگر نداشت میل شد آمد
نمود چرخ مدارا هزار شکر خدا را	که شد بدولت او جاه من یکی ده و ده صد
بزرگوار خدایا بحق جمله امامان	که با دو حضرت سلطان یان برادر ارشد
ابو المحمد امیر کبیر والی عالی	که ز دست قاعده بذل جود گشته ممهد
بداد و عدل مکرم بعلم و فضل مشید	نه ملک و مال بیمنیع بعز و جاه مؤید

و چون خادمان آن عتبه علیه و سایه کمان آن سده سنیه را جامع فضایل حسنی و منتجع شمایل و هستی یافت دل حزین بصحبت و خدمت ایشان رغبت تمام مر تشافت و دران اثنا بر ضمیر منیر گذشت و در خاطر فاتر مرتسم گشت

که بزم خرم روح افزای ایشان نوای نیازی از لطایف ارباب
کمال قبل از آن جمع کرده بود و پانزده نغمهٔ دل نوازی از نتایج طبع سحر طراز ظریفان
سخن پرداز که پیش از آن فراهم آورده بود بپردازد که مطالعهٔ آن سبب
ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز و بساط انبساط باشد تا بعد از فراغ
از انتظام امور طوایف انام و آسودگی از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال
طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطایف و نکات و ظرایف
و حکایات کلفت زدای اقبال یابند و اگر زنگار دهشتی یا غبار وحشتی بر آینه
ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر و کبیر است بنشیند بآن نکات بهجت افزای بزدایند
و محو فرمایند و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه مؤید این مضمون فرموده که

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر … ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز … ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل … که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و لطایف … که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بی زوالش … نگردد هرگز از حالی بحالی

رجا بکرم الهی واثق است و امید بنعم نامتناهی صادق که این لطایف و نکات
و ظرایف حکایات که نتایج طبع اوراک اهل فضل و ادراک است مطبوع طباع
سلیمهٔ لطیفان از محفل قدس شود و مقبول اذهان مستقیمهٔ حریفان مجلس انس
گردد و انه قریب مجیب و آمله من کرمه لا یخیب و اساس این رساله که مسمی است
بلطایف الطوایف بر چهارده باب نهاده و بنای هر بابی چند فصل قرار داد و لله
ولی الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد و فهرست ابواب اینست باب اول در بیان
استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبها که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
با صحابه فرموده اند باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات لطیفهٔ
ائمهٔ معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین با خواص خویش باب سیوم
در ذکر حکایات لطیفهٔ ملوک و حکام و ظرایف سلاطین انام باب چهارم
در ذکر لطایف امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان باب پنجم
در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران و مناظران
پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی از
حکم و امثال ایشان باب هفتم در لطایف مشایخ و علما و قضات و فقها و واعظین
باب هشتم در لطایف حکمای متقدمین و متاخرین و حکایات عجیبهٔ اطبا و معبرین
و منجمین باب نهم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر
بعضی از عجایب صنایع شعری و بدایع فکر ایشان باب دهم در لطایف
ظریفان از مردان و زنان باب یازدهم در حکایات و لطایف بخیلان و پرخواران
و طفیلیان باب دوازدهم در لطایف طامعان و دزدان و گدایان
و کوران و کران باب سیزدهم در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک

فرمود و نعم الراکب هو یعنی نیک سواریست او نیز در اخبار آمده والله اعلم بالصحة که روزی
امام حسن رضی الله عنه در طفلی حضرت رسول را صلی الله علیه وآله وسلم گفت ای جد
بزرگوار میخواهم که بر شتری سوار شوم و بر هر طرف برانم حضرت فرمود چون باشد
اگر من شتر تو شوم امام حسن گفت بغایت نیکو بود پس حضرت وی را بر دوش
مبارک خود نشاند و از این گوشهٔ حجره بدان گوشه میرفت و در وقت حضرت بغایت
خوش گشته بود در آن حال امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتر را مهار باشد
و شتر من مهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست وی داد فرمود که این
موها مهار شتر تو باشد پس امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت بدست گرفت
حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتران
آواز بر آرند و عف کنند و شتر من عف نمی کند حضرت را ازین سخن کیفیتی بغایت
عظیم روی نمود و آواز برداشت که عفو درین وقت جبرئیل از سدرة المنتهی بیک
پریدن خود را بحجرهٔ طاهرهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رسانید و گفت یا رسول الله
زبان نگاه دار که بیک عفو گفتن تو دریاهای رحمت الهی و لجهای مغفرت نامتناهی
بجوش در آمد موج باوج رسانید بعزت رب العزت که اگر یکبار دیگر عفو گویی
خلق اولین و آخرین از عذاب خلاصی یابند و طبقات مغاک نه دوزخ ابدا
بدین خالی بماند مولانا جلال الدین رومی قدس سره درین معنی فرموده **نظم**

بازنگار میکشد چون شتران مهار من ❊ یار کشی است کار او بارکشی است کار من

باب چهاردهم در حکایات ابلهان کذابان و مدعیان نبوت و دیوانگان **باب اول**
در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبات پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
با صحابه و صحابیات رضی الله عنهم و این باب مشتمل است بر هشت فصل
فصل اول در بیان استحباب مزاح و اثبات آنکه مطایبه از جملهٔ سنن مرضیه
است مخفی نباشد که در احادیث صحیحه و روایات صریحه ثابت شده است که حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم با اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال
ایشان مزاح می فرموده و صحابه نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه می کرده اند
و حضرت را بخنده می آورده اند و ثبوت پیوسته اشعار بسیار میخواندند و حضرت
استماع می فرمود و طلب زیادتی میکرد و وقتی بود که صد بیت میخواندند و حکایات
و افسانهای گذشتگان در مجلس حضرت بسیاری گذشت و گاه بود که حضرت
برای کسان بحکایات پیشینیان مشغول می شد عبدالله بن حارث بن جزء گفته است
ندیدم هیچ احدی را که مزاح بیشتر از رسول صلی الله علیه وآله وسلم کرده
باشد ولیکن مزاح وی همه بر حق بوده هم وی گفته است ندیدم هیچ احدی را
که بیشتر از آن حضرت تبسم کرده باشد جریر بن عبدالله بجلی گفته است بعد از آنکه
ایمان آوردم هرگز بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم ملاقات نکردم الا آنکه در روی
من خندید و بصحت رسیده که آنحضرت از همه خلایق متبسم تر و خوش خوی تر بود
و مسطاوبه همه مردمان فرا رسیده بود و ثابت شده است که روزی بعضی از کبار صحابه

اشتر من که عف کند و ز سر ذوق کف کند ❀ هر دو جهان تلف کند در کف شه سوار من

فصل چهارم در مزاح آنحضرت با امام حسین رضی الله عنه ابن عبد البر
در کتاب استیعاب که مشتمل بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده گفت
هر دو چشم من دیده و هر دو گوش من شنیده که روزی حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم هر دو دست امام حسین را در حال طفولیت وی گرفته بود
و در پیش روی خود داشت مکرر میفرمود ترق عین بق یعنی ترقی کن و برای
ای چشم پشه و در عرب رسم است چون طفل را بخوردی و حقارت جثه صفت کنند
عین البق گویند راوی گوید که چون حضرت این عبارت مکرر می گفت امام حسین
چنانچه نردبان بالا روند از پیش روی حضرت رسیده پس حضرت او را گفت
بگشای دهان خویش پس میان دهان او را ببوسید بعد از ان بر زبان مبارک
راند که **اللهم احبه فانی احبه** یعنی بار خدایا دوست دار او را که من دوست
میدارم او بصحبت رسیده یعلی بن مره عامری گفت بیرون آمدیم با رسول الله علیه و آله
وسلم بدعوتی و حضرت در راه امام حسین را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد
و او از حضرت بگریخت و در عقب مردم پنهان شد و حضرت او را پیدا کرده دهان خویش
بر دهان نهاد و پس فرمود حسین از منست و من از حسینم دوست دارد خدا
کسی را که دوست دارد حسین را حسین سبطی است از اسباط یعنی امتی گروهی
است از امتان در خیر و نیکوی مراد آنست که چندان خیر و نیکوی که در امتی و گروهی

در یک نفس نفیس حسین حاصل است و سبط را معانی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط
گفت اشعار است بآنکه از نسل او خلقی کثیر بیرون آیند و لهذا فرزند بزرگوارش امام
زین العابدین علی را رضی الله عنه آدم آل عبا گویند از ان جهت که جمیع سادات
حسینی از نسل وی بیرون آمده اند **فصل پنجم** در مزاح آنحضرت از مردان صحابه
ثابت شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت شتری برای سواری طلب کرد
پای او از پیاده رفتن افگار شده بود حضرت فرمود که من ترا بچه ناقه دهم
گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری باید که بران سوار شوم و مرا
بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود گفت آیا هیچ شتری هست که بچه ناقه نباشد و آنرا
ناقه نزاییده باشد پس شتری توانا بوی بخشید مردی بود از اهل بادیه زاهر نام
که چون از صحرا بشهر آمدی از برای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آزادویه چیزی
برسم هدیه بیاوردی و چون برفتی آنحضرت تجهیز وی کردی و فرمودی بدرستی
که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده نشین وئیم و حضرت وی را دوست میداشت
و او بحسب ظاهر مردی قبیح الوجه و سیاه چرده بود روزی حضرت در بازاری
بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت بود پس از عقب او در آمد و ویرا در آغوش
مبارک خود گرفت زاهر حضرت را ندید و نمیدانست که ویرا که گرفته است گفت کیست
این مرا بگذار آنگاه بگوشه چشم نگاه کرد دانست که حضرت است از برای تیمن
و تبرک پشت خود را بسینه مبارک حضرت باز چسپانید حضرت فرمود کیست که این بنده را

بخر و درا مرگفت یا رسول الله والله که مرا کاسد خواهی یافت یعنی خریداری من
رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و در روایتی آنکه
فرمود تو نزد حق سبحانه گران بهایی خوات بن جبیر انصاری که از اهل بدر است
او روایت کرده که با رسول صلی الله علیه و آله و سلم در منزل مر الظهران که نزدیک
مکه است فرود آمده بودند من بهی از خیمهٔ خود بیرون رفتم جماعتی زنان صاحب
جمال دیدم که جایی نشسته بودند با هم سخنان می گفتند باز گشتم و حلهٔ خود را پوشیدم
و رفتم و پیش ایشان بنشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمهٔ خود بیرون آمد و گفت یا باعبدالله
چرا نزد اینها نشسته بپرسیدم از وی گفتم یا رسول الله شتری داریم بغایت نفور
و جهنده میخواستم که این جماعت بجهت بند کردن او رسنی بتابند حضرت هیچ نگفت
و روان شد و من نیز از عقب وی رفتم پس ردای مبارک را بسوی من انداخت
و بموضعی که از اراک گویند در آمد و قضای حاجت نمود چون ازان منزل کوچ کردیم
هرجا که بمن میرسید تبسم می نمودی فرمودی السلام علیک یا باعبدالله شتر نفور
تو چه کرد و من ازان خجل می شدم تا بمدینه رسیدم و من از خجالت و خوف
که مبادا دیگر با من این سخن گوید مسجد و مجالست حضرت را ترک نمودم چون مدتی
برین گذشت وقتی جستم ساعتی که مسجد خلوت در آمد و نماز میگذاردم
و حضرت از حجره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد پس بیامد نزدیک
من بنشست و من نماز را دور و دراز گردانیدم با امید آنکه حضرت ملول شده گذارد

و برود حضرت دریافت و فرمود یا باعبدالله نماند را هرچند میخواهی تطویل کن که من
بر نخواهم خاست تا زمانی که تو از نماز بیرون نیایی با خود گفتم عذری بباید گفت
تا خاطر مبارک او تسکینی یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک
یا باعبدالله چه کرد شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بآن خدای که ترا براستی بعث
گردانیده که آن شتر از آن زمان که مسلمان شده ام نفور نشده و سرکشی ننموده و آن
عادت ذمیمه را گذاشت پس حضرت دو نوبت یا سه نوبت فرمود رحمک الله دیگر
بر سر این سخن نرفت **فصل ششم** در مزاح و مطایبه آنحضرت با کودکان و زنان
صحابه ثابت شده که حضرت گاه گاه با بعضی از خوردسالان صحابه طیبت میفرموده
اند بصحت رسیده که احیانا بعضی از خادمان خوردسال را خطاب میکرد که یا ذا الاذنین
ای صاحب دو گوش چنین و چنین کرد و ثبت پیوسته که یکی از کودکان صحابه را که
ابوعمیر نام داشت مرغکی بود برابر گنجشک که آنرا نغیر میگفتند و آن کودک دایم بآن
مرغک بازی میکرد و بوی انسی تمام داشت ناگاه آن مرغک مرد ابوعمیر ازان
جهت بغایت ملول شد بعد ازان هرگاه که حضرت بوی رسیدی بر سبیل مزاح
پرسیدی یا باعمیر ما فعل النغیر ای ابا عمیر چه کرد نغیر یعنی چه شد او را که برد و چون
حضرت با وی این مطایبه فرمودی ابوعمیر خندان و خوش دل شدی و هم خویشان
وی ازان التفات مسرور و سرافراز شدندی ثابت شده که یکبار زنی نزد
حضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود که شوهر تو کیست

ایا آنست که در چشم وی سفیدی هست گفت نی والله در چشم وی سفیدی نیست
حضرت تبسم نموده فرمود هیچ احدی نیست الا که در چشم وی سفیدی هست یعنی
بیاض که محیط است بسواد چشم مرویست که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت
است روزی نزد حضرت آمد در حالی که پیر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن
تا من به بهشت روم حضرت بر سبیل طیبت فرمود که پیرزنان به بهشت نخواهند رفت
صفیه از مجلس حضرت برگشت و میگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را
خبر دهید که اول پیرزنان جوان شوند آنگاه به بهشت روند و این آیت خواند انا
انشاناهن انشا فجعلناهن ابکارا یعنی بدرستی که ما پیدا فریدیم زنان را در دنیا
آفریدنی پس خواهیم گردانید ایشانرا دختران بکر و دوشیزه و در آخرت
چون خواهیم که ایشانرا به بهشت درآریم در روضة الاحباب مذکور است که سوده
بنت زمعه که از امهات مومنین است گاه گاه بآن سرور سخنان می گفت
که او را بخنده می آورد شبی از عقب حضرت نماز گذارد و صباح بحضرت گفت که
دوش از عقب تو نماز گذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه
من بینی خود را گرفتم از ترس آنکه مبادا از بینی من خون روان گردد حضرت
از سخن او متبسم شد در کتاب صفوة الصفوة ابن جوزی آورده که در صحیحین
ثابت شده که ام المومنین عایشه صدیقه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بودم و من در آن محل جاریه بودم که بدن من گوشت کمتر داشت

پس آنحضرت در منزلی مردم را گفت پیش روید مردم پیش رفتند مرا گفت بیا تا
مسابقه کنیم یعنی باهم بدویم و ببینیم که کدام پیش میگیریم پس با حضرت
مسابقه کردم بروی پیش گرفتم حضرت هیچ نگفت تا وقتی دیگر با آنحضرت
در سفر بودم و بدن من در آن محل گوشت گرفته بود پس گفت بیا تا مسابقه
کنیم مسابقه کردیم و حضرت بر من پیشی گرفت پس بخندید و گفت هذه بتلک
این سبقت من با آن سبقت تو برابر شد شیخ مجد الدین فیروزآبادی که از
کبار متاخرین اهل حدیث است در کتاب صراط مستقیم آورده
که بصحت رسیده است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بپای مسابقه میکرده
و در روایتی دیگر ثابت شده که صحابه را باسب مسابقه میفرموده و ثبوت
پیوسته که حضرت باکسان مصارعت کرد یعنی کشتی گرفته فصل هفتم
در مزاح و مطایبه در حضور آنحضرت بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از کبار
انصار است و از قبیله اوس خزرج خورج صحابه در حضور آنحضرت بسیاری خندانید
و حضرت نیز تبسم می فرمود عوف بن مالک اشجعی که از بزرگان صحابه است
و مردی جسیم و ضخیم بوده وی روایت کرده که در غزوه تبوک نزد رسول
صلی الله علیه و آله و سلم رفتم وی در قبه خود نشسته بود که از ادیم ساخته
بودند سلام کردم جواب داد و فرمود که در آیم گفتم یا رسول الله بهمه اعضای
خود در آیم یا بچیزی بیرون گذارم حضرت تبسم فرمود گفت بهمه خود در آی

ضحاک بن سفین کلابی که از اہل مدینه است و ساکن زمین نجد می بوده است
وا زروسا اقوم خود بوده و از شجاعان ایشان در ظاهر بغایت قبیح الوجه
بوده بجهت بیعت کردن پیش رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمده بود
و هنوز آیت حجاب نازل نشده بود در ان محل عایشه صدیقه پیش
آنحضرت نشسته بود ضحاک گفت یا رسول الله مراد و زنان اند که بحسن و جمال
خوب تراند ازین زن که پیش تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود در آری
عایشه ازو برسید ایا زن تو بجمال تر است یا تو ضحاک بن سفین گفت لیکن
او بجمال ترم از سوال و جواب ایشان حضرت تبسم فرمود ابن عبد البر
در استیعاب آورده که صهیب رومی با وجود فضل و ورع طیبت بسیار کردی
باسناد صحیح از و بار پسیده است که گفت آمدم نزد رسول صلی الله علیه
و آله وسلم وقتی که نزول فرموده بود در قبا و پیش آنحضرت خرمای نزدیک
نهاده بود و یک چشم من برمد مبتلا بود و درد بسیار میکرد و من پرهیز نمیکردم
و خرما خوردن گرفتم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم تو درد
میکند گفتم یا رسول الله بجانب چشم خود میخورم که درد نمیکند حضرت چنان
تبسم فرمود که نواجذ آنحضرت نمود فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر
در غیبت آن حضرت صاحب کشف الغمه و غیره در شمایل مرتضی علی کرم الله
وجهه آورده اند که قد مبارک امیر ربعه بود یعنی نه دراز و نه کوتاه بلکه در کمال اعتدال بود

روزی

روزی در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز میکرد و یکی از جوانان اصحاب
که نیک بلند بالا بود در آمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را برداشت بر طاق
بلند نهاد بمکانی که حضرت امیر دست بآن نتواند رسید پس در پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر ستون مسجد را برداشت
و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را باز بجا نهاد و دست مبارک
بپا زید نعلین برداشت و قصد رفتن کرد آن بزرگ صحابی بسلام نماز باز داد
دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است آغاز اضطراب و درخواست کرد
که از حضرت امیر خلاص کند امیر اضطراب او میدید و می خندید پس فرمود
که شرط کردی که دیگر مثل این فضولی نکنی او سوگند یاد کرد بی ادبی نکنم حضرت امیر
دامنش خلاص گردانید و بیرون آمد روزی حضرت امیر براهی می رفت
و دو بزرگ صحابی که نیک بلند بالا بودند بر یمین و یسار او می رفتند
یکی از ایشان بر سبیل مطایبه حضرت امیر را گفت انت بیننا کالنون فی لنا یعنی
تو در میان ما چون حرف نون در میان کلمه لنا حضرت امیر در جواب او فرمود
لو لم اکن بینکما کنتما لا یعنی اگر در میان شما نباشم شما هیچ باشید همچنانکه اگر
حرف نون در میان کلمه لنا نباشد لنا لا گردد ابن عبد البر در استیعاب
آورده که نعیمان بن عمرو انصاری که از قدمای صحابه و از جمله انصار است
و از اہل بدر صفت مزاح و مطایبه برو غالب بوده و از اخبار طریفه درین باب

مرویست وازانجمله اینست که با سویبط بن حرمله عبدری که او نیز با پدر از اهل بدرست
بسفر بصری رفته بودند بتجارت وسویبط چیزی از کبار صحابه بود که مال وزاد
وراحله او را نگاه میداشت وسویبط مردی سپاه جرده بود در روزی در منزلی
فرود آمده بودند نعیمان پیش سویبط آمد وگفت گرسنه ام مرا طعام ده آنچه
پیش تست گفت بی اذن صاحبش ندهم نعیمان گفت من سزای تو بدهم
پس نزد قبیله رفت که دران نزدیکی بودند وگفت غلامی دارم بد زبان
وجواب ده او را بجهت این عیب میفروشم پس از دور سویبط را بدیشان نمود
وگفت ای مردمان او غلام زبان آورست اگر گوید من آزادم وحرّ الاصلم شما از نهان
سخن او را تصدیق نمایید وباین قول او را نگذارید واگر خواهید گذاشت با شما
سودا نمیکنم ایشان گفتند تو دل جمع دار که او را بسخن نگذاریم پس بچند شتر
جوان او را بخریدند وبرسر او آمدند تا بقبیله خود برند او با ایشان آغاز
مباحثه کرد وگفت من آزادم واز جمله صحابه ام ونعیمان با شما ظرافت کرده است
وشما بسخن او مغرور شده اید و روایتی انست که سویبط گفت بینهما بسر عم اویم واو
مردی مزاح پیشه است بروید وشتران خود را ازو بگیرید ایشان جمعی کثیر بودند
سخن او را باور نکردند ونگذاشتند که سخن تمام کند رسنی در گردنش کردند و روانه
انگه دستارش در گردنش کردند وبقبیله خود بردند چون آن بزرگ صحابی
بکاروانگاه آمد سویبط را ندید پرسید که کجاست جمعی رفیقان خندان خندان پیش آمدند

وقصه را باز گفتند وی نیز بخندید وبا رفیقان تا آن قبیله رفت وآن جمعی را
گفت ای یاران این سویبط بن حرمله است واز جمله بدریانست ونعیمان باوی
ظرافت کرده شما بروید وشتران خود را تصرف کنید پس او را از بند آن قوم
خلاص کرده بکاروانگاه آورده وآن قوم شتران خود را گرفتند وچون
بزرگ صحابی ورفیقان بمدینه باز گشتند این قصه را بعرض حضرت صلی الله واله
وسلم رسانیدند وآن حضرت متبسم شدند تا مدت یکسال صحابه آن حکایت
باهم میگفتند ومی خندیدند وازانجمله دیگری اینست که اعرابی از بادیه نزد رسول الله
علیه واله وسلم آمد ناقه خود را در فنای مسجد خوابانید وبمسجد درآمد بعضی از صحابه
نعیمان را گفتند که اگر این ناقه را بکشی وگوشت آنرا قسمت کنیم هر آینه حضرت
رسول صلی الله علیه واله وسلم بهای آنرا باعرابی خواهد داد واو را
خشنود خواهد کرد نعیمان ناقه را بکشت درین اثنا اعرابی بیرون آمد ناقه خود را
کشته دید آغاز فریاد کرد که واعقراه یا رسول الله نعیمان بگریخت حضرت آن
فریاد بشنید از مسجد بیرون آمد ناقه اعرابی را کشته دید پرسید که این فعل
از که در وجود آمده جمعی پیش آمدند که نعیمان این حرکت کرده حضرت قاصدی
فرستاد که او را بیاورد قاصد جای او در سرای ضباعه بنت زبیر
عبد المطلب که نزدیک مسجد بود یافت بآنجا درآمد اشارت بجایی کردند
که در آنجا گریخته بود وبمقداری علف تازه خود را پوشیده قاصد آمد او را بجست

که یا رسول الله نعیمان را می‌بینم حضرت با جمعی بسرای ضاعه درآمدند نعیمان
بانگشت خود اشارت بآن مغاک میکرد حضرت فرمود تا آن علفها را دور کردند
نعیمان را از آنجا بیرون آوردند و پیشانی و رخساره وی از آن علفهای تازه
رنگین شده بود حضرت رسول صلی الله و آله وسلم فرمود که ای نعیمان این
چه فعلست که از تو صادر شده است گفت یا رسول الله والله آنکسانی که ترا
با تو دلالت کرده اند مرا این فعل فرمودند حضرت تبسم کنان رنگ علف را
بدست مبارک از پیشانی و رخسار او دور کرد و بهای شتر بمرد اعرابی
بداد وازانجمله دیگری آنست که مخرمه بن نوفل زهری پیر مسن بود و از اهل
مهاجر مدینه که انساب اعراب را نیکو میدانست و از جمله بزرگان مهاجر
صد و پانزده سال از عمر او گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده روزی
در مسجد بود تقاضای بول برخاست نعیمان آمده و دست او گرفت و از مسجد
بیرون آورد مخرمه گفت ای بنده خدای مرا از نظر مردم بموضعی خالی برسان
تا اراقه کنم نعیمان او را از طرف بگردانید و آخر نزدیک مسجد و نزدیک
مردم بنشاند و گفت جا خالیست مشغول شو این گفت و دست او گذاشت
و بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده مشغول شد و مردم از اطراف
و جوانب زبان بملامت مخرمه گشادند و آغاز اعتراض کردند چرا نزدیک
مسجد در میان مردم کشف عورت میکنی و با اراقه بول مشغول می‌شوی گفت الله

که من آن شخص را که دو چشم گرفته بود گفتم مرا از میان مردم بموضعی خالی رسان آن
بود که با من این ظرافت کرد گفتند نعیمان بن عمرو انصاری گفت شرط کردم
که اگر بر وی ظفر یابم بابن عصا که در دست دارم وی را چنان بزنم که هرگز چنان
ضربتی نخورده باشد چون ازین قصه چند روزی برآمد مخرمه و نعیمان در مسجد
بودند عثمان بن عفان درآمد پیش محراب در نماز ایستاد و آن وقتی بود که
خلیفه حاکم مدینه بود نعیمان از جای خود برخاست و پیش مخرمه آمد و گفت
ای پدر بزرگوار اینک نعیمان آمده و نماز در پیش محراب میگذارد اگر شرط
خود وفا خواهی کرد وقتست مخرمه گفت ای فرزند مرا باو رسان که ازو دلی پرخون
دارم پس نعیمان دست او گرفته نزدیک محراب آورد و خود فرار نمود مخرمه
عصای خود بکشید و بهر قوتی که داشت بزد بر فرق عثمان چنانچه سر او شکست
مردمان پیش آمدند که ای مخرمه چکار کردی سر خلیفه خود را بشکستی و بنی زهره
خویشان مخرمه بعذرخواهی عثمان در مسجد جمع آمدند و گفتند اگر فرمایی
نعیمان را پیدا کنیم و بدین ظرافت او را ایذا و تبلیغ نماییم گفت بگذارید او را که از
اهل بدر است و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است حق سبحانه تعالی
اهل بدر را آمرزیده است وازانجمله آنست که چون کاروانی بمدینه آمدی و با ایشان
عسل و طعامهای نیکو بودی چیزی از آن برسم قرضی بگرفتی و نزد پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم آوردی و گفتی یا رسول الله تناول فرمای که هدیه است حضرت

ازان چیزی تناول فرمودی وباقی را بر یاران قسمت کردی چون اهل کاروان
بهای عسل وطعام خواستی ایشانرا نزد حضرت آوردی وکفتی یا رسول الله
بهای طعام ایشان بده حضرت فرمودی نه تو کفتی این هدیه است نعیمان کفت
والله یا رسول الله که بهای آن نزد من نبود ومن دوست میداشتم که آن ترا
باشد وتو ازان بخوری حضرت تبسم نمودی وبهای آن ادا فرمودی
ابن عبد البر کوید که نعیمان در مبادی حال روزی چند بشرب خمر مبتلا شده بود
وقتی که او را مست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آوردند آنحضرت او را
تازیانه زد وچهار نوبت ازو این فعل صادر شد یکی از صحابه او را لعنت کرد
وحضرت بران صحابه غضب نمود واو را از لعن نعیمان منع فرمود وکفت همچنین مکو
که او خدای ورسول را دوست میدارد ودر مختصری در کتاب ربیع آورده که نعیمان
مردی بود از صحابه که مزاح کردی ومطایبه بغایت بروی غالب بود وهمه
روز نزد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مزاح کردی وحضرت را در تبسم آوردی
وحضرت درحق وی فرموده بود که نعیمان بهشت رود وهمچنین خندان **باب دوم**
در ذکر بعضی از نکات شریفه وحکایات لطیفه ایمه معصومین رضوان الله وسلامه
علیهم اجمعین واکرچه این نه از قبیل مزاح وطیبت است اما در غایت لطافت
وعذوبت است واین باب مشتمل است بر دوازده فصل **فصل اول** در بعضی
کلمات قدسیه وتصرفات لطیفه حضرت امیر المومنین رضی الله عنه در فواید

خدمت والدی علیه الرحمة الله مذکورست که روزی حضرت امیر کرم الله وجهه
در میان اصحاب فرمود که من همه عمر خود درحق هیچکس نه نیکی کرده ام نه بدی
اصحاب کفتند یا امیر المومنین ما معنی این سخن نمیدانیم هم شما کشف این معنی
کنید حضرت امیر فرمود هرکه درحق کسی نیکی میکند جزای آن نیکی هم بوی باز میکردد
پس بحقیقت درحق خود نیکی کرده باشد وفرمود این سخن معنی این آیت است
که حق سبحانه می فرماید **فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره** هرکه عمل کند
هم سنک مورچه خود نیکی را ببیند پاداشش آنرا وهرکه بکند بوزن نمله صغیره بدی را
ببیند مکافات انرا روزی دو شخص بر سبیل امتحان نزد حضرت امیر کرم الله
وجهه آمدند ویکی بر دیکری دعوی کرد وکفت این شخص مرا میکوید من شب بمادر تو
محتلم شده ام واین سخن مرا اهانت رسانیده است حکم او وحد او چکونه است
حضرت امیر فرمودند که او را در آفتاب بدارد وبر سایه او حد بزن روزی جهودی
بر سبیل تعرض حضرت امیر را رضی الله عنه کفت هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند
که اختلاف در میان شما پیدا شد حضرت امیر فرمودند که اختلاف عنه لا فیه یعنی
خلافی که در میان ما آن پیدا شد از فراق او بود نه در دین او اما پاهای شما
هنوز از زلال نیل خشک نشده بود که پیغمبر خود را کفتید **اجعل لنا الها کما لهم الهة**
یعنی برای ما خدایی پیدا کن همچنانکه بت پرستانرا خدایانست آن جهود
ازین جواب منفعل شده واز تعرض خود پشیمان کشت در کتاب ...

ابن عبد البراز از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبد الله بن مسعود است روایت
کرده که در زمان خلافت امیر المومنین علی کرم الله وجه دو مرد مسلمان باهم نشسته
که طعام چاشت خورند یکی از جیب خود پنج قرص بیرون آورده و یکی سه قرص
پیش از انکه مشغول شوند مردی آشنا بسر وقت ایشان رسید او را صلا زدند
بیا آمد و باهم آن قرصها را خوردند و بعد از فراغ آن آشنا هشت درم از کیسه
بیرون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت صاحب پنج قرص پنج درم برداشت
و سه درم پیش صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت براستی کردم تو که سه قرص
داشتی سه درم از ان تست و من که پنج قرص داشتم پنج درم از ان منست صاحب
سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درم برداری
و چهار درم بمن دهی میان ایشان مناقشه افتاد آخر بران قرار دادند که نزد
حضرت امیر روند تا میان ایشان براستی حکم فرماید پس هر دو نزد آنحضرت
حاضر شدند و ماجرا عرض کردند حضرت امیر کرم الله وجه صاحب سه قرص را
گفت بدین صلح که برادر مومن تو کرده راضی باش که صلاح تو در انست
گفت یا امیر المومنین ما نزد تو ازان جهت آمده ایم که مر حق را [illegible] بیانی
حضرت امیر فرمود که اگر مر حق میخواهی ترا که صاحب سه قرصی یکدرم باید
گرفت او متحیر شد و گفت یا امیر المومنین این مثل را بیانی کن که خاطرنشان من
شود و حضرت امیر فرمود اول که گفتم باین صلح راضی بکش بشرع راست بود

زیرا

زیرا که او چیزی از مال خود بتو گذارد و کسی را در ان سخن نباشد لیکن چون تو مر حق
میخواهی واجب آنست که یکدرم بیش نگیری زیرا که چون هشت قرص شمارا
بر ثلث قسمت کنیم مجموع بیست و چهار ثلث باشد پس شما سه کس بیست و چهار
ثلث را خورده باشید و چون یقین نیست که کدام بیشتر خورده آید بضرورت
حکم میکنیم که همه برابر خورده اید برین تقدیر هر یکی هشت ثلث تناول کرده
باشید پس تو که صاحب سه قرص و نه ثلث داشته هشت ثلث را خود خورده
باشی و یک ثلث ترا صاحب درمها خورده باشد و این مرد که صاحب
پنج قرص است و پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خود خورده باشد
و هفت ثلث او صاحب درمها خورده باشد پس چون صاحب درمها
یک ثلث ترا خورده باشد ترا یک درم باید گرفت و چون هفت ثلث او خورده
او را هفت درم باید گرفت پس هر دو بان قسمت راضی شدند و در مهمات قسمت
کرده رفتند و زن در طفلی دعوی کرده نزد حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند
و هر یکی را سخن آن بود که این طفل از و متولد شده امیر فرمود که ذو الفقار را
بیارید تا این طفل را بدو نیم کنم تا هر یکی از و نیمی بگیرند و ترک نزاع
کنند انگه مادر حقیقی بود بترسید که مبادا طفل او کشته شود گفت یا امیر المومنین
من از دعوی خود بتر[ک] کردم و طفل را باین زن گذاشتم او را مکش و بدو سپار
حضرت امیر حکم فرمودند که طفل ازان تست بردار و هر جا که خواهی بر و او طفل خود را

برگفت و برفت طفل شیرخواره بسر ناودانی خزید و وقتی مادرش غافل بود
و دستش بوی نمیرسید و از سر ناودان تا زمین بیست گز راه بود
مادرش بر بام روی و موی میکند و پستان بوی می نمود و طفل میل نمیکرد
و مردم جمع آمده بودند نمیدانستند که چه چاره کنند ناگاه حضرت امیر کرم الله
وجهه بآن جای رسید و آن مشغله شنید و اضطراب آن زن بدید فرمود
تا طفلی هم زاد او بر بام بردند و برابر او بداشتند او بمناسبت جنسیت
بآن طفل میل کرده پس خزید تا آنجا که دست مادر بوی رسید و برادر ربود
و از بام فرود آمد و دست و پای امیر را رضی الله عنه ببوسید **فصل دوم**
در ذکر بعضی از نکات لطیفهٔ امام حسن رضی الله عنه صاحب کشف [illegible]
که امام حسن فرموده هر که عقل ندارد ادب ندارد و هر که همت ندارد مروت ندارد
هر که دین ندارد حیا ندارد و امام را گفتند در تو تکبری مشاهده میکنیم گفت غلط
دیده اید آن نه تکبر است بلکه عزتی است که حق سبحانه بندهٔ خود را کرامت
کرده پس این آیت بخواند که ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین بزرگی را گفتند
در تو تکبری می یابیم گفت کبر ما از کبریای اوست والنعم ما قیل **بیت**
باد کبر اکرم در سرست ⁂ هم ز دم اوست که در من میدمد
ابن سیرین گوید امام زنی بخواست و صد کنیزک آراسته بخلعتهای
گرانمایه برای او فرستاد و بر دست هر کنیزی هزار درم امام فرمود که ندیدم

ظالمی شتاب تر بمظلوم از حاسد نیست یعنی بظاهر مظلوم می نماید و بباطن ظالم است
زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که یکی از فضلای عرب مهمان امام
شد بعد از طعام گفت برای من شربتی آرید حضرت امام فرمود که چه شربت
میخواهی گفت آن شربت که چون نایافت باشد عزیزترین همه شربتها باشد
و چون یافت شود خسیس ترین همه شربتها باشد امام خادم را گفت
آبش دهید همه حاضران بر حدت فهم امام آفرین گفتند سدید عوفی که
از فضلای زمان خود بوده در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت
امام حسن را جمعی از اشراف عرب مهمان شدند و غلام امام خوان طعام
درآورد و چون نزدیک رسانید خوان از دستش خطا شد و کاسهای آش
گرم بر بساط ریخت چنانچه اثری از آن بجامهای امام رسید آثار غضب
در بشرهٔ مبارکش ظاهر شد و نزدیک بود که غلام از ترس و خجالت
بیهوش گردد در آن حالت این آیت بر زبان راند که **والکاظمین الغیظ** امام فرمود
که خشم فرو خوردم غلام گفت **والعافین عن الناس** امام فرمود از تو عفو کردم
غلام گفت **والله یحب المحسنین** امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم و پانصد
دینار ترا بخشیدم که سرمایهٔ معیشت خود سازی اشراف عرب از آن
معامله متحیر شدند و آفرین گفتند **فصل سیم** در ذکر از کلمات شریفه
امام حسین رضی الله عنه صاحب کشف الغمه از انس روایت کند

کفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از کنیزکان بغایت صاحب جمال
بود شاخی ریحان پیش آورد و تحیتی و ثنائی کفت امام فرمود برو ترا از برای
خدای آزاد کردم کنیزک زمین خدمت ببوسید و با نشاط و فرحه تمامتر
بیرون رفت و من کفتم یا ابن رسول الله یک شاخ ریحانرا چه قدر باشد
که تو در برابران چنین جمیله را آزاد کنی فرمود ای انس این ادبی است
که حق سبحانه ما را بان فرموده و اموخته درین ایت **و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها**
چون کسی تحیتی کوید شما او را بهتر از آن تحیتی کویید و تحیتی که من در جواب
این جاریه کویم بهتر از تحیت او باشد جز آزاد کردن او هیچ نیست روزی
امام حسن به برادر نامه نوشت که شنیده ام که در انعام شعرا افراط میکنی
امام حسین در جواب نوشت که **انت اعلم منی بان خیر المال ما وقی العرض**
یعنی تو از من داناتری باآنکه بهترین مال آنست که نکاه دارد عرض را صاحب
کشف الغمه کوید نظر کن درین جواب که چکونه امام حسین رعایت ادب
کرد نسبت با امام حسن کفت **انت اعلم منی** روزی میان امام حسن و امام
حسین ملال خاطر واقع شده بود امام محمد حنفیه رضی الله عنه در صدد دافع آن
ملال شد نزد امام حسین آمد و کفت شما برادر خورد ترید برخیزید تا نزد امام
حسن رویم فرمود من از جد بزرکوار خود شنیده ام که چون دو تن باهم
نقاری ورزند پس باهم آشتی کنند انکه در آشتی سبقت کیرد و پیش دستی کند

اول او به بهشت درآید و مرا شرم می آید که پیش از برادر بزرکتر قدم در بهشت
نهم امام محمد نزد امام حسن رفت و حدیث امام حسین با وی کفت امام حسن
فرمود که راست کفته است برادرم حسین پس برخواست و باتفاق امام محمد
نزد امام حسین آمد و یکدیکر را کنار کرفتند و آن غبار مرتفع شد **فصل چهارم**
در ذکر بعضی از انفاس طیبه امام علی سجاد رضی الله عنه فرموده است
الدنیا سبات والآخرة یقظة ونحن بینهما اضغاث یعنی دنیا خوابی است بی بیداری
و آخرت بیداریست بی خواب و ما درمیان هر دو خوابهای پریشان
و هم امام فرموده **فقد الاحبة غربة** کم کردن دوستان غربتست یعنی اکر کسی
در وطن خود دوستان ندارد چون غریبان در وحشت و اکر در غربتی
دوستان دارد و غم غربت در دل او کار نکند و در کشف الغمه کوید هرکاه
کدای از امام سوال کردی کفتی **مرحبا بمن یحمل زادی الی الآخرة** مرحب
بکسی که بر میدارد زاد مرا و می برد براه آخرت کدایی را خریطه آرد از آستین
ژنده بوده کم شده و او میکریست امام آنرا دید و کفت والله اکر تمام
دنیا در ژنده او چه بودی و کم شدی کرای کریستن نکردی روزی
اعرابی بمسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم درآمد دو رکعت نماز بغایت
بتعجیل کذارد که در هیچ رکنی رعایت تعدیل نکرد و در قرات ترتیل بجا نیاورد
امام فروی نکریست بعد از سلام دست بدعا بر داشت کفت [illegible] علی

درجات بهشت روزی کن و یک قصر زرین و چهار حور عین بده امام گفت
ای عرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ طمع کردی پیش امام گفتند
نافع بن جبیر در مدح معویه گفته است بیکة الحلم و ینطقة العلم یعنی خاموش میکرداند
او را حلم و بسخن می آرد او را علم امام فرمود که دروغ گفته است نافع بل بیکة
الحصر و ینطقة البطر یعنی خاموش میکرداند او را بند شدن که راه سخن بر وی بسته
میشود و بسخن می آرد او را سرگشتگی و پریشان گویی روزی یزید پلید علیه اللعنة
بر سبیل تعریض امام را گفت شنیده ام که عبد المطلب و پسرش عباس
و پسرش عبد الله در آخر عمر نابینا شدند پس گفت ای سجاده چونست که
بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود فرمود همچنانکه بنی امیه را بصیرت
پوشیده میکردد یزید ازین تعرض خود منفعل شد چون اهل اسلام را
ملک عجم فتح شد دختر یزدجرد شهریار که شهربانو نام داشت باسیری
بمدینه آوردند و خواستند که بفروشند حضرت امیر المومنین علی کرم الله
وجهه نگذاشت و فرمود که بیع ملوک و اولاد ایشان روا نیست پس او را
امام حسین عقد فرمود امام زین العابدین علی از و متولد شد روزی
ولید بن عبد الملک بن مروان بر سبیل تعریض امام سجاده را گفت
اگر خیال خلافت در سر داری نفی آن کن که تو لایق این منصب نیستی
امام فرمود که سرم خود ازین خیال خالی است اما تو از کجا میگویی که من لایق این

منصب

منصب نیستم ولید گفت ازینجا که تو کنیزک زاده یعنی مادرت شهربانوست
که او را از عجم باسیری آورده اند امام فرمود اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلام
پیغمبر و پیغمبرزاده بود و از هاجر که کنیزکی بود متولد شده بود خاتم الانبیا محمد مصطفی
صلی الله و آله و سلم از نسل اسمعیل بود ولید ازان جواب متحیر شد و ازان
تعرض منفعل گشت فصل پنجم در ذکر بعضی از فواید انفاس امام محمد باقر
علیه السلام در کتاب صفة الصفوة ابن جوزی از جابر جعفی تابعی نقل کرده
که امام فرموده شیعتنا من اطاع الله پیروی ما کسی است که فرمان خدا برد و از
سفین ثوری نقل کرده که گفت منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام باقر
که گفت غنا و عزت سیر میکنند در قلوب مومنان پس چون بدلی رسند که
در انجا توکل باشد انجا وطن گیرند در کشف الغمه از کتاب نثر الدرر نقل
کرده که از امام سوال کردند که روزه چرا فرض شده فرمود تا توانگران
محنت گرسنگی کشند و بر گرسنگان رحم کنند در کتب معتبره آورده اند که امام
فرمود که والد بزرگوار مرا وصیت فرمود که با پنج طایفه صحبت مدار اول
با عبد البطن که برای لقمه کمتر از لقمه ترا فرو گذارد گفتم از لقمه چه باشد
گفت آنکه طمع لقمه کند و آن نیز بوی نرسد دوم بخیل که چون تو محتاج
شوی و ترا کار افتد از تو کناره کند سیوم کذاب که او حکم سراب
دارد و بر فروغ نمایش او اعتماد نیست چهارم احمق که چون خواهد نفعی

رساند ضرر بتو لاحق شود **پنجم** قاطع رحم که در کلام الهی چند جا قاطع رحم را
ملعون یافتم امام روزی اصحاب را گفت آیا چنان هست که یکی از شما دست
در آستین یاری کند و آن قدر زر که او را در کار است از آستین او
بیرون آرد گفتند نی ابن رسول الله فرمود پس هیچ کدام از شما دوستی
را نمی شاید از کلمات قدسیه امام است سلاح اللئام قبیح الکلام
آلت حرب لئیمان و سفیهان سخنان زشت ایشانست که بآن دلهای مردمان
مجروح میشود روزی منصور خلیفه با امام نشسته بود و ربیع صاحب ایستاده
منصور از امام پرسید که چند سالست که والد شما وفات یافته گفت فلان
سال رحمة الله و فلان ماه رحمة الله و فلان روز رحمة الله و فلان مدت
عمرش این قدر بود رحمه الله و در بقیع مدفونست رحمه الله ربیع بجهت خوش
آمد منصور گفت چند پیش خلیفه والد رحمه الله گویی امام در جواب او گفت ترا
برین تعرض ملامت نمیکنم زیرا که تو حلاوت پدر در نیافته و قدر پدر نمی دانی
چه پدرت معلوم نیست ربیع بمرتبه از آن خجل شد که از مجلس بیرون رفت منصور
چندان بخندید که به پشت باز افتاد و بر آن جواب امام را آفرین کرد و گفت
ده هزار درم صله آن جواب بخدام امام داد امام در حبس منصور بود و چیزی کم
تناول میکرد روزی یکی از نساء صالحات که دوست دار اهل بیت بود
دو قرص جوین از وجه حلال ساخته نزد امام برد و او را پیش آنحضرت نگذاشتند

بر دست زندان بان نهاد و پیش امام فرستاد و زندان بان امام را گفت فلانه
صالحه که از دوستان شماست این دو قرص بر سبیل هدیه فرستاده و سوگند
میخورد که از وجه حلالست التماس دارم از آن تناول کنند امام قبول نفرمود
و پیش او باز فرستاد و گفت او را بگوی که ما می دانیم که طعام تو حلالست
اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی دست زندان بان خوردن آن
ما را روا نیست **فصل ششم** در ذکر بعضی از نکات لطیفه امام جعفر صادق
رضی الله عنه از امام سوال کردند که بر هستی حق تعالی چه دلیل داری گفت
دلیل هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از منست حال از دو
بیرون نیست یا من خود را هست کرده ام وقتی که هست بوده ام و این
محالست چه تحصیل حاصل ممکن نیست یا من خود را هست کرده ام وقتی که
نیست بوده ام و این نیز محالست زیرا که از نیست هست کردن ممکن نیست
پس یقین شد مرا که کسی هست کرده که نیستی برو محالست سه کس نزد امام
آمدند یکی از معطله بود و یکی از مشبهه و یکی از مومنین امام از معطله پرسید
که تو چه می پرستی گفت خدای را که هیچ صفت ندارد و از مشبهه پرسید
که تو چه می پرستی گفت خدای را که صفات محسوس دارد و از مومن پرسید
که تو چه پرستی گفت خدایی را که صفات کمال دارد که بشر بعقل و حس و ادراک آن
نتواند کرد حضرت امام معطل را گفت تو عدم می پرستی و مشبهه را گفت تو صنم

می پرستی و مومن را گفت که تو خدای عالم می پرستی در کتاب صفة الصفوه آورده
که شخصی از پیش امام با اصحاب طعام میخورد و سلام نکرد امام او را صلا طعام
خوردن زد حاضران گفتند با امام سنت آنست که اول سلام کند پس او را شما
صلا زنید چون او سلام نکرد چرا او را صلا باید زد امام گفت هذا فقه عجمی فیه بخل
این سخن که شما میگوئید فقهی است عجمی که در ان بخلی هست هم در صفة الصفوه
آورده که امام در تعلیم وزیران فرمود که کفارت عمل سلطان احسان است
با اخوان و هم در ان کتابست که از امام سوال کردند که جهت چیست که در سال
قحط جوع بر آدمیان غالب میشود هر چند چیزی میخورند خود سیری نمی یابند گفت
آدمیان از خاک آفریده شده اند و فرزند زمین اند چون در زمین قحط افتد آن
قحط در نهاد ایشان سرایت کند چه همه اجزای زمین اند و هم در ان کتابست
که از امام سوال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و هم امام
فرمود که سعی میکنم برآوردن حاجت دشمن در وقتی که بطلب حاجت روی
در من آرد زیرا که می ترسم از انکه چون ویرا رد کنم از من مستغنی گردد فرمود
که اگر خدای تعالی چیزی خواسته باشد بمورچه او را بال دهد یعنی بال و بلا
اوست که او را از وطن آواره می سازد و در مهالک می اندازد صاحب کشف الغمه
از شیخ کمال الدین ابن ابی طلحه نقل کرده که احمد بن عمرو بن مقدام رازی گفته است که
روزی مگسی بر روی منصور خلیفه نشست او را براند از انجا که لجاج صفت اوست

بازآمد

باز آمد بازش براند باز آمد همچنین چند بار این صورت واقع شد منصور تنگ
آمده و غضب بروی مستولی گشت درین محل امام بروی درآمد گفت یا ابا
عبد الله حکمت در آفرینش مگس چیست گفت تا خوار و ذلیل شوند بسبب
او جباران و متکبران و هم در کشف الغمه از تذکرهٔ ابن حمدون نقل کرده که منصور
خلیفه با امام نوشت که تصحبنا لتنصحنا یعنی صحبت خواهی داشت با ما از برای
انکه نصیحت کنی ما را امام در جواب او نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک و من اراد الآخرة
لا یصحبک هرکه دنیا خواهد ترا نصیحت نکند و هرکه آخرت خواهد با تو صحبت ندارد
منصور که آن جواب دید گفت والله که ابو عبد الله میزانی عدل بدست
ما داد تا مردم را بدان میزان می سنجیم که کیست طالب دنیا و کیست
آخرت در کشف الغمه از کتاب شیخ مفید نقل کرده که امام فرموده هرکه نیت چیزی
کند قادر شد توفیق عمل یافت بمقصد رسید پس هرکه نیت و قدرت
و توفیق و بلوغ بمقصد یافت بکمال سعادت واصل شد قطعه

نه هر صدف که فرو برد قطرهٔ باران	درون سینهٔ او گشت جای می دائم
صدف بباید باران و گهر چندین سال	هنوز نیست مقرر که میشود یا نه

ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که سفین بن عیینه روایت
کرده است که امام جعفر رضی الله عنه فرمود که حضرت امیر المومنین علی کرم الله
وجهه شهید شد وقتی که پنجاه و هشت ساله بود و امام حسن بن علی که شهید شد

وقتی که پنجاه و هست ساله بود و علی بن حسین وفات یافت وقتی که پنجاه
و هشت ساله بود و پدرم محمد بن علی وفات یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله
بود و من که جعفر بن محمد وفات خواهم یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله باشم
سفین گوید همیشه حضرت امام پیاد من بود تا وقتی که وفات یافت
تاریخ عمرش ملاحظ کردیم چنان بود که فرموده بود **فصل هفتم** در ذکر از نفائس
مثبر که امام موسی کاظم رضی الله عنه در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه کوفی از پیش
حضرت امام جعفر بیرون آمد امام موسی خرد سال بود پیش او باز آمد و گفت
ای پسر از تو سوالی دارم فرمود که بپرس هر چه میخواهی گفت بنده در گناه
اختیار دارد یا نی امام کاظم فرمود حال از سه بیرون نیست یا گناه بنده از
نزد خدا است نه از پیش او و برین تقدیر نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که نه
بکسب او بوده باشد یا گناه بنده از نزد خدا و از نفس بنده است بمشارکت
و برین تقدیر نشاید از شریک قوی که بر شریک ضعیف ظلم کند یا گناه بنده از نفس
بنده است بی مشارکت پس اگر خدا خواهد که او را عذاب کند بگناه او و اگر خواهد عفو کند
بفضل خود ابو حنیفه از جواب امام متحیر شد و بوسه بر فرق او زد و بگذشت هم در کشف
الغمه از شیخ مفید نقل کرده که هارون رشید در مکه بود فقیهی بزرگ پیش
او نشسته بود امام موسی در آمد آن فقیه بر سبیل امتحان از امام سوال کرد
که آیا روا است محرم را که سایه بان بر محل خود بندد امام گفت روا نیست که با اختیار خود

این کند گفت آیا روا است که در زیر سایه بان دیگری اختیار خود راه رود فرمود
بلی روا است فقیه بخندید امام فرمود چرا عجب آمد ترا از سنت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم تو استهزا کردی بسنت آنحضرت پس امام از و پرسید که چه می گوئی درین
حدیث که رسول صلی الله علیه و آله و سلم وقتی محرم بود سایه بانها از خود جدا میکرد
و بدن خود را مکشوف می ساخت گفت حدیث صحیح است باز پرسید که چگوئی
دران حدیث که رسول صلی الله علیه و آله و سلم وقتی محرم بود و در زیر سایه پا منهاره
میرفت گفت بلی این حدیث نیز صحیح است پس فرمود ای فقیه احکام الهی را بعضی قیاس
شوان کرد و هر که برای خود در احکام الهی خوض کند از راه راست دور افتد و عبارت امام
این بود که فرمود **من اقام علی رایه الدلیل فقد ضل سواء السبیل** آن فقیه در پیش هارون از خنده خود خجل
و منفعل شد در کتاب ریاض القدس که مشتمل است بر هزار حکایات آورده که روزی
امام بیمار شد جهودی طبیب را آوردند تا معالجه کند امام گفت یک لحظه باش که مرا دوستی است
تا با وی مشورت کنم پس روی از و بگردانید و بر دست راست روی بقبله کرد و این

بیت خواند **شعر** انت امرضتنی وانت طبیبی
واسقنی من شراب ودک کاسا ؞؞
فتفضل بنظرة یا حبیبی
ثم زدنی حلاوة التقریب ؞؞

معنی بیت اول انیست تو بار خدایا بیمار ساخته مرا و توئی طبیب من پس فضل کن
بیک نظری ای دوست من و معنی دوم انیست که بپیمای بر من از شراب دوستی خود
جامی بعد از ان زیاده کن در باطن من شربتی نزدیک گردانیدن امام آنحضرت
خود هنوز این ابیات را تمام نکرده بود که اثر صحت ظاهر شد و فی الفور مرض بکلی
زایل گشت و طبیب جهود حیران می نگریست و بعد از مشاهده آن حال گفت ای امام

اول کمان من آن بود که تو بیماری ومن طبیب اکنون محقق شد که طبیب من تویی ومن مریض
علاج من کن امام اسلام بر وعرض کرد او مسلمان شد روزی امام کاظم شنید
که کسی از خدا مرگ میخواست گفت ای مرد میان تو وخدای قرابتی ومحبتی تمام است که از اشتیاق
آن مرگ میطلبی گفت نی فرمود **فانت اذا تمنی سلاک الابد** پس از جهت چه تو آرزو میکنی
هلاکت جاودانی را روزی هارون رشید با امام گفت فدک را محدود کن تا بتو
باز گذارم که میدانم دران امر بر اهل بیت ظلم رفته است امام گفت اگر محدود کنم
چنانچه حق اوست دانم تو قبول بازنکنی بدهی که بمن بازگذاری هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم
امام فرمود حد اول آن عدن است رنگ هارون ازین سخن بگشت گفت دیگر امام فرمود
حد ثانی سمرقند است رنگ هارون زرد شد گفت دیگر امام فرمود که حد ثالث افریقیه
منسوبست رنگ هارون از زردی بسرخی گشت از غایت غضب وگفت دیگر امام فرمود
که حد رابع دریای ارمنیه رنگ هارون از سرخی بسیاهی گشت از پس که طیره وغلیظ شد
مدت مدید سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد وگفت ای کاظم تو حدود ممالک
ما را تمام بردی یعنی آنچه از ممالک در حیط تصرف ماست حق بنی فاطمه است وبنی العباس
غصب وظلم کرده اند امام فرمود ای هارون من اول ترا گفتم که باین محدود راضی
نخواهی گشت وتو از من نشنیدی بعد ازین قصه هارون با امام دل بد کرد
وبقصد قتل او میان بربست ویحیی بن خالد برمکی از هارون این داعیه دریافت
وبمنع او وحمایت امام برخاست وبعد از چندگاه امام را دانه از کف دست مبارک
بر آمد وفرمود که این نشانه وفات ائمه اهل بیت است ودران نزدیکی وفات
یافت وگویند بزهر هارون شهید شد وهارون یحیی را بجهت حمایت او بقتل رسانند

فصل هشتم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه امام علی رضا رضی الله عنه در کشف الغمه از ابراهیم
ابن عباس نقل کرده که گفت دران مجلس بودم که شخصی از امام سوال کرد که آیا
خدای بندگان را تکلیف مالایطاق کند گفت هو اعدل منه اذ عادل ترست ازین
که تو گمان برده گفت آیا بندگان قادر میشوند بهرچه اراده کنند گفت **هم اعجز من ذلک**
گفت ایشان عاجزترند ازین که تو خیال کرده که هم در کشف الغمه آورده که حسین
بن خالد گفت که مردی بر امام برآمد وگفت ای امام چه دلیل داری بر قدم حق وحدوث
خلق فرمود که تو نبودی پس بوجود شدی وتو میدانی که تو نفس خود را نیافریده
ومیدانی که مثل تو کسی نفس ترا نیافرید پس دانستی که تو حادثی وآنکس که ترا آفریده
قدیم امام باسناد خود حدیثی آورد که یاد گیرید از غراب سه خصلت را اول سفاد و
یعنی جفتی کردن وی در خلوت تنهایی چه هرگز کسی جفت شدن زاغان ندیده است دوم
بکور وی یعنی هرگز شب ذخیره ننهد برای روز آینده چون بامداد شود بطلب روزی
پروانه کند سیم حذر وی یعنی چون از دور کسی را بیند حذر کند وفرار نماید که مبادا ازو
ضرر باشد در کشف الغمه آورده که از امام پرسیدند که جد بزرگوار تو امام جعفر فرموده است
که **لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین** جبر نیست وتفویض نیست یعنی هیچ کدام ازین
دو مذهب صحیح نیست وهر دو باطل است بلکه مذهب حق امریست دایر میان جبر
تفویض است پس گفتند ای امام آن امری که میان جبر وتفویض است کدامست
امام فرمود جبر کفر است زیرا که جبر آنست که گویند بنده مطلقا اختیار ندارد وتفویض
شرکست زیرا که تفویض آنست که گویند همه اختیار بنده دارد وامر میان آنست که
بآنچه خدای تعالی امر کرده قیام نمایند وآنچه نهی فرموده باز ایستند از امام سوال کردند

جهت چیست که تهجدگذاران روی خوب و سیمای نیکو دارند فرمود که با پروردگار خود
بخلوت صحبت میدارند پس می‌پوشاند ایشان کسوتی از نور خود و روزی مامون
مریض شد و در ان بیماری عهد کرد اگر شفا یابد مال کثیر صدقه کند چون شفا یافت
خواست که بعهد خود وفا کند همه علما و فقها حاضر ساخت و گفت من عهد کرده ام که مالی
کثیر صدقه دهم اکنون شما بگویید که مال کثیر چه مقدار است تا من صدقه دهم و از عهد
بیرون آیم هر کس دران سخنی گفت یکی ده هزار دینار و یکی صد هزار درم و
بیش و کم گفتند و خاطر مامون از سخن هیچ کدام آرام نیافت آخر التماس نمود از
حضرت امام که قدم رنجه فرمایند و این عقد مشکل را حل نمایند امام بان مجلس آمد و علما
اقوال خود عرض کردند و هیچ سخن درجه قبول نیافت گفتند پس شما بفرمایید امام فرمود
که ای مامون هشتاد و سه دینار بر فقرا قسمت کن تا از عهد خود بیرون آمده باشی
علما یکبار آواز برآوردند که حضرت امام برین کلام دلیلی اقامت کنند تا موجب
مزید اطمینان شود امام فرمود که حضرت حق تعالی در کلام قدیم خود بحضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم و صحابه کرام او را رضی الله عنهم خطاب فرموده ولقد
نصرکم الله فی مواطن کثیرة یعنی بتحقیق که یاری کرد خدای تعالی شما را در موطنهای
بسیار و ان موطن کثیر که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات
و سرایا چنانچه در تواریخ و سیر مقرر شده مامون را دل قرار گرفت و علما مسلم داشتند
و آفرین کردند فصل سیم در ذکر بعضی از عبارات لطیفه امام محمد تقی رضی الله عنه
امام فرموده که مال دنیا جمع نشود الا به پنج خصلت اول بخل شدید دویم امل طویل
سیم حرص غالب چهارم قطع رحم پنجم ایثار دنیا آخرت امام در نصیحت اصحاب

فرمود که چون شما را بپرسند که خدا می‌ترسید یا نی خاموش باشید و جواب
نگویید زیرا که گویید نمی‌ترسیم کافر باشید و اگر گویید می‌ترسیم کاذب
باشید زیرا که معامله شما بر خلاف معامله ترسکارانست و در کشف الغمه
از کتاب حافظ عبدالعزیز بن اخضر جنابذی نقل کرده که امام فرمود چار
چیزاست که مدد مرداست بر عمل خیر صحت و غنا و علم و توفیق هم دران
کتاب است که امام گفت هر که بخدا استغنی شود از خلق خدا محتاج او شوند
و فرموده هر که تقوی ورزد مردم بی اختیار او را دوست گیرند فرموده هر که
جمال آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او و فرموده که روز
عدل بر ظالم سخت‌تر است از روز ظلم بر مظلوم و فرموده که جدل مودت
شکنست و فرموده که طامع در وثاق ذل است و فرموده که دانایان
غربا اند در میان نادانان و فرموده که صبر در مصیبت مصیبت شماتت
کننده است صاحب کشف الغمه گوید سایل امام را گفت مرا عطا کن
چیزی بقدر همت و مروت خود امام فرمود معذور دار که دست رس
آن ندارم گفت مرا عطا کن چیزی بحسب قدر و قیمت من خازن را
گفت تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد صاحب کشف الغمه
از تذکره ابن حمدون نقل کرده که امام فرموده القصد الی الله بالقلوب ابلغ
من اتعاب الجوارح بالاعمال یعنی روی آوردن بخدای بدلها تمام‌تر و نافع‌تر است

از افکندن در محنت و تعب جوارح را با عمال یعنی اصل کار توجه دل است
بحضرت پروردگار و عمل تن فرع آنست تن بحضور دل حکم جسد بی روح دارد

فصل دهم در ذکر بعضی از اشارات شریفه امام علی نقی رضی الله عنه

در کشف الغمه علی بن محمد بن علی نقل کرده که امام گفت اسم اعظم هفتاد و سه
حرفست و از انجمله یکی نزد آصف بن برخیا بود که برکت آن تخت بلقیس را بیک
طرفة العین از چند ماهه راه پیش سلیمان حاضر کرد و از اسم اعظم هفتاد و دو
حرف نزد ماست و یک حرف در خزانه غیب است که هیچ ملک مقرب
و نبی مرسل بران اطلاع ندارد و در بعضی از تواریخ آورده که روزی
امام در مجلس متوکل در آمد و پهلوی وی بنشست متوکل در دستار امام
نگریست دید که بغایت قماشی نفیس است از سر تعرض گفت ای هادی این
دستار بچند خریده فرمود آنکس که برای من آورده به پانصد درم
خریده است متوکل گفت اسراف کرده است که دستاری به پانصد درم
بر سر نهاده امام گفت من شنیده‌ام که تو درین ایام کنیزکی جمیله بهزار دینار
زر سرخ گرفته متوکل گفت همچنان است که شنیده امام فرمود من
به پانصد درم نقره دستاری خریده‌ام برای شریفترین اعضاء خود
تو بهزار دینار زر سرخ کنیزکی خریده برای خسیس‌ترین اعضاء خود
انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل بغایت خجل و منفعل

شد و گفت انصاف آنست که ما را در تعرض به بنی هاشم هیچ صرفه نیست
و بفرمود تا صد هزار درم از خزینه صله این جواب آوردند بخدام امام تسلیم
کردند روزی متوکل را دملی بزرگ بر آورده بود بر عضوی که خطری عظیم داشت
و سر نمیکرد و از غایت دردمندی به بستر محرق افتاده بود و اطبا عاجز
فرو مانده بودند و مادر متوکل بحضرت امام ارادتی تمام داشت کسی
نزد امام فرستاد و از روی نیازمندی التماس دعای معالجه نمود امام
فرمود که روغن گوسفند و گلاب را باهم بیامیزند و بران دمل نهند
تا درد ساکن شود و سر بگشاید این سخن بمتوکل عرض کردند وقتی که
اطبا حاضر بودند بران معالجه خندیدند و این دوا را نه پسندیدند این
خبر بمادر متوکل رسید اطبا را ناسزای فاحش گفت و خود بیامد
و ایشانرا از پیش متوکل بزجر و عنف تمام اخراج کرد و بدست خود
آن مرهم بساخت و بر دمل متوکل نهاد فی الفور درد فرو نشست و اثر
صحت هم در زمان ظاهر شد و فی الحال سر دمل بگشاد و مواد فاسده
دفع شد متوکل هم دران روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیانی
و مهر خاصه خود بران نهاد و بطریق نذر برای امام فرستاد و دران
ایام جمعی از اهل حسد بعرض متوکل رسانیدند که امام داعیه خلافت
دارد و هر زری که شما بطریق نذر بوی میدهید همه را با اسلحه میدهد تمام

شعیبان و حی شعیبان پدران بر دست وی بیعت کرده اند و دم بدم
خروج خواهد کرد و فتنهٔ عظیم خواهد ساخت متوکل ازین سخن بد برد و شبی
سعید حاجب را گفت نردبانی ببر و از راه بام نیم شب بر بالای درای
ببین که درجه کار است و در خانهای او در خلوت خاص او از اسلحه
و ادوات سلطنت آنچه بیابی پیش من آر سعید با چند نفر خادم نردبانی
گرفت بیامد بر دیوار خانهٔ امام نهاد و از راه بام با چند کس بمیان سرای
امام فرود آمد اتفاق آنشب بغایت تاریک بود سعید نمیدانست که بکدام
خانه در آید و چگونه تفحص حال نماید ناگاه امام از درون خلوت خانهٔ
خود آواز داد که ای سعید حاجب همانجا باش تا برای تو چراغ فرستم
سعید متحیر شد که امام از کجا دانست که من آمده ام بعد از ساعتی خادم امام
چراغی برافروخت و یک دسته کلید نزد سعید بیاورد و گفت امام
فرموده که تمام خانهای ما را تفحص کن هرچه بیابی از جنس اسلحه و آلات
حرب بگیر بعد از ان نزد ما بیا پس خادم یک یک خانه را درگشاد و سعید
بان خانها در آمد و هیچ چیز از آنچه جست نیافت پس نزد امام در آمد
و چون بخلوت خانه قدم نهاد دید که حصیری افگنده و مصلای بر روی آن
گسترده و امام روبقبله نشسته بر کنار مصلی شمشیری در غلاف نهاده
و همیان ده هزار دینار زر متوکل بهر او در گوشهٔ آن خلوتخانه افتاده فرمود

از اسبا

از اسباب سلطنت درین خلوتخانهٔ ما این شمشیر و این زر است که درین
روزها متوکل فرستاده این هر دو را برد او ره پیش او بر تا حقیقت
حال ساعیان و حسودان بر و کشف شود سعید آن شمشیر و همیان را گرفته پیش
متوکل آمد و قصهٔ مشروح باز گفت چون متوکل همیان را بهمان مهر خود دید
بغایت خجل و منفعل شد و از کردهٔ خود پشیمان گشت و چند از ان ساعیان
بسیاست رسانید و ده هزار مثقال دیگر زر خالص در همیانی دیگر کرده
و هر دو همیان را بخدمت امام فرستاد و عذر بسیار خواست فصل یازدهم
در ذکر بعضی از فواید انفاس متبرکهٔ امام حسن عسکری رضی الله عنه
محمد بن اقورع گوید که در خاطرم افتاده که ایا ائمه را احتلام افتد یا نی
خواستم که از امام سوال کنم آمدم و چون چشمم بروی افتاد هیبت او مرا فرو
گرفت و شرم داشتم که آنرا از و بپرسم امام روی در من کرد و گفت
جواب سوال تو این ایت است که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستی
که بندگان مخلص من نیست ترا بر ایشان قوتی و استیلای در اغوا و
ضلال پس فرمود که احتلام از عملهای شیطانی است و شیطان را بر عبید
خاص خاصی دست نیست ابو هاشم گوید که از امام شنیدم که گفت فضل
کلام حق بر کلام خلق چون فضل حق است بر خلق و فضل کلام ما بر سایر
کلام مردمان چون فضل ماست بر ایشان امام فرمود که فقر با ما بهتر از غنا
است

با دیگران وقتل با ما بهترست از حیات با دیگران روزی امام در راهی
میگذشت دشمنی بغایت قبیح الوجه سر راه بر امام گرفت و از روی
انکار و تعرض گفت اگر در دعوی امامت صادقی مرا مسخ گردان امام
فرمود لو هممت بذاک لکان نصف العمل متوزعا عنه یعنی اگر من همت برین کار م هر آینه
نصف عمل کرده شده است یعنی تو بحسب معنی مسخ شده و آن نصف
عمل است که کرده شده و همین مسخ صورت مانده که نصف دیگر است
آن منکر از تعرض خود و جواب امام خجل شد و با نفعال تمام از پیش امام رفت

فصل دوازدهم در ذکر بعضی از علامات امام محمد مهدی رضی الله عنه
چون از ان حضرت سخنی منقول نیست لاجرم بذکر بعضی از علامات نفیسه
آنحضرت و امارات که در زمان ایشان بظهور آید شروع افتاد و چون
علامات آفاقیه بسیار و بی شمارست و تفصیل آن مناسب مقام نیست
ترک داد و آنچه درین فصل ایراد می یابد چهل علامت است **اول** حکیمه
امام حسن عسکری گوید که بر مادر امام محمد تا وقت وضع حمل هیچ نشانی
از نشانها حاملات ظاهر نبود در حین ولادت وی نوری ظاهر شد که تمام
خانه روشن گشت و ان نور در همه آفاق منتشر شد و بمشرق و مغرب
رسید **دوم** چون امام متولد شد سر و کف دست بر زمین نهاد
و سر بطرف آسمان بالا کرد و بزبان فصیح کلمهٔ شهادت گفت **سیم** بعد از ولادت

وظهور نور و ادای کلمهٔ شهادت در سجده افتاد و پیشانی بر زمین نهاد و چیزی
می گفت که کس ندانست درین محل امام حسن در آمد و او را بر داشت
و روی بر روی او نهاد و زبان در دهانش کرد بعد از ان گفت که سخن گوی
او بزبان فصیح این آیت خواند که الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم
الوارثین یعنی ما خواستیم که منت نهیم بر ان کسان که زبون گرفته شده
بودند و بیچاره گشته در زمین و سازیم ایشانرا پیشوایان در امر دین و گردانیم
ایشانرا وارثان علم یقین **چهارم** هم حکیمه گوید که چون امام متولد شد دیدم
که مرغان سبز ما را فرو گرفتند امام حسن یکی از ان مرغان را خواند و گفت
خذه واحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره پس آن مرغ ویرا در ربود و با سایر
مرغان غایب شد گفتم ای امام این چه مرغ بود که فرزند مرا بر ربود گفت
جبرئیل بود با ملایکهٔ رحمت بعد از زمانی دیدم که فرزندم را آوردند و در کنار
امام نهادند شسته و پاک و پاکیزه **پنجم** چون امام متولد شد ختنه کرده آمد
و پاک و مطهر که با وی هیچ آلودگی نبود **ششم** چون امام متولد شد بر ذراع
ایمن او نوشته بود جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد دین
اسلام و ناچیز شد کفر و شرک بدرستی باطل سست بنیت شده مضمحل گشته
هفتم شیخ محی الدین ابن العربی در موضعی از فتوحات مکی آورده که مهر ختمیت
ولایت مطابقه بر کتف مهدی باشد رضی الله عنه همچنانکه مهر ختمیت نبوت

مطابقه بر کتف مصطفی بود صلی الله علیه وآله وسلم لیکن مهر نبوت ناشر بود
یعنی مرتفع را بر بیضه کبوتری چه نبوت را روی در ظهور است ومهر ولایت
غایر باشد یعنی فرو رفته که بیضه کبوتر پی در وی گنجد چه ولایت را روی
در بطون است هشتم ابن عباس گوید قد مبارک امام ربعه باشد یعنی معتدل
نه دراز نه کوتاه نهم رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که مهدی
از من است واجل الجبهه است یعنی پیشانی او از دو طرف سر بی موی است
دهم در پیشانی وی نوری باشد چون ستاره سحری براق و درخشان که دوست
ودشمن آنرا به بیند یازدهم رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که
زود باشد که برانگیزد خدای تعالی از عترت من مردی را که دندانهای وی
سفید و براق باشد واطراف پیشانی وی بی موی وزمین را پر عدل کند
بعد از انکه پر ظلم شده باشد دوازدهم حضرت فرمود مهدی را که از فرزندان
منست واقنی الانف یعنی استخوان پشت بینی او بلند است سیزدهم ابن عباس
گوید مهدی ظاهر شود رنگ وروی او بسرخی زند چهاردهم حضرت فرمود
که مهدی از اولاد منست روی او چون ماه شب چهارده تابانست ورنگ
وروی او رنگ عربی است وجسم او جسم اسرائیلی پانزدهم حضرت فرمود
بر رخساره راست او خالی است که هیچکس را مثل آن خال نیست شانزدهم
امام رضا رضی الله عنه فرموده که از جمله علامات مهدی آن بود که همیشه از وی بوی خوش

وطیبی دلکش میدمد که هزار بار از بوی مشک اذفر بهتر است بی انکه عطری بکار
برد هفدهم فرمود امام مهدی مرگز محتلم نشود و تسویلات وتمثیلات
شیاطین را در وی هیچ اثر نبود هژدهم فرموده که چون چشم امام بخواب رود
همیشه دلش بیدار بود و در عین خواب از درون سینه مبارکش آواز
ذکر قرآن شنوند محرمانی که نزدیک وی باشند نوزدهم وفرمود هرگز کسی
بول وغایط مهدی را نه بیند زیرا که حق سبحانه تعالی زمین را بفرمان
وکرده که هرچه از وظاهر شود فرو برد بیستم در فصل الخطاب آورده که صحیح شده
که همیشه ابری بر سر مهدی سایه بان باشد واو را از تاب آفتاب نگاه دارد
بیست یکم فرموده که از درون آن ابر منادی به آواز فصیح ندا میکند که
هذا المهدی بیست دوم در معتقد توربشتی گوید که از ان ابر کف دستی برون
آمده باشد وفرشته از ان درون ندا میکند که هذا ولی الله المهدی بیست سیم
امام رضا رضی الله عنه فرموده که نزد مهدی صحیفه باشد که نام وعدد اتباع
تا قیام قیامت دران مکتوبست وصحیفه دیگر باشد که نام عدد اعداء وی
تا قیامت دران مکتوبست بیست وچهارم وفرموده که مصحف فاطمه رضی الله
عنها نزد مهدی باشد وان صحیفه است نازل شده از آسمان در صفات
ائمه اثنی عشر رضی الله عنهم بیست پنجم فرموده رایت بیضا بدست او باشد فرات
بن جبان گوید که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که گفت ای

فرات حال جون باشد نزدیک رایت بیضا مهدی گفتم یا رسول الله مهدی
کیست و رایت بیضا چیست گفت رایت بیضا علمیست سفید که بلند شود از قبیله
ربیعه در آخر الزمان هر که متابعت صاحب آن رایت کند که مهدی است
از اولاد من راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه شود گفتم آیا که من
دران زمان زنده باشم فرمود که دران روز عرب اندکی باشد بیست و ششم
در فصل الخطاب آورده که بر رایت بیضا امام محمد مهدی این کلمه مسطور شده که
البیعة لله عز و جل بیست و هفتم امام رضا رضی الله عنه گفت که یکی از علامات
مهدی تکلم رایت اوست و سخن کردن آن رایت بعد از ظهور مهدی باشد
بیست و هشتم در فصل الخطاب گوید که چون وقت ظهور مهدی رسد شقهای
آن رایت بحرکت در آید و بزبان فصیح منادی کند که اخرج یا ولی الله
بیست و نهم امام رضا رضی الله عنه گفته که همه سلاحهای رسول صلی الله علیه و آله
و سلم و همه سلاحهای وصی او کرم الله وجهه نزد مهدی جمع باشد سی ام
فرموده که مهدی را شمشیری باشد در غلاف که چون وقت ظهور وی شود
بخود از غلاف بیرون آید بی آنکه دستی در میان باشد سی و یکم فرموده
که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن آید و گوید اخرج یا ولی الله و در بعضی اخبار اهل بیت
آمده که آن شمشیر ذو الفقار باشد سی و دوم فرموده که زره پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای او راست آید و بالای

عمر او

عمر او کوتاه باشد یا دراز سی و سیم فرموده که مهدی مستجاب الدعوت باشد
تا بحدی که اگر بر صخره دعا کند فی الحال بشگافد سی و چهارم فرموده که همیشه عمودی
از نور میان مهدی و حق تعالی قایم باشد که آنرا گاه گاه مخلصان صادق
مشاهده کنند سی و پنجم و فرموده که مهدی از پس پشت همچنان بیند که از پیش
رو و هیچ چیزی حجاب پرده او نباشد سی و ششم و فرموده که مهدی همیشه
موید باشد من عند الله بمدد روح القدس پس سی و هفتم و فرموده که در معارک
و مشاهد جبرئیل بدست راست و میکائیل بدست چپ او باشد سی و هشتم
فرموده که حق با او باشد و او با حق و هرگز باطل برو غلبه نکند و همیشه او
غالب مطلق باشد سی و نهم هم امام رضا فرموده که چون مهدی ظاهر شود
حق تعالی چهار هزار ملک مقرب از آسمان برای نصرت او فرو فرستد تا در
جمیع محاربات با او باشند و اعلای کلمة الحق کنند چهلم در فصل الخطاب
گوید که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که عصایب عراق یعنی اخیار
ایشان و ابدال شام یعنی ایشان همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت
کنند با مهدی از اولیاء این امت گروهی بعدد اهل بدر باشند یعنی سیصد
و سیزده تن از اولیاء کبار و اصفیاء بزرگوار و شیخ در فتوحات آنجا که
ذکر مهدی متابعانش میکند فرموده که اکثر خواص ارباب معارف
الهی و حقایق نامتناهی و اهل کشف و شهود و وجد و جود باشند و همیشه

با وی سیصد و شصت مرد باشند از کاملان اولیا الله و بزرگان رجال غیب

باب سیم در ذکر حکایات لطیفهٔ ملوک و نکات ظریفهٔ سلاطین مشتمل بر ده فصل

فصل اول در علم و فراست بادشاهان و حدت طبع و ظرافت ایشان در توقیعات ثعلبی آورده که اسکندر بادشاه هند نوشت که اظن انک تأثم یعنی گمان می برم ترا که از بدانی بادشاه هند در جواب او نوشت المسیء لا یظن بالناس الا سوء لانه یراهم بالعین طبعه یعنی بدکردار گمان نمی برد مردمان را الا به بدی زیرا که می بیند ایشان را بدیدهٔ طبیعت خود یعنی حال دیگران را بر حال خود یعنی حال دیگران را بر حال خود قیاس می کند اسکندر جواب او را پسندید و که بغایت خوب لطیفه بود راقم حروف از بعضی عرفا استماع دارد که می فرمودند کسی که میخواهد عیب کسی کند آنچه خود متصف است اول بر زبانش می آید زیرا که آن صفت بوی اقرب است یکی از اقربای بغداد را فرزند خورد سال وفات یافته بود جزع بسیار میکرد خلیفه بوی نوشت ایسرک و هو فتنة و یسوءک و هو رحمة یعنی آیا خوش دل میدارد ترا فرزند یعنی در وقت حیات و حال آنکه در آن وقت فتنه است یعنی موجب دل بستگی تست آیا ناخوش میکرداند ترا فرزند یعنی در حین ممات و حال آنکه در آن حین رحمت است یعنی شفیع ماتم تست سلیمان بن عبد الملک از طاعون گریخت بوی نوشته شد قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلا یعنی بگو ای محمد منافقان را

که سود نمیدارد شما را گریختن اگر بگریزید از مرگ یا از کشتن و آن هنگام که بگریزید متمتع و برخوردار نخواهید شد مگر زمانی اندک سلیمان در جواب نوشت که ذاک القلیل نرید ما آن زمان قلیل را می خواهیم یعنی زمان حیات مغتنم است تا بوقت مرگ بدرستی که خدای تعالی داناست با آنچه در سینهای ماست زاهدی سالوس مرائی نزد پادشاهی حدید الفهم خوش طبع که با دائما خمر مبتلا بود رفت و گفت دوش پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در واقع دیدم مرا گفت بر بادشاه بگوی که شراب کمتر خور بادشاه گفت و الله که تو این خواب را بدروغ بر آنحضرت بستهٔ زاهد گفت از کجا میگویی که این خواب دروغ است گفت از آنجا که گفتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود شراب کمتر خور زیرا که این عبارت رخصت در آنکه کمتر توان خورد و حال آنکه اندک و بسیار آن حرامست و هرگز آنحضرت رخصت ندید بخوردن حرام بسیار زاهد خجل گشت و حاضران بر حدت فهم بادشاه آفرین گفتند

فصل دوم در علو پادشاهان و عزم درست و همت بلند ایشان مردم از شاه اردشیر شکایت کردند که بغایت کم از حرم بیرون می آید و دیر دیدار می نماید این خبر بوی رسید گفت اجرا الناس علی الاسد اکثرهم رؤیة له یعنی دلیرترین کسی بر شیر آنکس است که شیر را بسیار می بیند عربی نزد معاویه بن ابی سفین وقتی که بادشاه باستقلال بود در شام و عراق

از روزگار شکایت کرد و گفت ستم زمانه مرا در زمین دارد و غم روزگار
بر من سر زمان کمین ارد وی گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع
یعنی تو از زمان ما شکایت مکن که مایم زمان یعنی صاحب اختیار زمان
هر کس را که ما برداریم بلند شود و هر کس را که ما فرو گذاریم پست گردد ترددی معاویه
گفتند احنف بن قیس میگوید مردم مرا بخیل نسبت میکنند و حال آنکه من
تبذیرات میکنم که هر یکی از آن بصد هزار دینار می ارزد معاویه گفت بخل او اینست
که تبذیر خود را بها میکند و صد هزار دینار قیمت آن می نهد ابو محمد یزیدی
از اعیان بغداد بود بهارون رشید نوشت که شنیده ام که در مجلس انس تو بعضی
از ندما از بنده سعایتی کرده اند هارون در جواب او نوشت که مجلس انس بساط
یطوی مع انقضائه مجلس انس بساطی است که در هم نوردیده می شود با آخر
شدن آن یعنی اگر سعایت و غیبت در مجلس انس و مباسطت میگذرد چون آن
مجلس درهم نوردیده شد آن سخنان نیز درهم نوردیده می شود و اثری و ضرری
از آن نسبت بمغتاب له بظهور نمی اید اسکندر را گفتند این همه ممالک بتصرف
درآوردی و هنوز قناعت نمیکنی گفت القناعة من طباع البهایم قناعت کردن
و خرسند شدن و آرام گرفتن بچیزی از خصال چارپایان است فرد
لعل و گهر از دل کان میطلب ... هرچه بیابی به از آن می طلب
یعقوب بن لیث پیش از آنکه بادشاه شود روزی با جوانان قبیله خود

جایی نشسته بود پیری از اقربای وی آنجا رسید گفت ای یعقوب جوانی خوبروی
رشید رسیده دستیغ لایق سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله برای تو
خواستگاری کنیم گفت ای پدر عروسی که من میخواهم دستیغان او مهیا کرده ام
گفت کدامست یعقوب شمشیر از غلاف برکشید و گفت من عروس ممالک شرق
و غرب را خطبه کرده ام و دستیغان او این تیغ آبدار و این شمشیر جوشن گذارست

قطعه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست ... که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند
و زبان حالش باین مقال مترنم بود ... دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم
سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر ... یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار بر سر همت کنیم سر ... مامون رشید را روزی چند گل خوردن عادت

بود و از آن جهت مرضهای مهلک عارض گشته هر چند حکما و اطبا سعی نمودند
معالجات فرمودند سود نداشت و وی آن عادت را نگذاشت تا کار به حد
ناامیدی رسیده و مهم بهلاکت انجامید اخر بوی خبر آوردند که حکیمی بغایت دانا
و بر حقایق حکمت توانا در غاری از جبال بیت المقدس خلوت گزیده و از آمیزش
خلق دامن درچیده مامون کسان معتمد فرستاد و از روی التماس
باحضار او فرمان داد حکیم آمد و بر بالین او نشست وقتی که بر بستر زار و نزار
افتاده بود و سر رشته تدبیر از دست داده حکیم گفت ای مامون تو جوانی
بغایت عاقل و فاضل و دانایی در فهم و فراست و علم و کیاست از اهل عالم ممتاز

وستشاهی میدانی که اعاظم ملوک واکابر سلاطین را عزمهاء درست و همتهای
بلند می باشد که در هر امری که عزم جزم کنند از ان بر نگردند و بر هر کاری که همت
گمارند پیش برند **وان عزمت من عزمات الملوک** پس کجاست آن عزم درست که پادشاهان
بزرگ را می باشد که هیچکس ازا تغییر نمیتواند داد و هیچ موسوسی ازا بر هم
نمی تواند زد پس اگر این راست که تو از ملوک بزرگی و از خاندان گرامی عزم
بر نا خوردن گل جزم کن و همت عالی بر گمار دیگر پیرامن آن کار نگردی مامون
ازان سخن عظیم متاثر شد و بر ترک آن خصلت عزم جزم کرد هر چند دران
دو سه روز طبع وی گل می طلبید و مزاجش تاب کشید یعقوب عزم درست
آن کشش طبع را منع کرد و آن خواهش مزاج را نفی نمود و طریق صبوری
سپرد و در موقف شکیبائی پای فشرد و از شاه راه عزیمت عنان بر نتافت
تا ازان مهلکه بسلامت خلاص شد و صحت یافت **فصل سیم** در ترک شهوت
پرستی ایشان ابو سلمه خلال وکیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان دهی
برای تو کنیزکان صاحب جمال پیدا کنم خلیفه در جواب او نوشت **که ما عظمت القدرة**
قلت الشهوة به چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت و دغدغه ان
کم گردد روزی اسکندر با سر هنگان سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی
از مقربان گفت که حق تعالی ترا ملکی عظیم داده و علم دولت تو بر تبه
بر افراخته که ترا بر همه سلاطین عالم غالب ساخت زنان بسیار در حباله عقد

خود در

خود در آر تا اولاد تو بسیار شود و نسل تو باقی ماند و بعد از تو یادگاری باشد و ممالک
را وارثی و خواستگاری بود جواب گفت یادگار مرد نه فرزند است
بلکه خصال ارجمند نیکوست از مردی نباشد آنکس که بر مردان عالم آمده است
زنان عاجز بر و غالب آیند حکیمی فاضل و طبیبی حاذق بمجلس خلیفه بغداد آمد
و گفت برای تو سه تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید و خانه هیچ پادشاهی
از مثل آن تحفه خالی نباید خلیفه گفت آن کدامست گفت **اول** خضابی
که موی سفید را چنان سیاه سازد که بقیت العمر سفید نشود **دوم** معجونی
که با مداومت آن هر چند کسی طعام غلیظ خورد معده گران نشود و هضم صحیح یابد
سیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر مرد را قوی سازد و تقویت باه
کند بمثابه که هر چند شهوت راند ضعیف طاری نشود خلیفه زمانی تامل کرد
پس گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو نزد من بیش ازین بود و من
ترا ازین داناتر گمان داشتم و عاقل تر می پنداشتم اما خضاب
که کفتی سرمایه فریب و غرورست چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن
نورست زهی مغرور کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد اما معجونی
را که ذکر کردی من ازان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت
گیرم که چه ازان ناخوش تر هر لحظه بجایی باید رفت که در و نادیدنی باید
دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید و اما ترکیب که نام بردی

مباشرت بازنان وافراط ومبالغه دران شعبه ایست از جنون وشیوه ایست
از دایره خرد بیرون وبغایت نامناسب است که جلبغه روی زمین پیش
زنگی بدو زانو در اید وتملق وچاپلوسی نماید وعارف جام این حکایت در بهار
پستان آورده ودر مذمت شهوت پرستان این قطعه خوب ومرغوب فرموده

قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری
گیسوی شاهد وزنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازان پیش که پیش زنگی
بنشینی بسر زانو وکون جنبانی

فصل چهارم در سیاست پادشاهان وغیرت مملکت پناهان اسکندر
بکشتن دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کار که کردم
کاره بودم گفت در کشته شدن نیز کاره باش چون انوشیروان بوزرجمهر
فرمان داد دوی عفو طلبید وگفت میدانی که عفو از صفات کرامست وترا
بشیوه کرام دلالت میکنم انوشیروان گفت اذا جاء وقت حصاد الذرع لم یحصد
یعنی چون هنگام درو کردن کشت ودرو نکنند کشت فاسد وضایع کرد خسرو
پرویز عاملی را که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید واو گران
جانی کرده درآمدن تعلل ورزید پرویز بحاکم آن دیار نوشت اذا ثقل جده
فارسل الیه بابه یعنی چون گرانی کردید ان او درآمد پس بفرست بدرگاه سبکترین
اعضای او را یعنی سرش را سید عوفی در کتاب جامع الحکایات آورده
که بهرام شاه بن سلطان محمود غزنوی حاکمی بغوریان ظلم بسیار کرد آخ غوری

پای افزای پوشیده پیاده بغزنی رفت وازان ظلم دادخواهی کرد بهرام شاه
فرمود تا نشانی دور ودراز نوشته او را از ظلم منع کردند وغوری نشان
گرفته بغور آمد حاکم او را نشانید ونشانرا پاره پاره کرد بضرب کردنی بخورد
غوری داد واو باز پیاده بغزنی رفت وقصه عرض کرد بهرام شاه بفرمود
تا نشانی بتاکید مشتمل بر تهدید ووعید بنویسید منشی کاغذی دراز تر برداشت
که نشان بنویسید غوری گفت برای خدا نشانرا بکاغذی خوردتر نویس که
در وقت خوردن تشویش کمتر یابم که در خوردن نشان اول بسی محنت
بمن رسیده بهرام شاه ازین سخن بخندید غوری گفت ازین سخن می خندی
وحال آنکه اگر ترا در امر سلطنت غیرتی بودی بایستی که بر کار وبار خود زار
زار بگریستی که نوکر تو از فرمان تو حسابی ندارد وحکم ترا بشمار در نمی آرد
بهرام شاه ازان سخن عظیم متاثر شد وبغایت متغیر گشت وگفت ای
غوری راست گفتی بخدا عهد کردم تا انتقام این بی ادبی ازان ظالم نکشم
طعام دلکش نخورم وخواب خوش نکنم پس فی الحال برخواست وکمر شمشیر
مرصع بر میان استوار بست ومتوجه دیار غور شد وگفت لشکر از عقب
من زود بیاید که بر رسم شکار بکوهسار غور میروم وبدین بهانه بغزنی بدیار
آن غوری رفت وحاکم ظالم استقبال نموده باتحفهای لایق بملازمت
بهرام شاه آمد غوری را در رکاب او دید واز هیبت بر خود بلرزید وخود را

از مرکب در انداخت و پیش دوید که رکاب بهرام شاه ببوسد بهرام شاه حکم
فرمود تا دست و گردنش محکم فرو بستند و گفت از آسب فرو نیایم تا سزای
این ظالم ندهم پس بفرمود تا پست من سرب آوردند و در پیش آوردند
و در پیش او بآتش گداختند و جمعی در او بخشند و آن سرب را گداخته
در گلوی او ریختند و گفتند که این سزای کسی که با نشان بادشاه خود
بی ادبی کند و آنرا بدرد بجور د مظلومان دهد پس حاکم عادل در ولایت
غور والی ساخت و آن غوری را ترخان کرد و از اسب فرو نیامد و لحظه
بیارمید و علی الفور عنان بگردانید و بدار الملک غزنی باز گشت فصل پنجم
در تهدید و وعید سلاطین کارکنان دیوان رد دهقانی پیش منصور خلیفه
از دست عاملی ظالم شکایت کرد منصور بوی این توقیع مختصر مفید نوشت
اکفنا امره والا کیفت امر کفایت این کارکن دهقان را والا کفایت کنم کار ترا
یعنی دفع شر تو کنم و ترا بقتل رسانم هم منصور بعاملی دیگر نوشته است
که از ظلم او شکایت کرده اند اعتدل واعتزل راست شو یا یک جانب
رو یعنی معزول باش کثیر بن عبد الله وزیر خلیفه بود از و تقصیری و تخلیطی
در وجود آمد خلیفه او را حبس فرمود و کثیر در بند بسیار بماند و آخر این
کلمات قرآنی نوشت و نزد خلیفه فرستاد که یعفو عن کثیر خلیفه هم از قرآن
جواب نوشت که لا خیر فی کثیر عمر عبد العزیز بعاملی که بد یاری فرستاده

بوداو

بوداو بجمع حطام دنیوی در افتاده این توقیع نوشت که لا تکن کالبهیمة ترتع طلبا
للسمن وانما حتفها فی سمنها یعنی چون جهار پا مباش که می جرد از برای طلب فربه شدن
جز این نیست که هلاک او و کشتن او در فربهی اوست فصل ششم در شجاعت
و رای صایب ایشان در دفع ضرر شکستن دشمن چون اسکندر متوجه
حرب دارا شد دارا بوی نوشت ان دراهمی ثمانین الف ار به ریستی که دارا
در میان هشتاد هزار مرد است با این سخن خواست که اسکندر را
بترساند که اسکندر در جواب او نوشت ان القصاب لا یهوله کثرة الغنم
بدرستی که قصاب را در هول و ترس نیفکند بسیاری گوسفند چون
پادشاه حبشه سیف بن ذی الیزن را که ملک یمن بود از یمن بیرون
کرد پناه با نوشیروان برد و از و مدد خواست انوشیروان سه
هزار مرد بمدد او نامزد کرد او گفت ای کسری سه هزار مرد با پنجاه
هزار مرد چگونه مقاومت تواند کرد کسری گفت کثیر الحطب یکفیه قلیل
النار هیزم بسیار را آتش اندک کفایتست میان عبد الملک بن مروان
و مصعب بن زبیر حربی عظیم شد عبد الملک بترسید و برادر خود محمد را
نزد وی فرستاد که صلح نامه نویسد مصعب در جواب او نوشت مثلی
لا ینصرف من هذا المکان الا غالبا یعنی مثل من کسی از مثل چنین جایی که میدان
حربست روی نگردانند مگر آنگه غالب باشد یا مغلوب یعنی میان ما مصالحه

ممکن نیست قیصر روم را دو دشمن عظیم بود روزی خبر آوردند که آن دو دشمن
قصد محاربه هم کرده اند جمعی از مدبران پای تخت قیصر بعرض او رسانیدند
که حال دشمنان مرکز خود را باز گذاشته اند مناسب انست که بر ملک
ایشان تازیم و دیار ایشانرا زیر و زبر سازیم قیصر گفت این رای که شما زده
اید خطاست زیرا که چون ایشان از قصد ما خبر یابند هر دو باهم اتفاق
کرده بجانب ما شتابند و ما را از میان بردارند و من از برای
شما مثالی بنمایم که مسلّم دارید پس بفرمود تا دو سگ معلم که در شکار
بغایت تیز تک بودند آوردند و ایشانرا باهم در جنگ انداخت چنانچه
یکدیگر را مجروح ساختند پس بفرمود تا آهوی از دور بایشان نمودند
بایشان نمودند ایشان جنگ را گذاشته هر دو بران آهو حمله آوردند
مدبران برای قیصر آفرین گفتند زمخشری در ربیع الابرار آورده که هرمزان
را که از جمله ملوک بود گرفتند و بمدینه آوردند در زمانی که حکومت خلافت
ابن خطاب بود و وی حکم بقتل او کرد گفت من بغایت تشنه ام اول مرا آب
دهید پس تیغ آبدار برایند قدحی پر آب کردند و بدست او دادند
انرا نگاه داشت و دستش میلرزید گفتند چرا آب نمیخوری گفت
می ترسم که پیش از آب خوردن خونم چون آب بریزند ابن خطاب
گفت تو از ما در امانی تا وقتی که این آب را بیاشامی او فی الحال قدح را

برخاک

برخاک ریخت ابن خطاب گفت او را بکشید گفت تو مرا امان دادی گفت بقدر
آب خوردنی امان دادم هرمزان گفت هنوز نیاشامیده ام ابن خطاب گفت
قاتلك الله اخذت منی امانا ولم اشعر تفرس کرده او را که بحیله امان گرفتی از من
و من بآن شعور نداشتم و هرمزان باین حیله و تدبیر خود را از کشتن برهانید
ابراهیم بن مالک اشتر بحرب ابن زیاد ملعون میرفت در خلوتی چند کبوتر سفید دست
آموز بمحرمی که برو اعتماد کلی داشت سپرد و گفت چون مشاهده کنی که لشکر من
روی بضعف نهاد و لشکر خصم غلبه کرد این کبوتران را در لشکرگاه سر ده چنانچه
هیچ احدی بران مطّلع نشود پس لشکریان خود را گفت که در کتب آسمانی خوانده ام
که درین محاربه ما را ملایکه عصاب مدد خواهند نمود و در صورت کبوتران
سفید از آسمان بنصرت ما نزول خواهند فرمود و اهل لشکریان بشارت قوی
دل بودند و خوشدلی مینمودند تا وقتی که تور حرب تاب یافت و ضعف بلشکر ابراهیم
راه یافت و نزدیک شد که شکست بمردم او آید و لشکر او روی بگریز نهادن آن محرم
چون حال چنان دید کبوتران از پنهان سر داد ایشان بالای سر آن دو لشکر پرواز
در آمدند چون لشکر ابراهیم ان صورت مشاهده کردند یکبار تکبیر گفتند و با دل
قوی حمله آوردند و ابراهیم گفت هان یاران بکوشید که مردم ملایکه عصاب رسید
و دران حملهٔ اول همتها بر گماشتند و لشکر خصم را بشکستند و سر آن ملعون را
برداشت شد

فصل هفتم

در دین داری و مسلمانی پادشاهان حضرت امیر المومنین علی

رضی الله عنه در زمان خلافت خود همه روز مهمات خلایق ساختی و همه شب
احیا کردی و بعبادت خالق پرداختی بعضی محرمان گفتند یا امیر المومنین این همه رنج
و محنت نسبت بخود می پسندی چه باشد که گاهی طبع لطیف و نفس شریف را
راحتی دهی و شبی سر بفراغت بر بالین استراحتی نهی این چه حالت که نه روز حضرت ترا
آسایشی و نه شب آرامشی جواب داد که اگر در روز بیاسایم کار خلق در دنیا
تباه شود و اگر شب بیارامم کار من در آخرت ضایع گردد و پادشاهی گناه کاری را
در موقف سیاست تازیانه فرموده دران اثنا گناه کار پادشاه را آغاز دشنام
شنیع کرد و بسی ناسزای فاحش در روی او بگفت چنانچه همه حاضران منفعل شدند
و سرها در پیش افگنده و جزم کردند که پادشاه اول زبانش خواهد برید و آخر اندامش از بدن
جدا خواهد کرد چون پادشاه ازو آن سفاحت دید و آن ناسزا شنید او را ببخشید
و مردم ازان صورت بغایت متحیر شدند و چون آن قصه برگذشت و خلوت گشت
بعضی از مقربان در خلوت سر آن را پرسیدند پادشاه گفت او را برای خشنودی خدا
و تقویت شریعت غرا سیاست میکردم اکنون که مرا ناسزا گفت و غضب بر من
مستولی گشت و نفس من طغیان نموده بمقام طغیان در آمد و نیت صحیح من
فاسد شد روا نداشتم که درین حالت خدا او را بیازارم و نیت حق را با غرض باطل
بیامیزم لاجرم با نفس خود مخالفت ورزیدم و او را بخشیدم و این حکایت مشابه
آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه در غزوه با کافری که در شجاعت مشهور

عرب بود غالب آمد و بر سینه او نشست و خواست که سرش از تن جدا کند آب دهان
بجانب حضرت امیر انداخت حضرت امیر فی الحال از سینه او برخواست کافر گفت
ای علی کسی بر مثل من شجاعی غالب آید و از من چنین مشاهده نماید خونم نریزد و از سرام
آناد برخیزد و از همه عجب عجیبتر است حضرت امیر فرمود که چون تیغ کشیدم که ترا
برای خدا بکشم تو آب دهان بسویم انداختی و نفسم اختشم کین ساختی نخواستم که
نیت خالص خود را بشائبه نفس و هوا بیامیزم و از روی غضب نفسانی خونت
بر خاک ریزم گویند آن کافر ببرکت خلوص نیت و صفای طویت حضرت امیر مسلمان شد

فصل هشتم در احترام سلاطین بزرگان دین وارد ادر کتاب نوادر ثعلبی آورده که
یکی از اکابر دین برای پادشاهی تحفه احقیر فرستاد و پیغام داد که تحفه ما فقرا
بمثل تو پادشاهی رفیع الشان کنقل التمره الی البصره است یعنی آنرا هیچ قدر و اعتباری نیست
پادشاه در جواب نوشت قد حمل النحل من المدینة الی البصرة تبرکا و تیمنا یعنی گاهی
خرمای مدینه را به تبرکی از مدینه به بصره می برند نزد خسرو پرویز شاهینی آوردند
و گفتند جانوری بدین خوردی عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر آن
شاهین را بکنند و بصحرا افگندند پس گفت هذا جزاء صغیر ترتب علی الکبیر یعنی این جزای
خوردیست که بر کبیران استیلا آورده بر بزرگی شتابد این ثعلست آن حکایت را که از
بعضی اکابر استماع افتاد که در مجلس چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را آموخته که
کلنگ می گیرد چنگیز خان فرمود تا صیادی آن را با زنبورش را حاضر کردند و کلنگی آوردند

و در پیش چنگیز خان سر دادند کلنگ بجانب هوا پرواز کرد صیاد دیک سندلی از جیب خود بر آورد و زنبوری از سوراخ آن نی بیرون کرد و از پی کلنگ سر داد زنبور بسرعت هر چه تمام تر از عقب کلنگ پرواز نمود و خود را بوی رسانید و بزخم نیش هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس باید و برد دست صیاد نشست و حاضران بغایت متعجب شدند و بران کار صیاد آفرین کردند چنگیز بفرمود تا آن زنبور را بکشند و دست صیاد ببریدند و حاضران ازان سیاست تحیر ورزیدند که چشم عنایت و تربیت داشتند و کار صیاد در راهزنی بزرگ می‌شمردند چنگیز گفت چه خردی که بر بزرگی استیلا آرد سزای او کشتن است و کسی که خرد را دست قوی دارد جزای او دست بریدن است فصل در نهم در مرحمت و شفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان عمال کسری انوشیروان نوشتند که فلان خواجه از رعایا آن قدر مال دارد که در بیت المال پادشاه عشر آن نیست کسری در جواب نوشت که الحمد لله رعیت ما از ما غنی تر شده اند بعدل ما پس بفرمود تا آن ساعی را سیاست رسانیدند از کسری پرسیدند که در فلان دیار کرا حاکم سازیم گفت مردی را فی نفس الامر با بدان بد باشد و با نیکان نیک و حریص باشد بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان جمعی رعایا بر هارون عرضه داشت کردند که ملخ کشت ما را بخورد در جواب ایشان این توقیع نوشت که نحن اولی منکم بضیافة الجراد یا کرباد شاهیم اولی ایم از شما که رعیت آید مهمانی ملخ پس خراج آن سال وضع کرد و عوض تخم ایشان

بداد خواهی از رعایا در مجلس عمر عبد العزیز ابرام بسیار کرد و مقدمات بیهوده که در مقصود مدخلی نداشت در آورد یکی از مقربان عمر دران مجلس بانگ بروی زد گفت که برخیز که امیر را بسیار تصدیع دادی آن دادخواه دل شکسته شد عمر آن مقرب را گفت من از بانگ تو ایذا بیش یافتم که از ابرام او پس مهم آن دادخواه نیک پرداخت و کار او بمدعای او بساخت فصل دهم در عفو و اغماض عین ملوک هادی خلیفه بر ابراهیم در معرض جوانی غضب کرد و بعد ازانکه از و راضی شد ابراهیم در معرض تمهید معذرت در آمده بوی رقعه نوشت هادی در جواب وی این توقیع فرستاد کفاک الاغتفار مؤنة الاعتذار یعنی کردار تو بذیرفتن ما مؤنت عذر خواهی را یعنی چون ما از سر گناه تو در گذشتیم حاجت بعذر خواهی نیست رافع بن لیث بن سیار بخلیفه عرضه داشتی فرستاد و ازو امان خواست و عفو طلبید و خلیفه امان نامه او باین آیت نوشت که یا رافع انی رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا این بعضی است از آیت که حق تعالی عیسی را علیه السلام گفت که من بر دارنده توام بسوی خود و پاک کننده از کرسانی که کافر شده اند پادشاهی در امر گناهکاری با یکی از امرا خود مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودمی باین گناه که ازو صادر شده است که او را سیاستی بلیغ میکردم پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانه آنرا باید که کار من برخلاف تو باشد پس آن گناهکار را ببخشید و او را از خود ایمن ساخت و آن امیر را از چشم عنایت انداخت کنان سخن را

بغایت بی ادبانه گفت عبدالله بن طاهر گوید پیش خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه
چند بار غلامی را آواز داد که یا غلام یا غلام ناگاه غلامی ترکی از گوشه پیدا شد و از روی
درشتی گفت غلام را نیز ضرورتها باشد از طعام خوردن و قضاء حاجت کردن و وضو ساختن
و نماز کردن و لحظه خواب کردن هرگاه که بجهت ضرورت ساعتی غایب شدم فریاد
برداشتی که یا غلام یا غلام تا کی توان گفت یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش انداخت عبدالله
گوید که با خود گفتم و جزم کردم که حالی سر بر آرد و فی الحال سر غلام از تن بردارد بعد از مدت
مدید سر بر آورد و گفت یا عبدالله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه ساءت اخلاق خدمه یعنی خویهای
مرد نیک شود خویهای خادمان او بد شود اکنون ما نتوانیم که خوی خود را بد کنیم تا خوی خادم
نیک شود کسری را گفتند تا اول وکلای تو از نفقات مال و جهات نفع خود نگیرند
بتو مستحقان چیزی نرسانند گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب نهر چون پیش از آنکه
پاشاند یعنی تا اول جوی آب خورد نشود و نگذارد که آب از و بگذرد روزی کسری
کسری جشنی ساخته بود دید که یکی از اقربای او که مردی ناموس بود جامی زرین مرصع
بدزدید و پنهان کرد و از حاضران در جیب نهاد کسری تغافل کرد چون مجلس بر شکست ساقی
گفت هیچکس از اهل مجلس بیرون نرود که جامی زرین مرصع گم شده تا جیب همه باز جویم
کسری گفت بگذار تا بروند آنکس که برد باز نخواهد داد و آنکس که دید باز نخواهد گفت
بعد از چند روزی کسری آن مرد را دید که تاج و دستار و جامهای نو قیمتی پوشیده و کمر
شمشیر نو بسته کسری برمز و اشارت او را گفت این لباسها نو از آنست مرد دامن

دورکرد

دور کرد و گفت این پیراهن و ازار و موزه‌ها نیز از آنست کسری بخندید و بفرمود
تا هزار مثقال زر سرخ بوی دادند بس گفت برو و این را نیز بر آن افزای و چون تمام
شود باز آی که بس آن زر گرفت و از منظوران کسری شد و داخل مقربان گشت باب چهارم
در لطایف امرا و مقربان و ظرایف وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است
بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزرا نزد پادشاهان جعفر بن امیر
از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر بحرب عبدالملک آمد جعفر از و
روی گردان شد و با مصعب یکی شد و تیغ در روی عبدالملک کشید چون مصعب
کشته شد باز بملازمت آمد عبدالملک گفت لا نعم الله بک چون از ما برگشتی و بدشمن
ما پیوستی باز چرا آمدی گفت من بر بیگانه شوم قدمم و بارها این معنی را امتحان کرده‌ام
رفتم و کار او را ساختم و باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید و از سر گناه او در گذشت
منصور دوانقی سلیمان بن وایل را که از امرای بزرگ او بود بحکومت موصل فرستاد
و هزار مرد از عجم همراه او کرد و گفت ای سلیمان هزار تن شیاطین همراه تو کردم
تا در نظم امور یار و مددکار تو باشند چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی
کردند بسی ناخوشی از ایشان صادر شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید به سلیمان نوشت که
کفرت النعمة یا سلیمان او در جواب این آیت بخواند نوشت ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین
کفروا سلیمان کافر و کافر نعمت نشد و لیکن دیوان یعنی شیاطین الانس
کافر شدند منصور در جواب او خوش آمد و هزار مرد از عرب فرستاد تا امداد او کنند

واهل عجم را از آن دیار اخراج کرد ذوالیمین ملازم خلیفه بود از مقربان او بغایت فصیح
و فاضل بود او را بحرب علی بن ماهان فرستاد بحلوان که از امراء خلیفه بود و سرکشی کرده بود
ذوالیمین فرصت و ابن عیسی را بکشت و فتح‌نامه بدار الخلافه فرستاده بود که ذوالیمین
بندگی عرض کرد وقتی که سر ابن عیسی پیش خود نهاده بود خاتم او در انگشت کرده روزی
جعفر بن یحیی بن خالد برمکی در صحرای پهلوی خلیفه میراند ناگاه یک قطار اشتر پر زر پیش آمد
خلیفه پرسید که این خزینه از کجاست گفتند این هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت
خراسان فرستاده خلیفه او را دران ایام والی ساخته بود و فضل بن یحیی برادر جعفر را عزل
کرده بس روی بجعفر کرد و بطریق سرزنش گفت این مال در زمان حکومت برادرت
کجا بود گفت در کیسهای خداوندان مال مامون رشید بر علی بن منعم غضب کرد و گفت
او را بقتل رسانید بعد از آن مال او با تمام در حوزه تصرف آرید احمد بن ابی داود
وزیر او پیش آمد و گفت اگر خلیفه او را بکشد مال او از که خواهد گرفت مامون گفت
از وارثان او احمد گفت آن زمان خلیفه مال وارث گرفته باشد نه مال او و بعد
از حیات ملک نباشد و این ظلم منصب خلافت نیست که مال دیگری در مواخذه دیگری
بگیرند مامون گفت بس او را حبس کن و اول مال او تمام بگیر بعد از آن بکش احمد بیرون
آمد و او را حبس کرد و نگاه داشت تا وقتی که آتش غضب مامون فرو نشست
و با او بر عنایت آمد و احمد را بحسن معامله تحسین کرد و قدر او بیفزود و کسی پیش
معتصم آمد و دعوی نبوت کرد گفت چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت

اگر از تو این معجزه ظاهر شود بتو بگرویم و الا ترا بکشیم گفت قبول کردم بس شمشیر تیز
طلبید و معتصم فرمود تا شمشیر خاص او آوردند و بدست مدعی نبوت داد و گفت
ای خلیفه در پیش تو گردن وزیر را بزنم و فی الحال زنده سازم گفت نکو باشد رو
بوزیر خود کرد و گفت چه میگوئی وزیر گفت ای خلیفه تن بکشتن در دادن کار ضعیفست
تو گواه باش که من با او ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت داد مدعی را
بدار الشفا فرستاد نوح بن منصور سامانی یکی از امراء خود را بعد از فتح خراسان والی
آن ولایت ساخت و خود بنجارا باز گشت و آن والی بعد از استقبال آغاز
طغیان و سرکشی کرد نوح بوی مکتوبی نوشت مشتمل بتهدید و وعید بسیار در آخر این
آیت نوشت که و اذا اردنا ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق فدمرناها
تدمیرا علیها القول ∴ یعنی چون خواهیم اگر هلاک سازیم شهری و دهی
بسیار گردانیم نعمتهای آن موضع را بس ایشان سرکشی کنند دران شهر و ده بس واجب
شود بر اهل آن ده و شهر کلمه عذاب یعنی مستحق عذاب و عقوبت شوند بس خراب
سازیم منازل ایشان را خراب ساختنم چون مکتوب نوح بآن والی رسید امرا
و وزرا و فضلا و اهل دانش و اصحاب ایشان را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را
میخواهم که بنویسم و تهدید و وعید زیاده نویسم شما مکتوب دور و دراز انشا کنید
عمید الملک وزیر خراسان گفت اگر رخصت فرمائی جوابی بغایت مختصر بنویسم که
دران تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب نوح این آیت نوشت

یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین

یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس بسیار ساختی جدل را با ما پس بیار آنچه
ما را وعده دادی از عذاب اگر هستی تو از جمله راست گویان در وعید خود اسمعیل
بن محمد از فصحا و فضلاء زمان خود بود و مقرب بعضی از خلفا وقتی بنشابور آمد آب
و هوای آنرا خوش کرد و قنوات کثیره آنرا پسندید گویند دران زمین دوازده
هزار کاریز جاری بود ولیکن از مردم آن دیار که بدعادات و خدمات متقدم نرسانیدند
برنجید دران اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن ولایت مرا خبر بفرست
او در جواب نوشت که نشابور خوش جائیست اگر آب در زیر زمین او است
بر روی زمین رود و مردمی که بر روی آیند در زیر زمین خلیفه سرهنگی از مقربان را که
ماکان نام داشت بحکومت آن هوا فرستاد و انجا آغاز طغیان و ظلم نهاد و مردم
از و شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امرا بزرگ را بر سر او فرستاد و گفت
چون مهم تو با فیصل یابد مرا ازان با قصر عبارتی آگاه گردان آن امیر بسر ماکان رسید
و او را بکشت و فتح نامه بدار الخلافه فرستاد همین دو سه کلمه بود که ماکان چنانکه اسمه یعنی
ماکان گشت مثل نام خود چه معنی ماکان اینست که نبود یعنی ماکان نابود و معدوم شد
ابو ایوب از مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود هر گاه منصور او را طلبیدی رنگش
زرد شدی و لرزه در اندامش افتادی روزی محرمی او را در خلوت گفت که
تو ندیم و مصاحب خلیفه و پیش او کسی باقرب تو نیست سبب چیست که هرگاه

کسی در طلب

کسی در طلب تو میفرستند متغیر می شوی و از بیم او دست و پا گم میکنی ابو ایوب در جواب
آن محرم گفت که بازی از خروسی پرسید که از خوردنی باز در خانه بنی آدم و ایشان
بدست خود دانه تو مهیا میکنند و برای تو در پهلوی خود خانه می سازند جهت تو
هر گاه بر سر تو می آیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه می انگیزی و ازین خانه بان خانه
و ازین بام بدان بام میگریزی و من مرغ وحشی ام که در کوهسار بزرگ شده ام
جون مردم صید کنند بر سر دست ایشان آرام میگیرم و جون مرا ازپی صیدی میفرستند
با آنکه فارغ البال پرواز می یابم و صید را گرفته بخدمت باز می آیم و هرگز عربده
و غوغایی نمی آرم و افغان و ماجرایی ندارم خروس گفت ای باز هیچ دیده و یا از
کس شنیده که بازی را بر سیخ کشیده باشند و بر آتش گردانند گفت نی خروس گفت
تا من درین خانه ام نیک از بد باز میدانم صد خروس را دیدم که سر بریدند و پر کندند
و شکم شکافته بر سیخ کشیدند و بر آتش گردانیدند و گوشت او بخوردند و ازهم
گذرانیدند نوحه و زاری من ازان جهتست و ازین ممر خاطر مجروح و دلم اندوهگین است
میر علیکه از اعاظم امرا شاهرخی بود و دایم زر بسیار برسم قرض بمردم فقیر بی مایه میداد
بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ جمعی از اهل سعایت این حکایت بسمع میرزا رسانیدند و مزاج
او را منحرف ساختند تا حدی که روزی از غایت غضب او را گفت عجب حالیست که
دولت تو بمن قایم است و با وجود این معنی تو بمرگ من بستانی میر علیکه گفت
میرزا اینمعنی را از کجا دانسته اند گفت ازانجا که قرض بسیار بمردم محتاج میدهی

امیعاد مرکب پس کفت همچنین است که بتو رسانید اما بدانکه برای ان پس میعاد قرض میدهم که
قرض داران دایم دعاء جان درازی تو کویند و دوام بقای تو از خدا جویند تا قرض
باز نباید داد میرزا را ازان جواب او عظیم خوش آمد و قرب او را بغر نود و سال عارا
ازچشم براند اخت **فصل دوییم** در لطایف وزرا نسبت با بنای جنس
و عمل دیوان اما لطایف وزرا نسبت با بنای جنس وزیری کویم از برای او لا دخود
در تعلیم کرم این توقیع نوشت که خیر نیاکم علی غیرکم دحزد و ابکم با کان بحب غیرکم
یعنی بهترین جامهای شما آنست که در بر دیکران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که
در زیر ران دیکران باشد خواجه پیر احمد خافی چهل سال وزیر باستقلال وزیر میرزا شاهرخ بود
و خواجه احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود کویند
در اصل هندو زاده بود روزی خواجه احمد بن داود در دیوان وزارت پهلوی خواجه
پیر احمد خافی نشسته بود ملا فهامیرزد دران اثنا کفت ما مدبریم خواجه پیر احمد کفت شما
مدبرید روزی در اوایل فصل بهار خواجه پیر احمد خافی و خواجه احمد داود بکنار خندق
هرات سیکذشتند و دران فصل مرغکان در میان نیستان خندق می باشند برابر
کنجشکی که مست می شوند و نوا بسیار میزنند و انان نوا کلمه کاکا رسید نام کرده اند
دورین اثنا که بکنار خندق رسیدند و نوا شنیدند خواجه احمد داود که بهندی منسوب بود
از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان چه میکویند خواجه کفت که میکویند کاکا رسید
کاکا رسید خواجه شرف الدین محمد حاجی وزیر هر دو از وزرا دمیرزا شاهرخ بودند

روزی

روزی دیوان وزارت نشسته بودند کسی مکتوبی آورد و بدست حاجی وزیر
داد که فلان بزرک بشما نوشته و نیاز عرض کرده حاجی وزیر آنرا بکشاد
و میخواند چون بالقاب و نام خود رسید اتفاقا مرغی از هوا پیخالی بینداخت و بالای
لفظ حاجی افتاد خواجه شرف الدین محمد کفت **عند ذکر الصالحین و تنزل الرحمه**
یعنی یاد کردن نکوکاران فرو می آید رحمت اما لطایف وزرا نسبت بعمال
دیوان خواجه احمد فرنخودی مردی بود مغز که در شهر هرات هم وعظ می کفت و هم عمل
داری میکرد روزی میرزا شاهرخ از خواجه پیر احمد خافی پرسید که خواجه چون واعظ است
کفت واعظی که درین روزکار بوعظ خود عمل کند خواجه احمد است روزی ابو القاسم
اسمعیل بن عباد که بصاحب عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بوده است
و بعد از وی بر فخر الدوله بسیاری فاضل و سلیم الطبع و کریم النفس بوده است
روزی عاملی فرستاد که دیهیست از مضافات ولایت وی این توقیع برای وی
نوشت ارسلته الی خوار عجلا جسدا یعنی فرستادم بده خوار کوساله صاحب جسدی که خوار
مر او را آواز نیست چون آواز کا و عباس بن حسن وزیر مکتفی بالله بوده که
خلفای عباس است و بعد از مقتدر بالله شده که هم از خلفاء بنی عباس است
عاملی را از کار های بزرک با مری خورد نامزد کرده بود آن عامل بوی نوشت که
بدولت تو غالی داشتم چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل انداختی و در میان
ابنای جنس بی آبروی ساختی عباس در جواب او نوشت مثل عامل السلطان

کالخیاط تقطع یوماً رتاً خاً و یوماً ثوباً فرقها یعنی مثل کارکن پادشاه چون درزیست که
روزی جامهٔ دیبا قیمتی می برد و روزی جامهٔ کوهی بی قیمت فصل سیم در تعلیم و تهدید
وزرا عمال دیوان را سلیمان بن وهب که وزیر مهتدی بالله و وزیر معتمد بالله بوده
از خلفاء بنی العباس اند یکی از عمال خود که فضل نام داشت در سفارش فاضلی
نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان بفضل
و احسان ارباب فضل و دانش اند عبدالله بن محمد بن عزیز که وزیر نوح بن منصور
سامانی بود بعاملی نوشت که الهدیة تزد بلاء الدنیا و الصدقة تزد بلاء الآخرة
یعنی پیشکش که برای بزرگان فرستی دفع بلاء دنیا میکند و صدقه که بدرویشان دهی
دفع بلاء آخرت می کند عبدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر متوکل بالله بود
و آخر وزیر معتمد بالله شد یکی از عمال خود در ترغیب ملازمت و خدمت نوشت
الملازمة تلحق المتخلف بالمقدم و البطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت
و خدمت دائمی میرساند واپس مانده را بکسی که پیش رفته و کاهلی و کسالت می افکند
کسی را که پیش رفته است بمرتبهٔ واپس مانده یعنی ملازمت موجب ترقیست
و کسالت مستلزم تنزل هم ابن یحیی نوشته است بیکی از عمال خود انت صاحی اللسان
سکران القلب یعنی تو آنی که زبان تو هشیار و باهوش است و دل تو مست و بیهوش
مراد آنست که بزبان سخنان میگوئی که دلت از آن خبر ندارد عبیدالله سلیمان که
وزیر معتضد بالله بود بابی الجیش که پسر احمد بن طولون بود و حاکم مصر شده بود این

توقیع

توقیع نوشت که اتق الله فی الارصاد فان بالمرصاد یعنی بترس از خدای در نگاه
بانی پس بدرستی که خدای تعالی خداوندیکه زنده است یعنی که همچنانکه راه دار که واقف
راهست هیچ چیز فوت نمی شود از حق سبحانه چیز فوت نمی شود بر همه چیز دانا
و بیناست پوشیده نماند که ابوالجیش حاکم باستقلال بوده است در مصر و پدرش
احمد بن طولون نیز والی مصر بوده گویند هر روز علی الصباح ابن احمد یک خلعت نو فاخره
پوشیدی که هزار دینار درم بهای او بودی و آخر روز آنرا بخشیدی و کلاء او که
هر روز آن خلعت سرانجام میکردند به تنگ آمدند و باهم اتفاق کرده هر چه بخشیدی
آنرا از صاحب خلعت به بهای کمتر بخریدی و چند روز در خزینه نگاه داشتی
پس باز وردی تا بپوشیدی در اوائل آن کفایت که وکلا کرده بودند واقف شد
پس هر خلعت بخشیدی اول انگشت در دوات سیاهی کردی و نقطهٔ سیاهی در آن
نهادی و بخشیدی تا وکلا نتوانند آنرا باز آورد و پدر احمد که طولون بود تربیت
کردهٔ هارون بود و چند سال از روی استقلال در ولایت مصر حکومت کرده بود
و چون قصهٔ تربیتش از عجایب حکایت است بر سبیل اجمال ایراد می یابد و آن
که روزی هارون در خلوتخانهٔ خود قرآن خواند باین آیت که قال یا قوم الیس لی ملک
مصر و هذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت که ای گروه من
آیا نیست مرا مملکت مصر استفهام تقریریست مراد آنست که همچون مصر شهری
معظم در تحت و تصرف منست و این جوبهای آب نیل از زیر قصر من میگذرد

بس او مباهات کرده است بحکومت و ولایت مصر و جریان آب نیل در منازل
او چون هارون درین آیت مباهات و مفاخرت او دید چیزی بخاطرش رسید و ترک
تلاوت کرده ببارگاه در آمد و اعیان مملکت را طلبید و این آیت بر ایشان خواند
و گفت فرعون عجب دون همت بوده است که بمصر و رود نیل مباهات میکرده و عجب
تر ازین آنکه با وجود این دون همتی دعوی الوهیت و ربوبیت نیز میکرده است و من
بخاطر آورده ام که مملکت مصر را که بآن مباهات میکرده و بحکومت آن می نازید
بفرودترین کسی دهم از اهل عالم پس بفرمود تا در تمام مملکت بگردند و کسی پیدا کنند
که از و دون همت تر نباشد و برای طلب چنین دونی و زبونی هر طرف کس باطراف کسی
و اکناف ممالک فرستاد تا در ویرانها و مزبلها و گلخنها کسی را پیدا کنند که از و دون تر
آدمی نباشد و آن هزار مرد مدت چهار ماه گرد ممالک بر آمدند و هیچکس چنانچه
میخواستند نیافتند الا یک آدمی که نام آن طولون بود و او سگ پرستی و سگبانی می
نمود که همیشه با سگان مصاحبت میداشت و دایم الاوقات سگان هم کاسه و همخوابهٔ
او بودند و با او از یک سفال چیزی میخوردند و در آغوش او خواب میکردند و در میان
جلها و جامهای چرکین پاره پاره آلوده بانواع نجاسات و وی هرگز روی نشسته
و موی و ناخن نچیده و جامهٔ نو نپوشیده و بحمام نرفته و هرگز آبی
سر و تن نشسته جز بهارون آوردند که در تمام مملکت گشتیم چنانکه کسی که مطلبیدیم نیافتیم
الا یک مرد که هم در بغداد می باشد و در بعضی از ویرانهای شهر که نزدیک عمارات است

وشارع

و شارع نزدیک ساکن است و صفت و حالت او عرض کردند هارون بفرمود
تا او را با آن سگان و جامهای چرکین و آلوده سفالها ببارگاه حاضر کردند هارون
از آن هیات و صورت و سیرت که او را بود تحیر و تعجب نمود پس بفرمود تا او را
بحمام بردند و سر و ریش را تراشیدند و بدن و محاسن آن را بشستند و از فرق تا قدمش
بخلعتهای ملوکانه بیاراستند و بر اسپی تازی نژاد سوار کرده باز ببارگاه آوردند مردی
بغایت وجیه و با وجاهت و متانت نمود هارون با او آغاز حکایت کرد و او در برابر
هارون سخنهای سنجیده و موزون گفت چنانچه همه حاضران از محاوره و مکالمهٔ او متحیر ماندند
و هارون هم درین مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاص
در و پوشانید و بمصر فرستاد و او مدت ده سال حکومت آن دیار کرد و بساط عدل
گسترد و داد رعیت پروری بداد و رسمهای نیکو نهاد و بعد از و پسر او احمد بن طولون
بجای پدر نشست و رسوم پدر را چنانچه باید و شاید کار بست و او کریم جهان و حاتم
زمان بود چنانچه شمهٔ از کرم او در بخشش جامها و خلعتها گذشت و بعد از و پسرش
ابوالحسن نیز در زمان معتضد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق پدر و جد ورزید
و در رعایت رعیت کار از ایشان گذرانید **فصل چهارم** در لطایف و نصایح
وزرا نسبت بظالمان و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هارون رشید بود
برای ظالمی این توقیع نوشت و پیش او فرستاد **بئس الزاد الی المعاد العدوان**
علی العباد یعنی بد زادیست برای راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان

خدای تعالی یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت و در شفاعت و حمایت ظالمی که
مستوجب قتل شده بود و قتل بران وجه قرار یافته که او را در حوض آب بکرر غوطه دهند
تا وقتی که بمیرد صاحب عباد در جواب رقعه آن بزرگ این آیت نوشت و لا تخاطبنی
فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستی که
ایشان غرق شدگان اند در زمان یحیی بن خالد برمکی که عاملی نام و حیات خرابی بود
گناه کرده بود و مستحق عقوبت و قصاص گشته جمعی از اعیان ان دیار که حیات حاکم ایشان
بود عرضه داشت کردند و خون او را از یحیی درخواست نمودند یحیی در جواب
ایشان این آیت نوشت و لکم فی القصاص حیاة یا اولی الالباب صاحب عباد برای حاکم نوشت
در سیاست ظالمی عاملی که احصد نبات خدیه و القش بالسوط جنبه لتعز الناظر ان
الیه دور کن گیاه رخسارهای او را یعنی بتراش ریش او را و القش کن تازیانه
پهلوهای او را یعنی جان مکشش بزن که اثر تازیانه بر اندامش ظاهر شود ناظران
عبرت گیرند

فصل پنجم در لطایف وزرا نسبت باکابر و افاضل وزرا ان

یحیی بن خالد برمکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت بتهمتی محبوس
گشته بود جمعی از اکابر زمان در مقام استخلاص او شدند و بیحیی عرضه داشت
کردند که بسبی و فتنت که سید اجل در بند است اگر او را اخلاص کنند می شاید یحیی
در جواب ایشان آیت نوشت که لکل اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمیت
نوشته شده چون آن وقت رسید آن حکم بظهور آید یکی از افاضل زمان بصاحب عباد

مکتوبی نوشت

کسی

مکتوبی نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت ازان
ظاهر بود و چون صاحب عباد آن را مطالعه کرد دید که اکثر منشات خاصه اوست که
آن فاضل در مکتوب درج کرده در جواب او این آیت نوشت که هذه بضاعتنا ردت
الینا یعنی این کالای ماست که سوی ما باز گردانیده است در کتاب ثمار القلوب
ثعلبی مذکور است که ابو العینا که از فصحا و بلغا و ظرفای زمان خود بوده است
گفت با حمد بن ابی داود که وزیر مامون بود شکایت کردم که دشمنان زبردست
دارم که همه در صدد ایذای من در آمده دست یکی کرده اند گفت ید الله فوق ایدیهم
یعنی دست تصرف قدرت خدای تعالی بالای دستهای ایشان است گفتم مکر و حیله
ایشان عظیم است گفت و لا یحیق المکر السیء الا باهله یعنی باز نمیگردد مکر بد بکر باهل او و مراد انست
که شومی مکر بمکار لاحق می شود گفتم ایشان بسیارند گفت من نیستم گفت کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله یعنی بسیار باشد گروه اندک غلبه کنند بر گروه بسیار بفرمان
ملک جبار

فصل ششم در لطایف وزرا با دوستان و ارباب حاجات یکی از دوستان

صاحب عباد بوی نوشت که مردی غریب بدر سرای تو آمده و استراق سمع کرده و سخنی
بدید گوش فرو داشت پس غایب شد بر تو باد که پاس خود بداری و از کار خود غافل
نباشی صاحب عباد در جواب او نوشت که دارنا هذه خان یدخلها من وفا و من خان
یعنی این سرای ما کاروانسرا است می آید در وی کسی وفادار است که خیانت کننده است
عبید الله سلیمان با بن الفرات احسانها کرده بود و از وی دشمنیها در یافته آخر برای تسلیه

او بد و نوشت که الصدیق لا یحاسب والعدو لا یعاتب دوست را حساب نکنند
و دشمن را عتاب یعنی چون کریمان بدوستی احسان کنند آنرا در شمار نیارند و آنرا در حسابی
برندارند و اگر دشمنی بر ایشان جفا کند بعد از آن که برو قدرت یابند انتقام ازو
نکشند و بعتاب او نشتابند صاحب عباد کسی را از دوستان وعده انعامی
کرده بود و مژده اکرامی داده آن دوست روزی رقعه نوشت و آن وعده را
بیاد او داد صاحب عباد در جواب او نوشت وعد الکریم الزم من دین الغریم
یعنی وعده که مردی کریم کند بر ذمه او ادای آن لازم تر است از قرض قرض خواه
جعفر بن یحیی برمکی برای کسی انعامی هر روزه مقرر کرده بود آنکس عرضه داشتی
نوشت که این انعام قلیل است و بخرج من وفا نمیکند جعفر در جواب او نوشت که
این قلیل متصل خیر من کثیر منقطع یعنی انعام قلیل هر روزه که متصل باشد بهتر از
انعام بسیار که یکبار آید و یکبار منقطع گردد حسن بن سهل برادر فضل که وزیر
مامون بود دوستی داشت قدیمی که پیش از منصب وزارت با و مصاحبت می داشت
آن دوست بوی نوشت که بحق صحبت قدیم که مرا فراموش مکن حسن در جواب نوشت
مرحبا بمن توسل الینا بنا مرحبا کسی که توسل می جوید بما یعنی بحق صحبت ما بر ما سوگند میدهد
بس چندان احسان نسبت با وی بجای آورد که چندان بطن از اولاد او بفراغت
خاطر معاش گذرانیدند و روی فقر و فاقه ندیدند باب پنجم در لطائف
ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران در مناظر پادشاهان و این

باب نیز مشتملست بر شش فصل فصل اول در لطائف ادیبان و منشیان ابو الفضل
بن عمید وزیر رکن الدین بود پسر خواجه ابو الفتح را بشاگردی ابو الحسن احمد بن فارس
مؤادب فرستاد که از بی نظیران زمان خود بود و در فضل و بلاغت و انشا
و فصاحت و ابو الفتح در خواندن کاهلی میکرد و ابو الحسین به پدر او ابو الفضل
در شکایت این عبارت نوشت که قراته اصغر من انمله نملة و اقصر من عنق بقة
یعنی خواندن ابو الفتح خورد تر و کمتر است از سر انگشت مورچه و کوتاه تر است از گردن پشه
شبی حجاج بن یوسف گفت به بینید که در زندان هیچکس باشد که او را فضلی و اهلیتی
بود که زمانی با او صحبت دارم رفتند و بعد از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از
حال او آگاه کردند باحضار او امر کرد با او صحبت داشت و از وی پرسید که سبب
افتادن زندان چه بود گفت پسر عمی داشتم که خون ناحق کرده بود و بگریخته مرا
گرفتند و بزندان کردند که تا او را پیدا نکنی ترا نگذاریم حجاج گفت صدق الشاعر
حیث قال جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت بان الفتی بابن عم السوء ماخوذ یعنی
شوربختی پسر عم تو در حال گناه کاری سبب تو مبتلا شدی بگناه او بدرستی که
جوان مرد بسبب پسر عم بدکردار خود گرفتار می شود چون حجاج گفت صدق الشاعر
و این بیت خواند ادیب گفت الله صدق حیث قال ولا تزر وازرة وزر
اخری یعنی خدای تعالی از شاعر راست گوی تر است آنجا که فرموده اند که هیچکس را
بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب خوش آمد و گفت صدقت صدق الله و کذب شاعر

پس او هزار درهم داد آزاد کرد ابو الفتح بستی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور
سامانی بوده و اورا توقیعات بسیار است در کتب اهل انشا و از جمله توقیعات
اوست عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت
بزرگان و ملکه نفس ایشان باشد عادت بزرگ خصلتیست از عادات و از آنجمله است
که گفته است من لم یکن نسبا لا ترج منه نصیبا هر که نباشد صاحب اصل و نسب
امید مدار از و هیچ بهره و نصیب **فصل دویم** در لطایف ندیمان در مجالس
ملوک و حکام یعنی یحیی از اولاد خلفاء عباسیه که بغایت ظالم پیشه و ستم اندیشه
بود داعیه خلافت داشت پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل متوکل بالله
و معتصم بالله گفت نعوذ بالله یکی از خلفا وزیر خود را گفت کجا بودی ای هامان گفت
ابنی لک صرحا یعنی برای تو صرح می ساختم و صرح نام کوشک فرعون است خلیفه از
جواب او حیران بماند زیرا که در جواب او اشارتی بود با آنکه خلیفه حکم فرعون دارد
چنانکه در تعرض خلیفه اشعاری بود با آنکه او از قوم فرعون است چه هامان وزیر
فرعون بود روزی متوکل بالله کمان گروهه بدست داشت و ابن احمد و از ندمای او
حاضر بودند بندقه بجانب گنجشکی انداخت و خطا شد منفعل گشت احمد گفت آفرین باد
ای خلیفه زهی متوکل گفت چون بندقه با خطا شد چه محل تحسین کردن و خوش آمد
گفتن است ابن حمدون گفت از آنجا که شفقت و مرحمت بر خلق خدای برین گنجشک
رحم آوردی و عمدا خطا کردی تا آسیبی بوی نرسد متوکل اورا برین تاویل

ثنا گفت و هزار دینار زر سرخ انعام کرد و حجاج بن یوسف ندیمی داشت مزه
ثقفی نام که دایم اورا می خندانید روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج گفت
چرا چنین و کاتبانرا مذمت کردی و حال آنکه حق تعالی فرموده کراما کاتبین
کاتبانرا اکرام گفته و تو برخلاف قول خدای تعالی ایشانرا نکوهش و مذمت
میکنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی برین سخن ترا سیاست میکردم مزه گفت
ای خداوند من عوانان دیوانرا میگویم نه ملایکه آسمانرا حجاج بخندید و او را صله
آن سخن هزار درم بخشید پادشاهی ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را
بنویس گفت شرط کن که نام هر که بنویسم غضب نکنی و مرا معاتب و مخاطب
نسازی قبول کرد ندیم اول نام پادشاه نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی را
برین ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برای صد هزار دینار زر سرخ
بفلان توانگر دادی که بفلان دیار رود و درست رود و آن وجه نقد کرده بیارد
گفت بلی ندیم گفت من آن مرد را می شناسم درین شهر نه ملکی دارد و نه
سرو باغی نه زن و فرزند اگر آن وجه را بدست آورده سر در عالم نهد و بدیار
شهریاری دیگر رود که ترا بر ملک او دست نیست چه میگوئی پادشاه گفت
که اگر او از آن دیار روگردان نشود و آن وجه را تمام بیارد تو چه میگوئی گفت
آن زمان نام پادشاه را از ابلهان بر تراشم و نام او بنویسم فاضلی ندیم پادشاه
غیور بود و اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که گاه گاه موئی از محاسن

ی کنند یا شاه قد غرمو مر کرمو رش

خود یک موی لحیی بفرمایم تا دستت بر ندیم برسید و در مجلس پادشاه بحفظ
حال خود متوجه شد و از بس که ملاحظه و اختیار میکرد عیش بر و منغص گشت و وقت
او تکدر شد و بغایت هراسان و ترسان که مبادا الطریق عادت ازو ان صورت
بوجود آید و در معرض سیاست پادشاه افتد بعد از چند روز که کار برو بغایت
تنگ شده بود وقتی پادشاه خوش حال بود و بساط عشرت انداخته و همه مقربان
و ندیمان حاضر ساخته درین مجلس آن ندیم فاضل بسی لطایف طرب انگیز و حکایات
بهجت آمیز دل آویز بپرداخت و پادشاه اهل مجلس را خندان و مسرور ساخت
پادشاه گفت ای فلان امروز ان روز است که مزرعهٔ نیکو باقطاع بتو دهم تا تو از
حاصل و محصول آن برخوری و بفراغت خاطر جمعیت باطن روزگار بسر بری
اکنون از ما بطلب هر مزرعی که دلت میخواهد گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع
بمن ده تا هر چه خواهم بریش خود بجا آرم که تا دستم از ریش خود کوتاه شده است
هیچ حضوری و سروری ندارم پادشاه بخندید و او را رخصت موی کندن
از ریش داد و دهی معمور تر بوی ارزانی داشت پادشاهی ندیم خود را عتاب
و خطاب کرد بران کلمات بی معنی و سخنان مالایعنی که در مجلس شراب
از روی مستی و بیخودی گفته بود پس او را از بزم خاص خود براند و چند روز از ان
صحبت محروم ماند و آخر در معذرت از ان پی ادبی دو بیت بگفت و نزد پادشاه
فرستاد و پادشاه را خوش آمد و از سر خون او درگذشت و باز محرم مجلس خاص گشت

وان دو بیت

وآن دو بیت اینست شعر	قل للامیر ادام الله دولته
العفو افضل ما رجوه من نحوی	ان النبیذ له شرط سمعت به
ان لا یعاد حدیث السکر فی الصحو	ترجمه بیت اول آنست که بگوی مر

پادشاه را که دایم بدارد خدای تعالی دولت او را که بخشیدن گناه فاضلترین
چیزیست که من امید میدارم که ازان جانب خود ترجمه بیت دوم اینست که
بدرستی که شراب مرو را شرطی است که شنیده ام انرا که باز گردانیده نشود سخنی
مستی با هشیاری یعنی ان سخنان که در مستی گذرد و در هشیاری باز نگویند و از ان
حسابی نگیرند سید عماد جنبذی فاضل و خوش طبع بوده گفته در مجلس میرزا
الغ بیک شاهنامهٔ فردوسی میخواندند و میرزا در معنی بعضی ابیات آن با حاضران
گفت و شنید میکرد شبی مردی ماوراء النهری بد آواز ناخوش آهنگ از
متعلقان و محرمان خاصه میرزا شاهنامه میخواند دران اثنا خواند شعر
زفر باز کرد از دهان دلیر ؛ میرزا از من پرسید که زفر لفظ کجاست
گفتم لفظ خراسان آن ماوراء النهری از روی تعرض گفت خراسانیان این لفظ را
در چه محل میگویند گفتم دران محل که بد آوازی چیزی میخواند گویند در مقام زفر
سکن میخواند میرزا ازان جواب بغایت خوش شد خلعت خاصه داد و حکم فرمود
دیگران بد آواز پیش او شاهنامه نخواند مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا
بابر بهلوی صاحب دولت نراد افتاد که از ندماء میرزا بود در فن نراد نظیری نداشت

۱۹ ان درین

مولانا نعمان ازان جهت که پهلوی نرادی نشسته بود ناخوش و بی طاقت بود
دران اثنا گفت بد مرضی است ذات الجنب صاحب دولت گفت ذات الصدر
را خواجه کو ام این گفت و کو بسمع میرزا رسید تبسم نمود و بهره ور تحسین فرمود
مولانا نار بادشاه ندیم سلطان ابوسعید میرزا بود روزی میرک عبدالرحیم صدر مجلس
میرزا با وی آغاز تنزل و مطایبه کرد و گفت میرزا میفرماید که از مغز پشکنبه مثل مولانا
بادشاه می توان ساخت گفت تو این را از خود می سازی میرزا بخندید و او را
بران جواب صله داد و میرک عبدالرحیم خجل شد ملک اسکندر بسر بادشاه فره بود
بفرمود تا قاضی ورع را که بسی حق باطل کرده بود و خیانتهای عظیم بجای آورده روی
سیاه کردند و پالان خری بر پشت او بستند بعضی از حاضران درخواست کردند که
روی او باید شست بفرمود تا بشاشه خر روی او را بشستند ندیم ملک گفت
بشاشة الوجه عطیة ثانیة یعنی گشادگی روی بخششی دیگر است که به بنده عطا کرده اند

فصل سیوم در لطایف سپاهیان با پادشاهان روزی اسکندر عرض لشکر کرد که
داعیه حرب دارا داشت و دران روز بر اسپی باد رفتار برق کردار سوار بود
ناگاه سپاهی را دید که بر اسپی لاغر لنگ نشسته از پیش او گذشت در غضب شد
و بفرمود تا او را از اسب فرو کشیدند و دران محل سپاهی بخندید اسکندر را خنده او
دران محل عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده او پرسید گفت از غضب
و حکم تو مرا خنده آمد که بر آلت فرار نشسته و من بر آلت ثبات و با وجود این غضب

میهمانی

میهمانی و ایذا می رسانی اسکندر را آن سخن پسند آمد و او را از سرهنگان لشکر [illegible] شد
سپاهی ریش دراز داشت از هارون رشید چیزی مختصر خواست هارون گفت ریش
دراز آورده و عقل کوتاه گفت اما تسمع انه اذا طالت لحیة المر کوسج عقله یعنی نشنیده
از آنکه چون دراز شود ریش مرد کوته شود عقل او هارون را این سخن از و خوش آمد
و زیاده از انچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث صفار روزی عرض سپاه
میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر بود در غضب شد و گفت
لعنت خدای بر لشکریان من باد که هر که دینار و درم را بایشان دادم سرین زنان
خود را بآن فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگداختند لشکری گفت که ای امیر
والله اگر تحقیق فرمائی آن سرینها ازین سرین بسی لاغرتر است عمرو ازان سخن بخندید
و ده هزار دینار بوی انعام کرد و مرسوم او را مضاعف گردانید و گفت اکنون
برو سرینهای هر دو مرکب را فربه ساز بادشاهی از حاضران مجلس خود بعضی را پرسید
که آن چیست که امسال برسد و امسال نیز رسد و سال آینده نیز نخواهد رسید سپاهی
حاضر بود گفت مرسوم من بادشاه بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله او را نقد
از خزینه بدادند و مرسوم آینده او را مضاعف ساختند

فصل چهارم در لطایف
ساهیان با سایر مردمان سپاهی به حمام که رفتی چون بیرون آمدی حمامی را گفتی
فلان رخت من گم شده آنرا پیدا کن یا تاوان ده و جنگی و غوغائی راست کردی
و آخر مزد حمام و سرتراش و دلاک ناداده بیرون رفتی همه حمامیان او را اشناخته

ودیگر در هیچ حمام راه نداشت آخر بیچاره شد بحمامی رفت و شرط و عهد کرد که دیگر
بر کسی تهمت دزدی ننهم و اجرهٔ حمامی و سرتراش بتمام بدهم و برین جمعی
گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام درون رفت حمامی فوطه دار را
بفرمود تا تمام جامهای سپاهی را پنهان کرد و کمر شمشیر او را بجای گذاشت
سپاهی چون از حمام بیرون آمد جامها تمام غایب دید مجال دم زدن نداشت که
گواهان حاضر بودند فوطه دار فوطه از میان او کشید و او برهنه مادرزاد بماند
بضرورت کمر شمشیر بر میان برهنه بربست و حمامی را گفت که من خود هیچ نگویم
اما تو خود انصاف بده که باین صورت بحمام آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند
و جامهای وی بازدادند و حمامی مقرر کرد که سر هفته یکبار بحمام آید و مزد ندهد
اسب سپاهی بدزدیدند یاران پیش او آمدند و گفتند که باکی نیست اگر اسب تو
در دنیی گم شد در آخرت سر از ترازوی تو برکند گفت آن خوشتر دارم که
در دنیی سر از آخور من برکردی اسب سپاهی بدزدیدند یکی گفتش که گناه تو بود
نیک ضبط اسب خود نکردی و دیگری گفت که گناه غلام تو بود که در طویله
باز گذاشته بود سپاهی گفت همه گناه ماست دزد را هیچ خود گناهی نیست
سپاهی بیمار بر استر بدچشم سرکش سوار بود ناگاه از چیزی برمید و سر از نو
در کشید و روی براهی نهاد که نه مقصد سپاهی بود دیاری بوی کارسید ازوی
پرسید که کجا میروی گفت آنجا که خاطر استر میخواهد سپاهی از میدان جهاد میگریخت

گفتند

گفتند کجا میروی ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند که فلان گریخت نه
ازانکه گویند که فلان کشته شد رحمة الله سپاهی جمیله زنی داشت حور نام روزی
بغزا رفته بود بعد از نفیر عام روی بگریز نهاد گفتندش ای نامرد باز گرد که اگر
کافری را بکشی غازی باشی و اگر کافر ترا بکشد شهید باشی و در قیامت حور عین
یابی گفت من خود دنیا حور دارم برای عین خود را بکشتن نتوان داد ترکی
سپاهی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا
گفت آن خواهم که امروز دست بغارت و تاراج بگشایم و فردا با فرعون
و نمرود بآتشش درآیم

فصل پنجم

در مناظرهٔ مردان دلیر با سلاطین و جوابهاء
محکم بازداده اند گویند دهقانی مظلوم عرضه داشتی نزد تمغاج خان آورد
و او دران محل بی سر و دل بود رقعهء او را بعجز انداخت دهقان را ابرام نمود
دهقان گفت ای خان بر من بیدادی رفته است داد من بده گفت برو که داد تمام
دهقان گفت گر دادی ماند خان ازان سخن بغایت متاثر شد بمثابهٔ که اشک
آب از چشمش روان شد و داد آن نامراد پرسید دهقانی را ستمی رسیده
بود نزد پادشاه زمان رفت و عرض حال کرد پادشاه برو نپرداخت و خود را
بجای دیگر مشغول ساخت باز ابرام کرد پادشاه روی خود بگردانید بار سیوم
تکرار مهم خود کرد پادشاه گفت ای مرد دردسر از پیش من ببر گفت سر توئی درد را
کجا برم پادشاه ازان سخن متاثر شد و پرسش مهم او کرد و انتقام او ازان

بستمکار کشید طاوس یمانی گوید که مردی یمنی را دیدم که پیش حجاج بن یوسف
ایستاده بود و با او مناظره میکرد و سوالهای او را جواب مردانه بازداد حجاج
حال برادر خود از و باز پرسید که در ولایت یمن حاکم بود گفت ای مرد چون
گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم شماست گفت بغایت خوش و فربه و بزرگ
و تر و تازه گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او می پرسم گفت
بی رحمی و ظالمی و فاسقی و فاجری سفاکی بی باکی است گفت چرا شکایت او بزرگتر
از و بنزدیک تا ظلم او را از سر شما دفع کند گفت آنکس که از و بزرگتر است صد بار از و
ظالم تر است گفت مرا می شناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسف و او برادر تو گفت
از من نترسیدی که این همه سخنان درشت در روی من گفتی گفت هر که از خدای تعالی
بترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبایل عرب
کدام قبیله فاضل تر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت رسالت پناه محمد الرسول الله
صلی الله علیه وسلم از ان قبیله است باز گفت که کدام قبیله بدتر است گفت ثقیف
زیرا که تو و برادرت از ان قبیله اید حجاج بفرمود تا او را ده هزار درم دادند گفت
ای طاوس این مرد از ان طایفه است که سخن او از طمع پاک و از غرض خالیست اگر
سنگ بکوهی در و اثر باشد که خدای تعالی در صفت ایشان فرموده که یجاهدون
فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی کوشش میکنند در راه رضای خدای تعالی و نمی ترسند
از ملامت هیچ ملامت کننده روزی عقیل بن ابی طالب پیش معاویه در دمشق

نشسته بودند وقتی که معاویه حاکم شام بود و همه اعیان شام و حجاز و عراق
در ان مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق
آیا بشما رسیده است این آیت تبت یدا ابی لهب و تب گفتند بلی گفت ابی لهب
عم عقیل است و عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است
این آیت که و امرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این
حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه از ظرافت خود پشیمان شد و از ان
جواب خجل شد روزی معاویه عقیل را گفت ان فیکم شبقا یا بنی هاشم بدرستی که
در شما حرص و آرزوی شهوت بسیار است ای بنی هاشم عقیل گفت و هو منا فی
الرجال و منکم فی النار یعنی این صفت جانب ما که بنی هاشمیم در مردانست و از
جانب شما که بنی امیه اید در زنان شریک از علماء بزرگ تابعین است و بحسب ظاهر
جمالی چندان نداشته روزی پیش معاویه رفت و معاویه خواست تا او را انفعالی
دهد گفت ای شریک تو قبیحی و ملیح به از قبیح و تو شریکی و خدا را شریک نیست و پدر تو
اعور و یک چشم بود و بینا دو چشم به از اعور با این همه قبایح و معایب نشاید که
تو بزرگ زمان باشی شریک گفت تو معویه و معویه مشتق از عوا است که بانگ
سگست و پسر حربی و سلیم یعنی صلح به از حرب و ابن صخری یعنی سنگ سخت
و سهل زمین نرم به از صخر تو با این همه قبایح و معایب نشاید که حاکم شام باشی
روزی یحیی بن سعید بن عاص که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج بن یوسف در آمد
حجاج خواست که او را انفعال دهد گفت ای یحیی عبدالله بن هلال عجب سخنی میگوید

و وی شعبدی بود که میگفت که من ابلیس را می‌بینم و وی استاد منست یحیی گفت
ابن هلال چه میگوید حجاج گفت میگوید که یحیی بن سعید با ابلیس ماند یحیی گفت ای حجاج
تو منکر این سخن مباش که بزرگان شبیه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس
بزرگ جن حجاج ازان جواب متحیر شد که در برابر جان نغرض بغایت زیبا
گفت یعقوب بن لیث پیش از سلطنة مردی مقل الحال بود و احتیاجی تمام داشت
در حین سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیاء سیستان مواخذه کرد و مال او بتمام گرفت
و او را بنان محتاج ساخت روزی آن مرد پیش او آمد یعقوب از وی پرسید که
امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دی روز حال تو بود یعقوب گفت که
دی روز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب شد
و زمانی سر در پیش انداخت و بر خود بجوشید لیکن بر انصاف آمد و او را بران سخن
استحسان فرمود و مال او بتمام باز داد پیش پادشاهی گفتند که درین شهر مردی
ظریفیست که در صورت او بشما بغایت شبیه است بفرمود تا او را حاضر کردند پادشاه
بر سبیل طیبت گفت که ای مرد والدهٔ ترا می‌شناسم زن جمیله بود و دلاله که چون
نغمه بخانهای ملوک می‌برد و معاملات میکرد ظریف گفت که والدهٔ من هرگز
از خانه بیرون نرفته بود اما پدرم در باغهای ملوک که متصل بحرم سرای ایشان بوده
باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و او را از ندماء مجلس خاص گردانید
دهقانی را که ریشی بزرگ داشت از ولایت غور پیش میرزا بابر آمد و دادخواهی
کرد که خرداران دیوان تو ده خروار غله مرا صد خروار گرفته اند بداد من برس

میرزا گفت

میرزا گفت ای غوری احمق ده من ریش برداشته پیش من آمده گفت چرا گذاف
میگویی هرگز کسی ده خروار را صد خروار گرفته دهقان گفت ای میرزا تو یک موی
ریش مرا ده من حوزه میکنی من چرا ترا چگونه میرزا بخندید و بفرمود تا نشان
ترخانی بنام او نوشتند **فصل ششم** در مناظرهٔ زنان دلیر با سلاطین جوانی را
بدزدی گرفتند و پیش هارون رشید بردند و بعد از آنکه دزدی بر وی ثابت شده بود
هارون حکم فرمود که دستش ببرند پیر مادری داشت با اضطراب تمام آمد و گفت که
ای خلیفه روزگار دستی را که خدای تعالی قطع میکنم و من از خدا می‌ترسم که در حدی
از حدود شرعی تهاون ورزم نود باشید و دستش ببرید پیرزن گفت ای خلیفه
قوت من قوت دست اوست دست او که می‌بری قوت من می‌بری هارون گفت
که دستش ببرید که اگر من این حد بر وی نزنم از جملهٔ گناهکارانم پیرزن گفت ای خلیفه ترا
گناه بسیارست این را نیز از آن گناهان انگار که شب و روز از آن استغفار میکنی
خلیفه این سخن از آن خوش آمد بخندید و پسرش را به وی بخشید و خصم را خشنود کرده
روان گردانید جمعی بر حجاج خروج کرده بودند از آن جمله زنی را گرفته نزد او آوردند
حجاج با وی آغاز خطاب و عتاب کرد و او سر در پیش انداخته بود و چشم بر زمین دوخته
نه جواب او میداد و نه چشم بطرف او میگشاد یکی از حاضران گفت که امیر با تو سخن
میگوید و تو از وی اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بکسی نظر کنم که
خدای تعالی با وی نظر نکند حجاج گفت از کجا میگویی که خدای تعالی بمن نظر نمیکند حجاج گفت

از انجا که اگر تو نظر داشتی ترا انجنین ظلم بار نداشتی حجاج گفت و اعید این شیرزن
راست میگوید پس او را بهزار دینار داد و پیش قومش فرستاد زنی را نزد حجاج
آوردند که قبیلهٔ او سرکشی کرده بودند گفت ای زن آیت مناسب برخوان تا ترا
بنجشیم گفت اذا جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یخرجون من دین الله حجاج گفت بگو
یدخلون فی دین الله بخوان گفت دخلوا تخرجهم معنی این آیت برنیست کر
جون پایدار نصرت و فتح خدای دینی بر دمانرا که در می آیند بدین خدای آن زن چنین
خواند که بیرون میروند از دین خدای حجاج گفت او را منع کرد که چنین بخوان که در می آیند
بدین خدای زن گفت پیش ازین بدین خدای در می آمدند و تو ایشان را بیرون کردی
از دین خدای تعالی حجاج بخندید و گفت آفرین بر تو باد ای شیرزن بدین حق بازکند
خود را پس عزم مود تا او را ده هزار درم دادند و بقبیلهٔ اش فرستادند چون عمرو
بن لیث به نیشابور آمد لشکریان او در منازل مردمان نزول میکردند و کار بر اهل
شهر تنگ شده بود در ان غوغا زنی بتظلم نزد وی رفت و گفت ضعیفه بیوه ام
و چهار طفل نارسیده دارم و مرا درین شهر چهار سراست که همه را لشکریان تو گرفته اند
و من با طفلان خود در میان کوچه مانده ام **باب ششم** در لطایف اعراب و نکات فصحا
و بلغا و ذکر بعضی از حاکم و امثال ایشان و این باب مشتمل است بر پنج فصل **فصل اول**
در لطایف اعراب در مجلس اکابر دین و ملوک سلاطین عربی بدوی بمسجد پیغمبر صلی الله
علیه وسلم در آمد حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و جملهٔ ارکان در مسجد حاضر بودند عرب

و از روی عجلت و تعجیل چنانچه نه تعدیل بجا آورد و نه ترتیلی در قراءت قرآن رعایت
بعد از انکه نماز گذارد و خواست که بیرون رود حضرت امیر بانک بر وی زد و نعلین را
حوالهٔ او کرد که برخیز و نماز را اعاده کن که این نماز تو در حساب نیست عرب از
ترس نعلین و از ترس حضرت امیر برخواست و نماز از روی تانی گذارد و تعدیل
و ترتیل چنانچه باید و شاید بجای آورد و در خضوع و خشوع مبالغه نمود و بعد از تمام شدن
نماز حضرت امیر فرمود که بدو وی این نماز گذاردی بهتر است از نماز اول عرب گفت
یا والله یا امیر المومنین زیرا که نماز اول که گذاردم و از ترس خدا بود و نماز دوم
از ترس نعلین شما عربی بغایت قبیح الوجه و کریه المنظر بر سر خوان امام حسن رضی الله عنه
نشسته و از روی شره حرص تمام طعام خوردن گرفت و از انجا که خصلت
کریمان است امام را ازان نوع چیزی خوردن از عرب خوش آمد و منبسط شده در ان
اثنا از وی پرسید که ای عرب مجردی یا متاهل گفت متاهلم پرسید که چند فرزند
داری گفت هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من برخوارترند
امام تبسم فرمود و او را ده هزار درم انعام کرد و گفت این حصهٔ تو و زوجهٔ تو و هشت
دختر تست عمر عبد العزیز از عرب شامی پرسید که عاملان من در دیار شما چه معامله میکنند
در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الانهار چون آب سر چشمه صاف باشد
در همه جویها صاف رود منصور خلیفه عربی شامی را گفت چرا شکر حق سبحانه تعالی بجای نیاری
که من بر شما حاکم شدم تا طاعون از میان شما دفع شد عرب گفت حق سبحانه دا زان

عادل تراست که دو بلا بر ما کار دو منصور از ان سخن بسیار خجل شد و کینهٔ آن عرب
در دل گرفت و آخر او را به بهانهٔ بکشت عربی سر راه بر حجاج گرفت و چیزی خواست
حجاج او را براند جای دیگر سر راه بر وی گرفت و سوال کرد حجاج گفت ای مبرم لجوج نه حالی
در فلان بقعه چیزی خواستی و ترا براندم و باز چرا آمدی گفت بعضی البقاع یمن بعضی
بقعها ایمن بیشتر دارد آن بقعه که اول سوال کردم مرا براندی بر من شوم آمد امید دارم
این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را چیزی داد خلیفهٔ بغداد با اعرابی که از بادیه
برآمده بود و هرگز شهر ندیده و بمجلس بزرگی نرسیده بود از یک طبق طعام میخوردند
ناگاه نظر خلیفه بر لقمهٔ وی افتاد و موی بچشم او درآمد و گفت ای اعرابی آن موی
از لقمهٔ خود دور کن اعرابی لقمه بر خوان بنهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسی که
چندان در لقمهٔ مهمان نگرد که موی را ببیند از خوان او طعام نتوان خورد حجاج در شکاری
از لشکر دور افتاده و تشنه شده و بر پشته برآمده دید که اعرابی نشسته است و از
خرقهٔ خود جنبندگان می چیند و شتران بر اطراف او می چرند چون شتران حجاج را دیدند
برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک شد و گفت کیست این که ازین بیابان با جامهای
درخشان برآمد که لعنت خدای بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت
السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله
ولا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی و بخواری و خاکساری آب خور که
من خادم کسی نیستم حجاج بگفت او فرود آمد و آب خورد و باز سوار شد گفت ای

اعرابی

اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
برغم انف تو باز گفت چگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری
نام وی در دهان نگنجد و برادر و وصی رسولست بکوری چشم تو باز پرسید که چگوئی
در حق عبد الملک بن مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من بگوی گفت
بد مردیست پرسید که چرا گفت خطائی در وجود او آمده است که از مشرق تا مغرب
از آن پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج ظالم را
بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز کرد اعرابی
روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سوالست که میکنی گفت این
مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سرور لشکر آن توئی در این سخن بودند که لشکریان دررسیدند
و بر وی سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگ روی او بگردید حجاج بفرمود
تا شتران او را سپردند و او را همراه بردند چون روز دیگر بامداد کرد و مایده نهادند
و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد و چون درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله
و برکاته حجاج گفت من چنان نگویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته پس گفت
طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت فرمائی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی
پیش آمد و نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله که الخیر بعد از طعام
پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و حاضران را گفت هیچ میدانید که دی روز ازین شخص
چه بر من رسیده است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز در میان من و تو

گذشته امروز در میان منه وافشا در از مکن بعد از ان حجاج گفت ای اعرابی یکی از
دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم تا ترا پیش عبد الملک فرستم
و انچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت این دو کار که نام بردی سیمی نیز دارد پرسید که
آن دو کدام است گفت انکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود باز گردم و دیگر مرا
پیش وی نه فرستی حجاج بخندید و بفرمود تا او را هزار درم دادند و شتران تسلیم وی کردند
و بقبیله اش باز فرستادند فصل ربیع گوید در مجلس خلیفه یکی مکتوبی بمن داد که نهفته
بخوان و پهلوی من عربی مدنی نشسته بود من میخواندم و عرب بگوشه چشم می نگریست
گفتم چه می نگری آیا ندانسته که روا نیست گفت حدیثی بمن رسیده است که هر که در مکتوبی
برادر مومن نگرد بی اذن او مطلع شود بر آتش دوزخ و مرا از ایشان مرده اند میخواستم که
بر آتش دوزخ مطلع شوم تا ببینم که در کدام درکه اند از درکات دوزخ مرا از جواب او
خنده گرفت و خلیفه چون بر ماجرای ما واقف شد بسیار بخندید اعرابی پیش خلیفه بغداد
امد که مردی فقیر و غریبم گفت می تواند بود و همه آدمیان فقیر و غریب اند بحکم خداوند
تعالی فرموده یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و رسول صلی الله علیه و آله وسلم
گفت کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل اعرابی گفت و احتیاج دارم خلیفه گفت
مبارک باد یعنی نیکو کرده که ادای فریضه کنی از فرایض حق تعالی میفرماید ولله علی الناس
حج البیت اینک راه روشن است قدم در راه نه اعرابی گفت استطاعت ندارم
و زاد و راحله نیست خلیفه گفت حج از تو ساقط که فریضه بشرط استطاعت است

چنانچه فرموده من استطاع الیه سبیلا اکنون بفراغت باش که از رنج سفر
خلاص شدی اعرابی تنگ آمد و گفت ای خلیفه پیش تو چیزی طلبیدن آمده ام نه فتوی
جستن و وعظ شنیدن خلیفه بخندید و هزار درم بداد اعرابی بر سر خوان خلیفه حاضر شد
بریسه آوردند خلیفه او را هم کاسه خود ساخت و پیش خلیفه روغن بسیار بود و پیش
عرب خشک بود عرب بانگشت جوی ساخت تا روغن بطرف او روان شد خلیفه این آیت
خواند اخرقتها لتغرق اهلها یعنی آیا سوراخ میکنی کشتی را تا غرق کنی اهل او را
اعرابی این آیت خواند فسقناه الی بلد میت یعنی ما براندیم آب را بزمینی
مرده و افسرده تا بآن آب زمین مرده را زنده گردانیم خلیفه روزی بره بریان
پیش نهاده بود میخواست تا تناول کند ناگاه اعرابی از بادیه بر آمد خلیفه او را طلبید
و پیش خود نشاند اعرابی بغایت گرسنه بود از روی حرص و شره آغاز بریان خوردن کرد
خلیفه بر سبیل ظرافت گفت چیست ترا که چنان این بره را از هم میدری و گوشت
او میخوری که گویا پدر او ترا شاخ زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان
بچشم شفقت در وی مینگری و از خوردن گوشت او بدمی بری که گویا مادر او ترا
شیر داده است خلیفه را این سخن بغایت خوش آمد و او را هزار درم انعام نمود عربی
نزد خلیفه مهمی عرض کرد وقتی که خلیفه از مهمی ناخوش بود با وی درشتی کرد و سخت و سست گفت
عرب روی درو کرد و گفت ای خلیفه رو بکار رو الله که حق سبحانه و تعالی ترا چیزی
داده است که حبیب خود محمد الرسول الله را نداده خلیفه بانگ بروی زد که ای ملعون

کفر گفتی گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی صلی الله علیه وسلم را خلق داده است
و ترا بدخویی داده است پس راست گفتم که آنچه ترا داده است حبیب خود را نداده
خلیفه ازین سخن متاثر شد و مهم او را کفایت کرد روزی اصمعی که عالم و فاضل و مقتدای
اهل لغت بود بر خوان هارون رشید نشسته بود و پالوده عسل حاضر بود اصمعی گفت کر
بسیار از اعراب باشند که پالوده عسل ندیده اند بلکه نام او نیز نشنیده اند خلیفه گفت
برین دعوی شاهدی باید کرد و اگر نه دروغ میگویی اصمعی قبول نمود که اینمعنی را خاطر
نشان خلیفه کند اتفاقا هم درین روز خلیفه بشکار بیرون آمد و اصمعی ملازمت خلیفه بود
که از بادیه اعرابی آمد اصمعی را گفت برو و او را پیش من آر اصمعی پیش او رفت و گفت
امیر المومنین ترا میخواند اجابت کن گفت امیر مومنان امیر می باشد اصمعی گفت بلی اعرابی
گفت من باری بوی ایمان ندارم اصمعی او را دشنام داد و گفت خاموش کن
یا ابن الزینة اعرابی در غضب شده بود گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف میکشید
و دشنام میداد و اصمعی در دست او عاجز آمد و خلیفه ازان صورت میخندید و بعد ازان
اعرابی گریبان او را گذاشته پیش خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان بکمال این مرد
نه بر غنم من داد من از و بستان که مرا دشنام داده است خلیفه گفت دو درم
بوی ده اعرابی گفت سبحان الله یکی مرا دشنام داده از و جرمانه می باید گرفت
این چگونه حکمی است که میکنی خلیفه گفت حکم پادشاه همچنین می باشد اعرابی روی باصمعی کرد
و گفت یا ابن الزینة روان باش بحکم امیر خود چهار درم بمن ده خلیفه از خنده

نزدیک

نزدیک بود که از اسب در افتد پس وی را همراه بردند و چون اعرابی بارگاه خلیفه
و آن عظمت و جبروت بدید و قبل ازان هرگز مثل آن چیزی ندیده بود بغایت در چشم
وی بزرگ نمود پیش تخت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت
بدهن خاموش باش چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفت ویحک ای مخذول
چه میگویی حاضران گفتند امیر المومنین گوی گفت السلام علیک یا امیر المومنین خلیفه گفت
علیک السلام پس او را بنشانید و بفرمود تا مائده کشیدند و دران مائده طعامهای
گوناگون از همه تناول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که او نداند که
پالوده چیست خلیفه گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر دهم اعرابی دست دراز کرد
و پالوده خوردن گرفت بوجهی که بیان می بایست که هرگز نخورده است خلیفه از و
پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت سوگند بآن خدای که ترا سلطنت داده
من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی او را در قران یاد کرده و فاکهة و
نخل و رمان نخل نزدیک است گمان می برم که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر المومنین
اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که همچنان پالوده را اسم نمیداند رمان را
نیز نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را دو بدره زر داد و عرب را هزار درم انعام کرد و بوا
دیش فرستاد **فصل دوم** در ظرافت اعراب نسبت با قضاة و اهالی و موالی و سایر
مردمان عربی نزد قاضی گواهی داد قاضی گفت مینماید که دروغ میگویی عرب گفت
والله که دروغ گوی خود را در لباس قاضی پنهان کرده است قاضی منفعل شد و گفت

این سزای کسی است که تکذیب کند بندگان خدا را الی حق عربی نزد قاضی برای کسی گواهی داد
مدعی علیه خواست که گواهی [illegible] رارد کند گفت ای قاضی این عرب زر بسیار دارد که
هرگز حج نکرده است گواهی او را می شنوی با وجود آنکه تارک فرضست عرب گفت
دروغ میگوئی و حال آنکه در فلان تاریخ حج را گذارده‌ام و مناسک بجای آورده
قاضی از وی پرسید که اگر راست میگوئی نشان ده که زمزم کجاست گفت بر در وی
با صفاست که دایم بر در عرفات نشسته است گفت ای جاهل زمزم جایست
از وی آب میکشند و عرفات صحرائیست که در و دیواری ندارد عرب گفت در آن
تاریخ که من رسیدم هنوز چاه را فرو نبرده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار
داشت عربی صبح بمسجد در آمد که نماز در جماعت گذارد و مستعجل بود که مهم ضروری
داشت قاری بعد از فاتحه سورهٔ نوح بنیاد کرد و گفت انا ارسلنا نوحا
یعنی خداوندیم فرستادیم نوح را باقی آیت از یادش برفت و حصر شد و سکوت
او دیر کشید عرب را طاقت نماند گفت ایها القاری اگر نوح نمیرود دیگری را
بفرست و ما را انتظار مده عربی از حافظ شنید که میخواند من الاعراب اشد کفرا و نفاقا
بعد از آن شنید که میخواند ومن الاعراب من یؤمن بالله گفت سبحان الله
بحانا ثم مدحنا پاک خدایی که هجو کرده است ما را بعد از مدح گفته عربی مهمان حافظی
و سه روز حافظ او را نان و آب کاسه مهمانی کرد صباح چهارم در محراب قرائت میکرد
باین آیت رسید که حرمت علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر عرب گفت والکاسه خلافتها

بعد

یعنی این کاسه نیز حکم مردار و خون و گوشت خوک دارد حرامست آنرا فراموش
مکن عربی از عقب قاری نماز میگذارد و قاری بعد از فاتحه خواند که الاعراب
اشد کفرا و نفاقا عرب در قهر شد و قطع نماز کرد و عصای چند بر قاری زد اتفاقا روز
دیگر از عقب همان قاری نماز گذارد بعد از فاتحه خواند که ومن الاعراب من یؤمن
بالله عرب گفت ایها القاری نفعک العصا آن لت که دیروز خوردی
مرا مانع بود عربی را کروان در راهی غارت کردند و هر شتر و گوسفندی و متاعی که
داشت بردند بعد از آن هرگاه تلاوت قرآن کردی باین آیت رسید که الاعراب
اشد کفرا و نفاقا چنین خواندی که الاکراد کفرا و نفاقا مردم را
ملامت کردند که چرا غلط میخوانی و بجای اعراب الاکراد میخوانی گفت ای مردمان
مرا ملامت مکنید که حسب حال خود میخوانم آن ظلم که از کروان بمن رسید از عربان
نرسید عربی جای نشسته بود یکی از فرزندان ابوموسی اشعری میگذشت و به تحریر
امید گفت و گویا پدر او عمرو عاص را فریب داده او را طعن زد با آنکه عمرو عاص
پدر او را فریب داده بود اسحق بن فرد مردی هزال و حیز و بی حیا و مزاح پیشه
بوده است روزی عربی بدوی که هرگز شهر ندیده بود در میان مردم رسیده و بر سر
بازار رسید وقتی که با جمعی از شعرا و ظرفا بجای نشسته بود یاران گفتند باین بدوی
گفت و گوی کن ابن فرد گفت ای بدوی هرگز چیزی نادیده گواهی داده گفت
بلی گواهی میدهم که ذکر در فرج مادرت رفته بود و تو از فرج او بیرون آمده ای ابن فرد

باوجود بی حیائی منفعل شد عربی بدوی گرسنه از بادیه برآمد و برلب آبی رسید
دید که عربی دیگر انبانی پر گوشت و نان از پشت بازکرده و سرآن گشاده پاره
پاره نان و گوشت بیرون می آورد و میخورد و عربی آمد و روی بروی او نشست
عرب در اثنای چیزخوردن سر برآورد و عربی در برابر خود نشسته دید گفت یا اخی
از کجا می آیی گفت از قبیلهٔ تو گفت بر منازل من گذر کردی گفت بلی بسی معمور و آبادان
دیدم گفت سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت رمهٔ ترا عجب پاسبانی میکند که
از یک میل راه گرگ را مجال نیست که پیرامون آن رمه گردد گفت پسرم خالد را دیدی
گفت در مکتب خانه پهلوی معلم نشسته بود باواز بلند قرآن میخواند گفت مادر فرزندم را
دیدی گفت بخ بخ مثل او در تمام حی زنی نیست بکمال عفت و جمال طهارت و گفت
شتر انگشش مرا دیدی گفت بغایت فربه و تازه بود چنانچه پشتش بکوهان برابر
شده بود گفت قصر مرا دیدی گفت ایوان او سر بکیوان رسیده بود و من هرگز
عالی تر از آن بنائی ندیده ام عرب چون احوال خان و مان معلوم کرد و دانست که هیچ کم و کاستی
بفراغت بنان و گوشت خوردن مشغول شد و بدو دیر انداد و بعد از آنکه سیر شد سر
انبان محکم بست و بدوی دید که خوش آمد گفتن او هیچ نتیجه نداد و ملول شد و درین محل
سگی آنجا رسید صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود و پیش او انداخت
و برخواست تا انبان بر پشت کشد و بدوی دید بی طاقت شد گفت که اگر سگ تو بقاع
زنده می بود درست باین سگ می مانست عرب گفت مگر بقاع من مرده است گفت بلی

درپیش

درپیش من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت از بس که گوشت شتر انگشش
تو بخورد گور شد بعد از آن مرد عرب گفت سبب مردن شتر انگشش من چه بود و او را
چه آفت رسید که گوشت او سگ خورد گفت او را در تعزیت مادر خالد بکشتند گفت
مادر خالد هم مرد گفت بلی گفت سبب مردن او چه بود گفت از بس که نوحه کرد
و سر بر گور خالد زد مغزش پریشان شد گفت مگر خالد هم مرد گفت بلی گفت سبب
مردن او چه بود گفت قصر و ایوان ساخته بود بزلزله خراب گشت خالد در زیر
دیوار آمده کشته شد عرب که این اخبار موحشه استماع نمود و انبان نان و گوشت
بصحرا انداخت و گفت واویلاه و مصیبتاه و راه بادیه گرفت بدوی انبان گوشت
و نان را بر بود و فرار نمود و بگوشه رفت و بقیه نان و گوشت را بخورد و بجای دعا طعام
گفت لا ارغم الله الا انف اللئام خاک آلوده بکرم دانا و خدای تعالی کرمینه
لیمان و بخیلان از عربی نصرانی را حاکم ولایت یمن ساخته بود و اعیان قبایل یهود را
طلبید گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و بآسمان رفتن او گفتند ما باسمان
رفتن او چون اعتقاد کنیم و چگونه مسلم داریم آنرا و حال آنکه ما او را از دار آویختیم بقتل
رسانیدیم عرب حکم کرد تا بندهای گران بر دست و پای ایشان نهادند پس گفت
من خویش عیسی ام هم باقرار شما دیت خون او را از شما میگیرم و تا خون بها ندهید
شما را نگذاریم پس باین بهانه مالی خطیر از یهود ولایت یمن بگرفت

فصل ششم

در لطایف متفرقه اعرابی هر باب اعرابی شتری گم کرده بود بانگ میزد که هر که شتر مرا

بس آن داورا دوشتر مژده بدهم با وی گفتند هیهات این چه کارست که سر باری
بر از خرواری است گفت شما لذت یافته و حلاوت وجدان بخشیده اید معذورید

قطعه	کم شده گرچه جعفر است نکوی هست در قاعده خورده شناس	که عنان از طلبش تافته به لذت یافتن از یافته به

عربی را پرسیدند که این چه نیست که شما اولاد خود را اسد و کلب می نامید و بندگان
وغلامان خود را اسعد و مبارک میخوانید گفت اولاد برای دشمنان آن نام کنیم و بندگان
برای خود این لقب نهیم عربی را گفتند ستاره می شناسی گفت هیچکس باشد که چوبهای
سقف خانه خود را نشناسد عربی دیگر را پرسیدند که ستاره می شناسی گفت چون
نشناسم بر این نورانی را که شب همه شب ناظر بحال ما عربی را فرزند قابل وفات
یافته بود و جزع بسیار میکرد گفتند صبر کن که خدای تعالی صابران را دوست میدارد
و اجری بحساب میدهد گفت در صبر دعوی مقاومتست با بلای خدای تعالی و خدا را
جزع من خوشتر آید از دعوی مقاومت با بلا او عربی در بیست و هفتم رمضان ماه را
دید که لاغر و باریک شد گفت **الحمد لله الذی انحل جسمک کما حضت بطنی**
سپاس مر خدایرا که گداخت جسم تو همچنانکه تو تهی ساختی شکم مرا عربی را پرسیدند که
شوربای گرم را العربی چه میگویند گفت سخین گفتند که شوربای سرد را چه میگویند
گفت ما هرگز آنرا نمیگذاریم که سرد شود تا آنرا نامی باشد عربی را گفتند چرا در زمستان
نماز نمیگذاری گفت لشکر سرما تاختن آورده خوف بسیار بر من غالب شده و نماز

خوف را

ع

خوف را شرایط فراوانست که با آن قیام نمی توانم نمود عربی نافه مشک از مال غنیمت
بدزدید گفتند حق سبحانه و تعالی فرموده است **ومن یغلل یأت بما غل یوم القیمة**
یعنی هر که از مال غنیمت بدزدید آن را روز قیامت از گردنش در آویزند و با این علامت
او را بصحرای قیامت درآرند گفت **اذن احملها طیبة الریح خفیف المحمل**
یعنی آن هنگام خواهم کشید باری را که هم خوش بوست و هم سبک در کشیدن
عربی را گفتند وقتی که برادر تو وفات یافت برای زن خود چه میراث گذاشت گفت
چهار ماه و ده روز عدت عربی را زنی جمیله بود زهره نام گفتند میخواهی که پادشاه
شوی ترا امیر المؤمنین گویند لیکن زنت بمیرد گفت لا و الله این منصب و این لقب
نخواهم زیرا که کار خلق از نظام و حالات در هم رود و من بی زهره بمانم عربی موسی نام
صبحی در سقایه وضوی ساخت موزه زیبا یافت و در محل تکبیر نماز کفش عرب موزه بدست
راست گرفته بصف جماعت حاضر شد و از عقب قاری در نماز ایستاد اتفاقا آن
قاری بعد از فاتحه این آیت خواند که **وما تلک بیمینک یا موسی** یعنی چیست آنچه در دست
راست تست ای موسی عرب گفت و الله انت ساحر و موزه از راه پیش محراب انداخت
و روی بگردانید و بگریخت از ترس اگر مبادا او را بتهمت بگیرند **فصل چهارم**
در نکات فصحا و بلغاء عرب در مجلس حضرت امام حسین رضی الله عنه درآمد و زمانی
ملازمت کرد و بعد از آنکه بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی مجلس امام را گفت
رأیت الداخل راجیا و الخارج راضیا یعنی دیدم درآینده را امیدوار و بیرون آینده را

خشنود و فصحا و بلغاء زبان عرب او را بر آن حسن لفظ و عذوبت معنی آفرین و ثنا گفتند
معیدی از جملهٔ فصحاء عرب و از مشاهیر ایشان است بغایت حقیر جثه و ضعیف ترکیب بوده ست
هارون رشید صفت او بسیار کردند و او را در دل هارون وقعی تمام پیدا شد و با حضار او
و فرمان داد چون معیدی را بارگاه در آوردند چشم هارون بروی افتاد در نظر او
حقیر و بیقدر نمود گفت تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه یعنی شنیدن تو نام و صفت
معید را بهتر بوده است از انکه تو او را ببینی معیدی در جواب هارون گفت المرء
باصغریه مرد مردست بدو عضو خرد خود یعنی بدل و زبان که دل او ساحت همت
و زبان او آلت فصاحت هارون و اهل مجلس او از ان کلام موجز جامع متحیر شدند و
هارون او را اکرام تمام نمود و مقضی المرام بقبیله اش باز گردانید ابو العینا که از فصحا و بلغا
و فضلاء عرب است بر احمد بن ابی داود که ندیم مامون رشید رتبهٔ وزارت داشت در آمد
وقتی که احمد را فلج دریافته بود و دست و پای او از حرکت مانده پس گفت والله که
نیامده ام که تا ترا پرسش کنم بر مصیبتی که بتو رسیده است لیکن آمده ام که حمد گویم خدای را
برانکه ترا بر بند انداخته هم در پوست بدن تو نه در بند دشمن تو چنانچه وزرا دیگر را از جنس
تو به بند انداخت و دشمن کام ساخت و حمد میگویم که خدای را برانکه ترا چشم روشن داده
بان زوال نعمت دنیا مشاهده میکنی احمد او را بر آن محمدت و عیادت آفرین گفت
و صلهٔ لایق داد و هم ابو العینا روزی بمجلس عبدالرحمن بن خاقان رفت که از اغنیاء
زمان و سخندان بود اتفاقا دران روز هوا بغایت خنک بود عبدالرحمن گفت

چونی باین سرمای سخت ابو العینا گفت تابی نعمایک ان اجد نمیگذارد
نعمتهای تو که من سرما یابم و عبدالرحمن را ازین سخن خوش آمد و او را هزار درم انعام
کرد و هم ابو العینا وقتی در لباس مجهول باصفهان در آمد اطفال محلات با هم جنگ سنگ
میکردند سنگی بر سرش آمد و بشکست و جامه اش خون آلود شده ملول گشت و دران
ولایت دوستی داشت همه روز میگشت و او را می جست تا بعد از نماز خفتن یافت
و بغایت گرسنه بروی در آمد اتفاقا آنشب در خانهٔ دوست هیچ خوردنی نبود و دکانها
بازار نیز بسته شده بود و او گرسنه بسر برد تا روز شد علی الصباح بر مهذب وزیر آمد
و مهذب وزیر از و پرسید که باین شهر کدام روز در آمدی گفت فی یوم نحس مستمر
گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة گفت کجا نزول کرده بودی
گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را باحسانی وافر ممنون ساخت
یکی از فصحاء عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کسان مانده اند گفت حاسد النعمة
شامتة المنکبة یعنی کسی مانده است که حسد برنده است بر نعمت من و شماتت
کننده است بر نکبت من

فصل پنجم

در امثال مشهورهٔ عرب اگرچه آن بسیار
و بیرون از حد و شمار است چنانچه فضلا دران باب کتب ساخته اند و رسایل پرداخته
لیکن از انجمله انچه درین مجموعه ایراد می یابد چهل مثل است پنج اول از جانب احادیث
ماثورهٔ مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم و پنج دیگر از کلمات قدسیهٔ مرتضی است
کرم الله وجهه و سی مثل دیگر از حکم و امثال اعراب اما پنج مثل حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه وسلم **اول المومن مرآت المومن** مومن مرآتیه یعنی صورت عیب و هنر
برادر مومن خود را بوی منماید **دوم لایلدغ المومن من جحر مرتین** گزیده نشود مومن
از سوراخ دو بار یعنی از هر ممری که ضرر وری یافت بار دیگر بر ایمن آن نگردد **سیوم**
انزل الناس منازلهم فرود آرید مردمان را در منزلهای ایشان یعنی هر کس را بقدر
مرتبه و منزلت او اعتبار کنید و مراتب طبقات مردمان را محافظت نمایید **چهارم**
الید العلیا خیر من الید السفلی دست زبرین یعنی دست عطا دهنده بهتر است از دست
زیرین یعنی دست سوال کننده **پنجم اطلبوا الخیر من حسان الوجوه** بجوئید نیکی نزد خوبرویان
چه خوبی روی علامت اعتدال مزاجست و اعتدال مزاج نشانه خوی خوب و طالب
و سایل از پیش خوبروی خوش خوی محروم باز نگردد **اما خمس مثل** حضرت
امیر المومنین مرتضی علی کرم الله وجهه **اول اذا تم العقل نقص الکلام** چون
تمام شود عقل و کمال رسد فرد کم گردد و کمال پذیرد سخن یعنی مردی که عقل او تمام شود
و کامل باشد بی تامل و تفکر دانی سخن نگزاید و بی حکمت و مصلحت کلی لب نگشاید **قطعه**

چرخ بر من گردش دایم مکوش	چرخ را علاج هزاران خروش
خم پر از باده تهی از صدا است	چونکه تهی شد ز صدا پر نوا است

البشاشة حبالة المودة طلاقت وجه و گشاده روی دام دوستیست که دلها را
صید میکند و خود منجذب میگرداند **پسیم الفرصة تمر مر السحاب** فرصت وقت
میگذرد که گذشتن ابر که کشش و آرام ندارد و از کلام حضرت امیر کرم الله وجهه این

قوه

فقره در امثال مشهورست اما بقیه این کلام چنانچه در نهج البلاغه در نظر آمده اینست که
فانتهزوا فرص الخیر پس این بندگان خدای غنیمت شمارید فرصتهای خیر را
بیت ساقی بیار باده که اکنون که فرصتست   مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست **چهارم**
لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه زبان دانا در پس
دل اوست یعنی تا او دل بدل مشورت نکند و در آن سخن تامل ننماید بزبان نیاورد
و دل نادان در پس زبان اوست یعنی بی مشورت دل و بی تفکر سخن گوید و هرچه
بر دلش بی تامل بزبان آرد پس زبان مرد عاقل تابع دل اوست و دل احمق
جاهل پیرو زبان اوست سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام از جمله معانی
عجیبه و شریفه است **پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک**
خواب کردن بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر شک و شبهه و حضرت امیر
مثل را وقتی بر زبان مبارک راند که شبی حروری را دید که نماز تهجد میگذارد و حرور مان
جماعتی بودند از خوارج که روی گردان شده بودند از حضرت امیر در منزل
حروراکه موضعی است مشهور در نهروان **و اما ستة مثل** اعراب **اول لا رجاف**
مقدمة الکون ارجاف و اراجیف است و آن عبارتست از خبرهای
پراکنده که مخبران معلوم نباشد پس عرب گوید این چنین خبرها پیش روی حدوث
واقع است که از عالم غیب بشهادت می آید یا خبار رنگی یا جنی **دوم الحر حر و ان**
مسه الضر العبد عبد و ان مشی علی الدر آزاده همیشه آزاده است یعنی مرد عالی همت

همیشه عالی همتست و اگرچه او را سختی و تنگدستی دریافته باشد و بنده همیشه بنده است
یعنی دون همت همیشه دون همتست اگرچه راه رود و بر بالای در و مروارید سیوم الصبی
صبی و ان لقی النبی کودک همان کودکیست اگر با پیغمبر ملاقات کرده باشد یعنی مرد
احمق هرچند با عاقل نشیند احمقی از و زایل نشود چهارم العدل طلاق الرجال
عزل کردن از منصب طلاق مردانست یعنی چون منصب سایه تربیت از سر مرد
برداشت او حکم بیوه زنی گرفت که شوهر او را طلاق داده و تنها گذاشته پنجم القرض
مقراض المحبة قرض گرفتن از دوستان مقراض محبت است یعنی آلت قطع
دوستیست زیرا که بنابر عوارض روزگار در ادا قرض تعویقی می افتد و آن موجب
غبار خاطر دوستان میگردد و منجر بجدایی و مفارقت میشود و آخر دوستی در سر آن
میرود ششم اللیل حبلی لا یدری ما تلد شب آبستن است و دانسته نمیشود که
چه خواهد زایید یعنی اگر حوادث کلیه در شب حادث می شود و در روز فاش گردد
هفتم المفلس غریب فی بلده درویش فاقه زده غریب و بیکس است در شهر خود که
کسی با او انس نمیکرد و مردم با وی آمیزند از جهت افلاس هشتم الهزیمة فی وقته
ظفر گریختن از معرکه جنگ وقتی که مقاومت با خصم نمی توان کرد فیروزیست
چه هیچ ظفر و فیروزیست برابر آن نیست که سر مرد بسلامت باشد نهم من طمع فی
الکل فاته الکل هر که طمع کند در همه فوت شود از همه چه طمع کردن در همه چیز
علامت کال حرصیست و حرص شوم و حریص محروم دهم من غاب خاب و اکل

نصیبه

نصیبه الاصحاب هر که غایب شود در وقت طعام زبان کار گشت و بخورند بهره
او را یاران یازدهم من لم یکن ذئبا اکلته الکلاب هر که نباشد گرگ بخورندش
او را سگان یعنی هر که تن بزبونی در دهد بد نفسان بر و غلبه کنند دوازدهم من
بعضک حیوت فوت عیش هر که ضرر برساند بتو حیات او بس مردن او عید
یعنی موجب خوشیهاست سیزدهم انما یخدع الصبیان بالزبیب جز این نیست
که فریب داده می شوند کودکان بمویز یعنی مردم نادان دون همت باندک
چیزی از متاع دنیی سر فرو می آرند و با آن فریفته و مغرور میشوند چهاردهم من
کثر الملاحین غرقت السفینة از بسیاری ملاحان غرق می شود کشتی در
اصلاح رایها کارها ضایع می شود و راه صواب گم میگردد پانزدهم هو اعز من
لبن الطیر و اقل من مخ البعوض و عزیزتر و نایاب تر است از شیر مرغ و کمتر و اندک
تر است از مغز استخوان پشه این مثل در چیز گویند که بغایت نایاب و عزیز الوجود
باشد شانزدهم لا احب دمی فی طشت من ذهب دوست نمیدارم خون
خود را در طشتی زرین این مثل کسی گوید که در میان جاه و دولت بیم قتل و غارت
داشته باشد هفدهم لا تامن علی اللحم الکلب ایمن مباش که از گربه بر گوشت و از
سگ بر پیه یعنی بر منافقان و خبیثان اعتماد مکن و دست ایشان از دست تصرف
کوتاه دار هجدهم کل الصید فی جوف الفرا همه شکارها در درون گورخر است
این مثل گویند که کسی را بجامعیت و انواع فضایل و کمالات صوری و معنوی ستایش

کنند و منشاء این مثل آنست که وقتی جمعی از اعراب اتفاق کرده از قبیله خود بشکار
بیرون رفتند و بعضی خرگوشها گرفتند و بعضی نخچیرها را در دام آن نهادند و متوجه
قبیله شوند و این مثل آنجا زدند که کل صید فی جوف الفرا نوزدهم طرح و انزع
بنفکس و بیا سای این مثل را وقتی گویند که کسی کارهای سخت بخود گرفت و از آن
هم در زیر بار خاطر است بیستم دارهم ما دمت فی دارهم مدارا کن با ایشان ما دام که در سرای
ایشان دار اول امر است مشتق از مصدر و مدارات و دار ثانی اسم سرا است بیست و
یکم اولادنا اکبادنا فرزندان ما جگرهای ما اند گویند پدری و پسری را تتره حاکم بردند که چوب
زنند اول پدر را انداختند و صد چوب زدند که آه نکرد و دم نزد بعد از آن
پسرش را انداختند و چون یک چوب زدند پدرش آغاز ناله و زاری کرد حاکم گفت
تو صد چوب خوردی و دم نزدی چوب که بپسرت خورد این ناله و فریاد چیست
گفت چوبها که برتن من می آمد تحمل میکردم اکنون بر جگرم می آید تحمل ندارم بیست و دوم
سیوم غبار العمل خیر من زعفران العطلة گنجشکی که در دست تو باشد بهتر است
از کلنگی که در هوا است و دست تو بان نرسد بیست و دوم عصفور فی یدک خیر
من کرکی فی الهوا غبار عمل و کار کردن بهتر است از زعفران بی کار نشستن و معطل بودن بیست و
چهارم الغنم کحل العین الذیب غبار رمه گوسفند سرمه روشنیست مر چشم
گرگ را یعنی چون گرگ غبار رمه وید چشمش روشن شد بان امید صید که گیرد بیست و
پنجم فلان یبنی قصرا و یهدم مصرا فلان بنا کند قصری و ویران میکند شهری

و پارسیان

و پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خورد بین بزرگ زبانست بیست و ششم
فلان یبیر کالرمان و تتصدق بها علی المرضا فلان میدزدد انارا و صدقه میدهد انرا به بیماران
یعنی از وجه حرام خیر کردن نافع نیست گویند فاخته زنان بیکرد و حبی کرمی گرفت
بدرویشان قسمت می نمود شاعری در حق او قطعه گفته که مصراع آخرش ضرب المثل شده
وان اینست شعر فویلک لا تزنی و لا تتصدقی وای بر تو ای زانیه زنا مکن و صدقه
مده بیست و هفتم فلان یطلب الغنیمة فی الهزیمة فلان میجوید غنیمت را
در هزیمت یعنی غنیمت این میداند که جان بسلامت برد و برود بیست و هشتم
فلان یضرب الطبل تحت الکسا فلان میزند طبل در زیر گلیم بیست و نهم فلان
کالنعامة یکون جملا اذا قیل له اطیری و طیرا اذا قیل له احملی فلان چون شتر مرغ است که
شتر باشد چون کسی او را گوید که بپر و مرغ باشد چون کسی او را گوید بار کش سی ام فلان
کالعصفور ان اصطفات و ان تجنب علیه مات فلان گنجشک است در دست تو اگر بگذاری
او را فوت شود یعنی بپرد و اگر بگیری او را محکم نگاه داری بمیرد و این مثل وقتی
گویند که طلب مدارا و مواسا کنی و الله اعلم باب بیستم در لطایف مشایخ و علما
و فضلا و فقها و اصحاب تذکیر مشتمل بر هشت فصل فصل اول در لطایف و مواعظ
مشایخ طریقت و علماء ربانی قدس الله ارواحهم مرتعش که یگانه محققان عراقست
از علمای لطایفه چنین گفته است که ابو عبدالله جعفر حمی را که از کبار صوفیان بود و بیست
سال بود که سخن نگفته بود سوال کردم که صوفیان چه کسانند مرا از قران جواب داد که

رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه یعنی صوفیان مردانی اندک راست سازنداز آن عهدی را که
باخدای بسته باشند غیراو راربّ ومطاع ندارند و مراد ازان عهد آلست که قران
بان ناطق است مرتعش گوید باز ازو پرسیدم که صفت صوفیان چیست گفت
لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء یعنی نظر ایشان بچیزی نیفتد بلکه نظر ایشان
منحصر باشد در مشاهده حق سبحانه وتعالی و دلها ایشان خالی باشد از اندیشه غیر باز پرسیدم
که محل ایشان از احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی
جای ایشان موضع راستان است نزدیک بادشاهی که نیک تواناست گفتم
زیاده کن فایده را گفت ان السمع والبصر والفواد کل اولیک کان عنه مسؤلا یعنی
قوت سامعه و باصره و عاقله بلکه جمیع قوای مدرکه وغیر مدرکه سوال خواهند کرد از
کردار ایشان پس باید که ان قوتهارا کار فرموده نشود دیگر در انجه صاحب شریعت
گفته است محمد بن یوسف بنا از جمله اعاظم اهل طریقت است و از اجلا ارباب
حقیقت و صفت انزوا و انقطاع بر وغالب می بوده جنید بغدادی او را بزرگ
میداشته روزی جنید مکتوبی به علی ابن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ استاد خود
محمد بن یوسف سوال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام صفت و حال از صفات
و احوال ارباب کمال بر تو غالب است علی ابن سهل آن مکتوب را بمحمد بن یوسف
نمود گفت بجنید بنویس که والله غالب علی امره خدای غالب است بر امر و شان
خود یعنی حق سبحانه در مظهر من متصرف نیست شیخ نجم الدین رازی که بدایه مشهور است

وصاحب

وصاحب تفسیر بحر الحقایق است و مرید شیخ نجم الدین کبری در واقعه ایلاکو که اکثر بلاد را
قتل عام کردند از ولایت خوارزم بحکم حضرت چنگیز خان شیخ فرار نمود و شیخ
شهید شد و او بروم افتاد و آنجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی
محبتها داشت و گویند وقتی همه جمع بودند در یک مجلس بانگ نماز شام داده
و جماعت تمام شد اکابر از شیخ نجم الدین التماس کردند که پیش نماز کنند و او پیش
رفت و در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام شد مولانا
جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت شیخ نجم الدین ظاهرا یکبار برای شما
خواند و یکبار برای ما یعنی یکبار شما را بکفر مخاطبه ساخته و یکبار ما را سلیمان بن عبد الملک
بو عطا بو حازم اعرج مدنی آمد که نام او سلمه بن دینار و از جمله علما ثقه عدل بوده در
زمان خود و در خلافت منصور رشید وفات یافته ابو حازم چندان امالیث و احادیث
و اخبار و حکایات در وعید حق سبحانه بر خواند که بترسید و آب از چشمش روان شد
و خوف و خشیت بر مستولی گشت پس گفت یا با حازم این رحمة الله این همه را از
غضب و سخط او گفتی کجاست رحمة الله تعالی ابو حازم این آیت خواند که ان
رحمة الله قریب من المحسنین بدرستی که رحمت خدای تعالی نزدیک نیکوکاران
و پرهیزکاران است بادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندی ده و موعظه گوی که بان
رضای خالق و خلق هر دو حاصل کرد گفت در روز داد و گدایان ده تا خالق از تو
راضی شوند و در شب داد و گدایی ده تا خالق از تو راضی شود دیگی از علما ربانی که

صاحب کشف و یقین بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی
گفت بواسطه آنکه من از آتش نورانی ام و او از خاک ظلمانی ننگ داشتم که او را
سجده کنم گفت ای ملعون میروی و فاسقی را با فاحشه برای زنا در یک خانه جمع میکنی
و بر در آن خانه می نشینی و قیادت میکنی و ننگ نمیداری و از سجده آدم صفی الله که
بدیع فطرت و صنع قدرت اوست ننگ میداری زهی خذلان و خواری و پستی
و خاکساری ابلیس از تعرض و خجل شد و گفت بدان خدای که مرا ملعون ابد کرده است
هرگز هیچ آفریده مرا چنین انفعالی نداده که تو دادی پس ناله و زاری بکرد و از آن
غایب شد **فصل دوم** در لطائف علما و رسوم روزی معاویه بر سر منبر میگفت حق تعالی
میفرماید وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم معنی
آنست که نیست هیچ چیزی از آن چیزها که آدمی بآن محتاج است مگر آنکه نزد ماست
و بفرمان ماست خزینهای آن وافر و نمی فرستیم آنرا مگر باندازه معلوم که نه کم از آن شاید
و نه زیاده از آن باید آنگاه معاویه گفت پس شما ای عرب چرا مرا ملامت میکنید
باساک احنف بن قیس که از علما و فضلاء زمان بود برخواست و گفت والله که
ترا ملامت نمیکنم بر آنچه در خزاین اوست لیکن ملامت ما ترا بر آنست که درهای
آن خزاین بروی ما فرو می بندی روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس شنید
این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز نصاری است که بر بام کنیسه خود
می نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان بفرمود تا آن ناقوس آنرا بشکستند

وان کنیسه

وان کنیسه را ویران کردند این خبر بقیصر روم رسید و او نصرانی بود بسلیمان نوشت که
انبیاء گذشته این علامت نهادند اگر ایشان صواب کرده پس تو خطا کرده که
آنرا شکسته و اگر تو صواب کرده پس انبیا خطا کرده باشند و این باطل است
زیرا که انبیاء معصوم اند و بر ایشان خطا نرود سلیمان علما و فضلاء عصر را جمع کرد و گفت
جوابی شافی میخواهم که بقیصر فرستم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ یک پسند
طبع او نیفتاد ابو نواس که فرزدق نام اوست و از علما و شعراء مشهور است گفت
مرا بخاطر میرسد که همین یک آیت در جواب او بنویسی ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما
وعلما یعنی پس تعلیم دادیم حکومت را سلیمان را و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم پس
نرسد هر یک از پدر و پسر را یعنی داود و سلیمان را دادیم حکم کردن و دانستن
امور دین سلیمان را این اقتباس بغایت خوش آمد آنرا بقیصر فرستاد و فرزدق را
صله لایقه داد زمخشری صاحب کشاف در خانه کعبه نشسته بود و در فرو بسته
و بتالیف کشاف مشغول بود شیخ نجم الدین عمر نسفی که صاحب تفسیر است
بدر خانه کعبه آمده در بزد زمخشری گفت بر در نسفی گفت عمر زمخشری گفت انصرف
یعنی برگرد نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری گفت اذا نکر صرف یعنی کلمه عمر منصرف
شود بقاعده نحویان خواجه غیاث الدین محمد رشید از وزرای بزرگ است
و پدران او بجهودی منسوب اند روزی بحشمت و تجمل تمام بر تخت روان نشسته بود
و در فرو بسته و بتالیف کشاف مشغول بود دو چار پیر صاحب جمال آنرا برداشته

بودند و از جای بجای می بردند یکی از علما خوش طبع در گذرگاهی ایستاده بود
گاو را میگذرانیدند چون این صورت بدید این آیت خواند که بقیة مما ترک آل
موسی وآل هارون تحمله الملائکة یعنی در تابوت سکینه بقیه مانده است از آنچه گذشته اند موسی
و هارون که بر میدارند آن تابوت سکینه را فرشتگان یکی از علما پیش نمازی
قومی پیش رفته بود و نماز جماعت میگذارد و ناگاه در میدان قرائت فروماند
و حصر شد و مقتدیان بجهت حرمت داشت او القا آیت میکردند و آخر او این
آیت بخواند الیس منکم رجل یعنی آیا نیست در میان مردی راه نماینده یکی
از مقتدیان چون این آیت شنید آیة فراموش کرده بیاد داد روزی خواجه
نصیر طوسی در راه سواره میرفت و مولانا قطب الدین علامه شاگرد او بود در رکاب
او میرفت و بغایت صاحب جمال و مزلف بود و غبار راه بر زلفش نشسته خواجه نصیر
از روی ظرافت این آیت خواند یا لیتنی کنت ترابا ای کاش من خاک بودمی
یعنی آن غبار که بزلف تو آمیخته مولانا قطب الدین در جواب خواند که یقول الکافر
یا لیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را که ای کاش من خاک بودمی
در مجلس ملک حسین کرت که از ملوک طوایف است روزی سلطان نصر الله فرزند
دانشمند شاه سنجان در آمد و پهلوی ملک بنشست بعد از وی قاضی فتح الله از
اعیان زمان آن مجلس در آمد و خواست که بر سلطان نصر الله مقدم نشیند سلطان
دست او گرفت زیر خود نشاند و گفت حق سبحانه و تعالی در قران مجید چنین

فرموده

فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح ما این ترتیب و نقش را از دست ندهیم
مولانا نور الله خوارزمی از دانشمندان معتبر هرات بود روزی بعیادت مولانا
محمد جاجرمی آمد که استاد موالی زمان بود و در آن اوقات بامراض ضعیف شده
بود و پاهای وی درد میکرد و تب محرق داشت بمولانا نور الله گفت ضعف
چنان غالب شده است که بنماز جمعه نمی توانم رفت و ازین جهت بار خاطر دارم مولانا
نور الله این آیت خواند که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج
بر بینا گناهی نیست اگر بحرب محراب نرود و نه بر لنگ و رزی و نه بر بیماری انمی
چون اینها معذورند قاضی عضد بسیار عظیم و حجیم و جسیم و فربه بوده است روزی یکی
از علما اجاث شیراز که مولانا بادشاه نام داشت و از دانشمندان معتبر شیراز بوده
بغایت حقیر جثه و ضعیف و لاغر مباحثه در میان داشته بحث ایشان بغلظت
و خصومت انجامیده اتفاقا در پیش روی مولانا بادشاه دواتی و قلمی بوده است
قاضی بر سبیل تعرض گفته است که از پس آن دوات آوازی می آید به چند که چه چیز است
در پس آن و باین کنایت مولانا را نسبت کرده است بحقارت جثه مولانا
در جواب قاضی گفت از یک نطفه بیش ازین سکون نمی شود و قاضی از آن جواب که
بغایت زیبا گفته از تعرض خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بوده
مردی فاسقی فاجری موی بر سر گذاشته بود و بجهت گدائی و اخذ حطام دنیای و صیانت
حال خود را بسیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل و نسب آن متسید را

میدانست از پیش او بگذشت و بر وی سلام نکرد آن مرد متعرض شد و گفت من از آل
رسول باشم و تو یکی از امت جد من باشی ترا کی رسد که از پیش بگذری و سلام
نکنی و حال آنکه در شبانروزی چندین بار در نماز و غیر نماز بر من صلوات میفرستی
وقتی که میگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد عالم گفت من در صلواة خود چنین میگویم
والطیبین الطاهرین باین قید از آل خارج می شوی زیرا که نه طیبی و نه طاهری متسید
و عالم با هم خصومت کردند سید فریاد برآورد که واجداه و عالم آواز برداشت که
واآدماه مردم او را گفتند که واآدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را صلی الله
وعلی آله وسلم شفیع ساخته میگوید واجداه و من جد خود را آدم علیه السلام شفیع ساخته
میگویم واآدماه و او را محنت بسیار می باید کشید تا ثابت کند که فرزند محمد است
صلی الله علیه وسلم بر همه واضح است که من فرزند آدمم علیه السلام عالمی صالحی
مستحق بدر خانه بخیلی رفت و گفت چنین بمن رسیده است که تو چیزی از مال خود نامزد
ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم خواجه بهانه کرد و گفت من آنچه
گفته ام نامزد کوران کرده ام تو کور نیستی عالم گفت غلط کرده منم کور حقیقی که روی
از رزاق بمخلوقات برتافته ام و بسوی مثل تو بخیلی شتافته ام و روی از وی گردانید
و خواجه از سخن او متاثر شده خادمی از عقبش بدوانید هرچند درخواست کرد که
بگردد تا خواجه خدمت بجا آرد در حیز قبول نیفتاد **فصل سیوم** در ذکر بعضی
از ظرافتهای مولانا قطب الدین علامه که از جمله ظرفا و علماست مولانا سعید مولتانی

از تلامذه

از تلامذه مولانا قطب الدین است و بغایت سیاه چرده بوده شبی شیر سیاهی
بی وقوف او بر فرجی سفید او ریخت و چندین جا سیاه شد و او از آن غافل بگاه
فرجی پوشیده بدرسگاه آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا بکاه
است که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده مولانا قطب الدین
در راهی میرفت شخصی از بام در افتاد و در گردن مولانا قطب الدین آمد چنانچه مهره
گردن ایشان قصوری کرد و چند روز از آن سبب صاحب فراش گشت جمعی از
اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند مخدومان چه حال افتاده گفت چه حال ازین
بدتر باشد که دیگری از بام می افتد و گردن ما می شکند مولانا بعیادت مریضی
رفت که همسایه او بود و او را پرسش کرد و گفت چه حال داری گفت تب
میکنم و گردنم درد میکند لیکن امروز تبم شکسته است مولانا گفت امید است که
گردنت هم فردا شکند روزی مولانا بمجلس جهودان رفت و احبار و اعیان ایشان را
جمع کرد و گفت مرا می شناسید که دانشمند مسلمانانم و دین اسلام را بمن قوت
تمامست گفتند بلی میدانیم که بی تو مثل زمانی و نادر دورانی گفت دلم از مسلمانی
خود گرفته است اگر شما چهل روز مرا خدمتهای شایسته کنید و الوان اطعمه
و اشربه که دلم خواهد برای من مهیا سازید بعد ازین خدمت من بدین شما درآیم
و دین شما را تقویت نمایم باهم گفتند اگر مولانا قطب الدین بجانب ما آید دین ما را
بسی قوت افزاید پس مهمانی و خدمت مولانا را قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود

بجا آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده
وفا کنی گفت والثمن بالعشر ده روز دیگر بر مدت ضیافت افزایید تا بعد از آن
نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد وقت آن شد که مولانا
بکیش جهودی نقل کند تمام اخیار یهود جمع شدند و گرد او در آمدند و گفتند در کار
خیر تاخیر جایز نیست و وقت آن رسیده است که بوعده وفا کنی گفت ای جهودان
شما عجب ابلهان بوده اید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان می نوشم
و جامه و لباس ایشان می پوشم و هنوز مسلمان نشده ام پنجاه روز که طعام شما خورده ام
کی جهود می شوم همه غایب و حاضر از و روی گردانیدند و از خدمتهای خود ندامت
ورزیدند خبر ظرافتهای مولانا قطب الدین به پادشاه وقت رسید خواست
تا با وی صحبتی دارد و ظرافتی کند بفرمود تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند
و از اعالی علما و اهالی شهر فرستادند و مجلس عالی آراسته شد پس باحضار مولانا قطب الدین
فرمان داد و او را بر همه حاضران مقدم نشانیدند و تعظیم او کما ینبغی بجا آوردند چون
سفره کشیدند و طبقهای طعام پیش مردم چیدند طبقی سر پوشیده پیش مولانا آوردند
و هیچکس از آن حاضر نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در خلوت مقرر کرده بود که
همه مغزهای گوسفندان علاحده پخته بودند در آن طبق نهاده و سر پوشیده چون
سرپوش برداشتند چشم اکابر بر آن خوان نعمت افتاد و دانستند که پادشاه به مولانا
ظرافت کرده و در هم نگریستند که آیا مولانا در برابر آن چه خواهد گفت چون مولانا

آنرا بدید بی تامل بانگ بر خادم زد و گفت چرا غلط کرده طبقی که برای حرم ترتیب
کرده اند اینجا آورده حضار که آن شنیدند نهفته خندیدند و پادشاه خجل شد از
ظرافت خود پشیمان گشت فصل چهارم در ظرافتها قاضی قضات پادشاه عراق
قاضی قم این توقیع نوشت که ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم یعنی ای قاضی که حاکمی
در شهر قم عزل کردیم که ترا از مسند حکومت پس برخیز چون این توقیع بقاضی رسید
گفت والله ما عزلنی الا هذه السجعة یعنی سوگند بخدای که عزل نکرده است
مرا باعث بر عزل من نشده است مگر این یک سجع که در لفظ قم واقع است که
یک نام شهر است که دیگر بمعنی برخواستن قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال
دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی دارم کالسراج المضی یعنی چون چراغ روشن
قاضی طلعه آن جمیله دیده بود و باو میل کرده گفت اطفی السراج فقد طلع الصبح
یعنی بنشان چراغ را که صبح طلوع کرده است زنی با شوهر نزد قاضی آمد و از وی شکایت
کرد و آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهره او بغایت زشت بود و روی
خود را جست فرو بسته بود گفت و شنید میکرد چون قاضی آن چشمهای زیبا دید
میل کرد و گفت ای مرد این ضعیفه مظلومه را چرا میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی در یافت
چادر از سر زن در کشید و روی او برهنه کرد و گفت ای قاضی این زن با چنین
روی زشت بر من این همه ناز میکند قاضی چون آن روی زشت بدید گفت ای زن
برخیز که چشم تو مظلوم است و روی تو ظالم زنی جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت

زنی جوانم و شوهر من غمی پرواز دو شب یک شب پشت جانب من خواب میکند مرد گفت
ایها القاضی زنم دروغ میگوید و من هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده
برین قوت ندارم گفت من کمتر از هیچ بار خورسندی نیابم و هیچ حال از هیچ عدد
چیزی کم نکنم قاضی گفت عجب حالیست که هیچ دعوی پیش نیفتاد که مرا چیزی بر سر
آن بایست کرد اکنون من برای قطع خصومت شما دو بار دیگر بر کنو دگر فتم تا عدد
بیگانه راست شود و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی مشفق مهربان
زهی قاضی متدین مسلمان زنی پیش قاضی محمد هروی امامی آمد و گفت ایها القاضی
شوهر من مرا در جایگاه تنگ و جست نشانیده و من از ان بتنگم قاضی گفت خاموش بش
که هر چند جایگاه زنان تنگ تر و جست تر است بهتر است دو مرد پیش قاضی آمدند
یکی بر دیگر دعوی کرد که این مردم را کیدی گفت و گواه او چنین گواهی داد که
او را قلب زن گفت قاضی گفت این کیدی دعوی میکند و آن زن قلب گواهی
میدهد من در میان ایشان چه حکم کنم سخنی نزد قاضی محمد آمد و گفت فلانی مرا گفته است
کوه مخور قاضی فرمود مهملی گفته است تو برو بکار خود باش فصل پنجم در ذکر بعضی
فراستهای قاضی شریح که از علمای تابعین است و نصب کرده حضرت امیر المومنین
بوده است که ... در کوفه گویند زنی با شوهر بمحکمه قاضی آمد و قتی که شعبی
کوفی از کبار علماء زمان بود در ان محکمه پیش او نشسته بود زن آغاز گریه و زاری
کرد و از شوهر خود شکایت بی حد نمود و بسی اشک از دیده ریخت چنانکه شعبی را

دل برو بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین مینماید که این زن مظلومه است و حق
بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف علیه السلام ظالم بودند میگریستند
کما قال الله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران یوسف بعد انا که
او را در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه بدروغ میگریستند شعبی خاموش شد
و قاضی بران مهم بحید تا بر شعبی و اهل مجلس ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است
و زن بدروغ میگریسته است شعبی برخاست قاضی آفرین کرد و دو تن پیش
قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی کرد و آن دیگر انکار صرف نمود سخنان
پریشان گفت و قاضی در میان گفت و گوی منکر از و سخنی شنید که متضمن اقرار
بود قاضی را یقین حاصل شد با نکه او را این مال دادنی است حکم کرد که برخیز و مال
تسلیم مدعی کن منکر آغاز فریاد و اضطراب کرد که ایها القاضی هنوز مرافعه نیافته
و گواه گواهی نداده چگونه حکم میکنی با دادن قاضی گفت گواه گواهی داد
یعنی تو اقرار کردی مردی در صحرائی خالی از مردم در پای درختی هزار مثقال زر خالص
دفن کرد و بسفری رفت بعد از انکه باز آمد و بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را
کافته اند و زمین را شکافته و زر را برده و او از نهادش بر آمد و بیطاقت شد
نزد قاضی شریح رفت و در خلوتی صورت حال را بر وی عرض کرد قاضی گفت برو
بعد از سه روز نزد من آی لیکن درین سه روز حال خود را بهیچکس مگوی آن مرد
برفت و قاضی طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبید و در خلوتی از و پرسید که

منکر گفت کدام گواه ...
خاید تو گواهی داد ...

بیخ فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعت
او بیشمار گفت درین ایام هیچ بیماری را به بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری
پیش ازین بیک ماه فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود در بیخ آن درخت
من او را بآن درخت نشان دادم و از بیخ آن فرستادم و او از آن بکار برد
شفا یافت قاضی طبیب را روان کرد و آن مرد را طلبید در خلوتی او را پیش خود
نشاند و برفق و حکمت آغاز نصیحت و موعظت کرد و چندان آیت و حدیث در
ترغیب و ترهیب بر وی خواند و دل او را نرم گردانید و بحسن تدبیر از و اقرار
باز کشید و آن مرد ده هزار دینار را که در پای آن درخت یافته بود بصاحبش باز داد
روزی دو مرد پیش قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی کرد و او انکار
صرف نمود و گفت من او را هرگز ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام قاضی از مدعی
پرسید کجا این زر بوی دادی گفت در پای درختی در فلان صحرا و از شهر تا
آن درخت سه میل راه است قاضی مدعی را گفت برو و از آن درخت دو برگ
تازه برای من بیار تا من از ایشان گواهی طلبم و ایشان الحق است بمن خوانند
گفت مدعی بطلب برگها رفت و منکر منتظر نشست و قاضی بمهمات دیگران پرداخت
و خود را بمعاملات مردم مشغول ساخت و در گرمیهای آن معاملات که منکر را
غفلتی شده بود روی بوی کرد که آن مرد بپای درخت رسیده باشد گفت نه هنوز
نرسیده است قاضی گفت تو اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده ام

و با او هیچ معامله نکرده ام پس اگر راست میگوئی چه میدانی که آن درخت دور است
یا نزدیک منکر خجل شد و بغایت منفعل گشت و قاضی برفق و ملایمت و وعظ
و نصیحت او را ملایم ساخت تا از انکار باقرار باز گشت و چون مدعی برگها آورد
قاضی گفت برگهای تو پیش از آمدن گواهی دادند و معامله از هم گذشت پس منکر
دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورد و زر تسلیم او کرد **فصل ششم** در ذکر
بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست و وی ایاس
معاویه بن قره بن ایاس بصری مزنی است از قبیله مزنیه و کنیت او ابو واثله است
در حدیث و فقه ایاس مسایل فقهی را بغایت متبحر بوده است و بسیار حاضر جواب
روزی ابو الفضولی بر وی اعتراض کرد که چرا در جواب مسایل تعجیل میکنی ایاس گفت
بر کف دست تو چندان انگشت است گفت پنج ایاس گفت در جواب من چرا تعجیل
کردی و تامل وافی بجا نیاوردی گفت از برای آنکه درین جواب حاجت تامل
نبود ایاس گفت از برای آنکه من نیز در مسایل چنینم محتاج بتامل نیستم جمعی از فضلا
اعتراض کردند بر ایاس اول آنکه در جواب مسایل تعجیل میکنی دوم آنکه با اراذل
و اوباش قدم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف می پوشی ایاس
افضل معترضان را گفت از تو سوالی دارم گفت بپرس گفت سه زیاده است
یا پنج معترض بخندید و گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من تامل و تفکر ننمودی
گفت از برای آنکه حاجت بتامل نبود ایاس گفت جواب من در مسایل ازین قبیل است

و دیگر آنکه با اراذل و اوباش بهیت آن نشینم که ایشان مرا خدمت کنند و از من
خدمت طمع نکنند و اگر با اعزه و اکابر نشینم مرا خدمت ایشان باید کرد و قوت
آن ندارم دیگر آنکه جنان لباس پوشم که او خدمت من کند نه جنانکه مرا خدمت
او باید کردن دو زن یک کره ریسمان بمحکمهٔ ایاس آوردند و هر یک را دعوی
آن بود که آن ریسمان از آن اوست ایاس میان ایشان تفریق کرد پس از یکی زن
پرسید که این ریسمان را بر چه چیز پیچیده اند گفت بر قطعهٔ چوب زنی دیگر را پیش طلبید
و گفت این ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر پارهٔ کرباس ایاس بفرمود تا ریسمان را
باز کردند از درون آن قطعهٔ چوب بیرون ریسمان را با آن زن داد که راست گفته بود
و دروغ گوی را چند تازیانه فرمود از قاضی نظام الدین هروی ولد مولانا و حاجی
پیر محمد فراهی در زمان خاقان مغفور سلطان حسین میرزا مثل این فراستی واقع شد
و آنچنان بود که دو کس دستاری بمحکمهٔ او آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار
از آن اوست قاضی بفرمود که داشت بر یکی بدکان شد و او را گفت برخیز
و این دستار را ببند چنانچه عادت تو بوده است در بستن این دستار آن مرد
ببست و چیزی از سر دستار زیاده آمد و دیگری را فرمود تا ببست راست آمد
حکم کرد که دستار از این مرد است راست بست و بعد از تحقیق و تهدید کاذب
اقرار کرد بکذب خود قاضی او را از دروغ توبه داد والله اعلم فصل هشتم در ذکر
بعضی از لطایف فقها شخصی در مجلسی که مذمت حجاج و ظلم او میکردند بطلاق زن سوگند

خورد

خورد که حجاج دوزخی است مردم او را ملامت کردند که چون حقیقت حال معلوم نیست
و حکم بر خاتمت چرا این عبارت گفتی و جمعی جزم کردند که زن با و طلاق شده که
سوگند بر غیبت خورد آن مرد ملول شد نزد عمرو بن عبید آمد که افقه و اورع
و اتقی زمان خود بوده قصه پیش او باز گفت عمرو گفت زن خود را نگاه دار که اگر
خدای تعالی را با آن همه ظلم و حقوق عباد که در گردن اوست بیامرزد و بدوزخ
نبرد و باتشش نسوزد با تو نیز با این یک گناه مضایقه نیست و نخواهد کرد صدر الربیع
افقه زمان خود بوده و طبع لطیف داشت میگویند که احیانا تنجی میکرده و کفی
از نبک بکار می برده شخصی از او پرسید که در باب نبک چه میگویی یجب الکف
عنه و اجبست کف از آن و کف در لغت عرب منع است و در پارسی کف دست
با این ظرافت جواب او داد مامون رشید با ابو یونس که فقیه عصر بوده و ظریفی خوش
طبع آغاز مطایبه کرد و از روی ظرافت از تو مسئله می پرسم تامل جواب
گوی گفت آنچه دانم بعرض رسانم مامون گفت کسی گوسفندی از کسی بخرید و او
و آن گوسفند سنگی انداخت چنان بضرب که بر چشم رهگذری آمد و او را کور
ساخت دیت چشم آن رهگذری بر بایع است یا بر مشتری گفت بر بایع است
مامون گفت از کجا میگویی گفت از آنجا که در وقت فروختن مردم را تنبیه
نکرده که در مقعد این گوسفند تو فکی یا منجنیقی نیست که مردم را کور سازد
تا مردم حذر کنند و از پس او نروند و فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز

بتراشیم وناخن در کدام روز باز کنیم وموی لب در کدام روز بچینیم کفت در روز
درازشنبه یعنی هر روز که موی سر وشارب وناخن دراز شود باید تراشید
وباز کرد وچید ابو منصور سجستانی فقیه را پرسیدند که چون در صحرای خواهیم که
غسل برآریم روی بکدام سمت کنیم کفت روی بجامهای خود تا دزد نبرد جوانی
نزد فقیهی آمد که زن جمیله دارم ودلم با او بسته است واو نازک فراجی است
قوت وطاقت خمیر کردن ونان وآش پختن وجامه شستن وخانه رفتن ندارد
ودست رس آن ندارم که کنیزک بخرم که خدمت خانه من کند میخواهم که زنی خدمتکار
بخواهم که این کارها از دست او بر آید وچنان زنی پیدا کرده ام اما خویشان او
راضی نمیشوند ومیکویند که تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود بتو ندهیم
اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله آموزی که این زن بخواهم ومجبور من
طلاق نشود کفت زنت را بکورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند
بکوی غیر آن زن که در کورستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویشان زن
کمان برند که تو زن مرده داری در کورستان زن بتو دهند چون آن حیله را
بکار برد آن زن را بحباله درآورد **فصل هشتم** در ذکر بعضی از ظرافتهای مصاحبان
و واعظان روزی پادشاهی بپای منبر واعظ حق کوی آمد وواعظ در اثناء
نصیحت او را بنام اصلی او مخاطب ساخت وپادشاه از آن صورت استخفاف
دریافته غضب برو مستولی شد اما خود را برای مصلحت ملک نکاه داشت وچون

مجلس منغص شد یکی از محرمان را بکله منبری نزد او فرستاد ان محرم کفت اطاعت
اولو الامر وتعظیم وتکریم او واجب است بایستی که تو پادشاه را بکنیت یاد کردی نه بنام
واعظ کفت خدای تعالی بهترین آدمیان را بنام یاد میکند آنجا که میفرماید وما محمد الا رسول
وبدترین آدمیان را بکنیت یاد میکند آنجا که میفرماید تبت یدا ابی لهب چون محرم
جواب پادشاه رسانید او را خوش آمد وبرای واعظ خلعت خاصه فرستاد
توانکری واعظ خوش طبع را انکشترین زرین داد که نکین نداشت والتماس
نمود که سر منبر مرا دعا کن واعظ او را برین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت
قصر زرین بده که سقف او نداشته باشد بعد از آنکه از منبر فرود آمد توانکر پیش
او رفت ومصافحه نمود پس کفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من کردی
کفت اکر انکشترین تو نکین میداشت قصر تو نیز سقف میداشت ابو العلاء مرائی
واعظی بوده است مشهور ومعروف بصفت ریا وسمعه موصوف روزی بر
منبر کفت مردم مرا مرائی میکویند وحال آنکه من در کمال صدق واخلاص ام
واز شائبه ریا وسمعه خلاصم وهمیشه در اخفاء عبادات وستر طاعات میکوشم
وخیرات ومبرات خود را از نظر حمد برات می پوشم اینک دوش پانصد
رکعت نماز کذارده ام ویکسالست که صوم وصال دارم وامروز صد درم
تصدق کرده ام وهر شب این نماز خواهم کذارد وتا آخر عمر روزه خواهم داشت
وهرچه دارم در راه رضای خدای تعالی صدقه خواهم داد واین طاعات خود را

هرگز هیچ وجه احدی ظاهر نخواهم کرد و این میان من و خدای منست این حقیر راقم
این حروف وقتی که در ماوراءالنهر بوده از بعضی اکابر استماع می نمود که درویش احمد
سمرقندی بزرگ دانشمندی و عارف بوده و در مقصوره هرات وعظ میگفت و همه
علما و فضلا و فقرا و عرفا هرات بپای منبر او حاضر می شدند چند روز ترک
وعظ کرد و بعد از آن باز مشغول شد و در آن اثنا گفت که واعظان دو قسم اند
اول آنها که بهیچ خود روی در حق دارند و پشت بر خلق و باعث ایشان بر وعظ
گفتن اعلاء کلمة الحق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایشان دایم وعظ
گویند و تعطیل جایز ندارند و قسم دوم آنها اند که بهیچ خود روی در خلق دارند
و پشت بر حق و مطمح نظر ایشان در وعظ اخذ حطام دنیاوی است و طلب جاه
خودنمایی پس این طایفه نیز دایم وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع من
از قسم اول نیستم که بهیچ خود روی در حق داشته باشم بلکه دواعی نفس من بسیار است
و در وعظ گفتن خود بعضی از اغراض فاسده دارم و فی نفس الامر از قسم دوم
نیز نیستم زیرا که در وعظ گفتن خود نیتها صالح نیز دارم و همت بر صدق حال و مقال
مکارم پس من گاهی وعظ میگویم تعطیل نیز می نمایم **باب هشتم** در لطایف حکماء
متقدمین و متأخرین و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمین و این باب هم مشتمل است
بر هشت فصل **فصل اول** در لطایف و فواید حکماء متقدمین و نوادر تعلیمی از
شلاثیات حکماء متقدمین نقل کرده که کسی اند که ایشان را بدخویی معذور

باید داشت

زر قسمت دو بسرت همان برهم
مگر از شهاب ناخت ملدار لکهدار

باید داشت
صیام و مریض و مسافر سه چیز است که مدارا و مواسا با آن لازم است سلطان و مریض
و قرض خواه سه کس اند که باستان استخفاف کردن را نبود سلطان و عالم و صاحب
که در استخفاف سلطان دین و دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد شود
و در استخفاف مصاحب مروت فاسد شود سه چیز است از بزرگان خدمت
آن عیب نیست پدر و مهمان و مرکب سه چیز است که راحت جز مفارقت
آن نیست دندان متحرک و درم خریده دزد و زن بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده
بود کسی او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میفرمود و از وی آثار علم و حکمت
مشاهده می نمود روزی خواجه او برسم امتحان مر او را گفت گوسفندی بکش
و بهترین اعضاء او برای من بیار لقمان گوسفندی را بکشت و دل و زبانش پیش خواجه
آورد روز دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین اعضاء او را برای من بیار
گوسفند دیگر بکشت و هم دل و زبانش آورد خواجه گفت این چگونه است گفت
هیچ چیز به از دل و زبان نیست اگر پاک باشد و هیچ چیز بدتر از دل و زبان نیست
اگر ناپاک باشد ارسطاطالیس در راهی میرفت جوانی صاحب جمال پیش آمد از و
سوال کرد و جوابی ابلهانه باز داد حکیم گفت **شعر** حسن لو کان فیه ساکن **ع**
خانه خوبست اگر درو کسی بودی جالینوس در راهی میرفت پسری صاحب حسن پیش او
آمد حکیم از و چیزی پرسید جوابی درشت گفت و روی ترش کرد حکیم گفت **اناء**
ذهب فیه خل طرفی طرفی زرین که در و سرکه است بقراط حکیم سخن در حکمت

میگفت جاهلی با وی معارض شد و گفت مردم از تو این سخن را قبول نمی کنند و مسلم
نمیدارند حکیم گفت سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد بر من لازم نیست که
مردم را تکلیف کنم که از من قبول کنند موبدان حکیم و دانشمندان و قاضی القضات بود و این
هم در زمان قباد و هم در زمان نوشیروان وقتی در فصل بهار که مردم چارپایان را
بعلف سر داده بودند بامدادی همراه قباد در رکاب میراند و قباد از وی
در حکمت سخنانی می پرسید و دران اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود
بدفع ذیل قوام خود را از دم تا سم بیالود موبد از آن صورت بغایت منفعل شد
قباد برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخت و گفت از آداب صحبت
ملوک چیزی بگوی گفت یکی از آداب آنست که کسی بامداد آن شب که پادشاه
سواری خواهد کرد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد
موبد را برابر آن سخن تحسین کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست که
رسیده بآن مرتبه که رسد **فصل دوم** در لطایف و فواید حکماء متاخرین
نقل کرده اند که چهار چیز محتاج چهار چیز است حسب بادب سرور بامن قرابت
بمودت و عقل بتجربه چهار چیز است که اندک آن اندک نیست قرض و دشمن
و آتش و مرض چهار چیز است که اقبح قبایح است غضب از حکام کذب از علماء
بخل از اغنیا فحش از زنان از حکیمی سوال کردند که اعظم مردم نزد تو کیست گفت
آنکس که بوی محتاج ترم در امور از حکیمی سوال کردند که کدام سخن راستست که ناگفتنش

اولیت

اولیست گفت مدح بر صفات حسنه که نفع او را حاصلست حکیمی گفته است دوست
صادق نفس دوم است و چشم سیم حکیمی گفته است که رواست خوردان را
بر بزرگان تقدم جویند و بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع از اسفار و لیلا و خصوصا بیابان
و وجهو خیلا اول آنکه چون سیر کنند در شب خوردان را پیش رفتن رواست
برای محافظت بزرگان چه آن از مقوله ادب است دویم آنکه چون بسیلاب رسند
پیش رفتن رواست برای احتیاط و حفظ بزرگان سیم چون روی لشکر آرند برای
محاربه پیش رفتن خوردان رواست برای دفع اعدا و حمایت بزرگان یکی از
حکما نسبتی چنانکه باید نداشت یکی از بزرگ زادگان عامی بوی تعرض کرده گفت
نسبک عار علیک یعنی اصل و نسب تو عاریست بر تو حکیم در جواب گفت انت
عار علی نسبک یعنی تو باین جهل و نادانی عاری بر نسب خود جاهلی بر سبیل
تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از بس که معایب تو
در سینه نگاه داشته ام در نفسم سرایت کرده توانگری حکیمی را گفت صد دینار
زر دارم میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت اگر بدهی بتو بهتر و اگر ندهی مرا
بهتر یعنی از بار منت تو خلاص باشم بخیلی حکیمی را دید که بمحنت بسیار سنگ از
معدن نقره میکند و ریزه میساخت بعد از آن میگداخت و قراضه حاصل میکرد
و بآن معاش میگذرانید بخیل گفت ای حکیم چون وجه معیشت از این آسانتر میسراست
این همه محنت چرا میکشی گفت این همه محنت و مشقت در حاصل کردن

معاشش بر من هزار بار آسان تر است

قطعه

بدندان رخنه در فولاد کردن
بناخن راه در خارا بریدن
باتشدان فرو رفتن نگونسار
بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
زمشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جان آسانتر نماید
که بار منت دونان کشیدن

در فواید و لطایف که حکمای متقدمین و متاخرین فرموده اند در نکاح و طعام و خمر و سماع حکیمی را پرسیدند که چه گوئی در نکاح گفت فیه فرح شهر و هم دهر و لعال مهر و کسر ظهر یعنی در کدخدایی یکماه شادمانیست بعد از آن همه عمر اندوه جاودانی و دیگر در کدخدای گرانین کابین جو کو و دیگر شکستن پشت کمر از بار اندوه و این ضعیف که راقم حروفست در باب تاهل از بزرگی سماع دارد که میفرمود که چون مرد متاهل شود مباشرت زوجه در شب اول بمیل الطبیعت است و باقی عمر بطریق مروت حکیمی بعد از تاهل فرموده است تا ما مجرد بودیم کدخدایان گنگ بودند یعنی ما را بنصیحت منع نکردند و اکنون که ما کدخدا شدیم مجردان کر شده اند یعنی نصیحت نمی شنوند و ممتنع نمیگردند حکیمی گفت کدخدائی چاهیست عمیق که هر کس در وافتاد رهائی نیابد ازو پرسیدند که آیا هرگز از ان توان رست گفت اگر خر سنگ بر سر او نهند رهائی ممکن است گفتند خر سنگ چیست گفت زنش هر فرزندی که زاید خر سنگی بر سر آن چاه نهد حکیمی درین باب طعام گفته است چون ترا کسی ضیافت کند نانش تازه باشد و آبش سرد و نمکش سفید و تر دامنش بزور سرکه اش سرخ فقد تمت ضیافته مهمانی او تمام شد و کاملست جهودی از حکیمی پرسید که خدای تعالی در کلام که بر ابو القاسم یعنی محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم فرو فرستاده فرموده است که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین از تر و خشک هیچ چیز نیست مگر آنکه در کتاب کریم روشن یعنی کلام الله واقع است اکنون بگو که علم طب در کلام الله کجاست گفت آنجاکه فرموده است کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید زیراکه سر همه بیماریها بسیار خوردن است از حکیمی سوال کردند که کدام طعام اطیب والذ است گفت جوع یعنی گرسنگی غالب شود هر طعام که خورند طیب نماید و در ذائقه لذیذ باشد حکیمی را پرسیدند که وقت طعام خوردن کجاست گفت غنی را وقتی که گرسنه شود و فقیر را وقتی که بیابد در نوادر ثعلبی آورده است که حکیمی خمر نمیخورد گفتند سبب ناخوردن چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی یعنی نیاشامم چیزی را که می آشامد عقل مرا عباس بن مرواس از بزرگان عربست ازو پرسیدند که چرا خمر نخوردی گفت اکره ان اصبح سید القوم و امسی سفیهم مکروه میدارم که صباح کنم در حالی که سید قوم باشم و شام کنم در حالی که سفیه باشم چه آخر شراب سر سفاهت و عربده و بی اعتدالی و بی عقلی باز نهند یا دشاهی حکیمی را باختیار خود نگذاشت و خمر داد و در مستی از و سخنان پریشان بیهوده سر بر زد چون باز خود آمد او را بان کلمات درشتی و ملامت کردند و گفتند شرمسار نباشی

طور عقل نبود انچه از تو ظاهر شد گفت ما انا قلته و لاکن قال الذی کلفنی شربه

یعنی من نگفتم انچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا تکلیف کرد بشرب خمر از حکیمی پرسیدند

که چرا ترک شراب کردی حکیم در جواب سایل این دو بیت گفت در مذمت

شراب **شعر** ترکت الشرب و شرابه :. وکنت حریفا لمن عابه :.

شراب یصد سبیل الرشاد :. ویفتح للشر ابوابه :. در بیت

اول میگوید ترک خوردن شراب و صحبت شراب خواران کردم و هستم حریف

موافق انکس را که عیب شراب [illegible] و در بیت دوم میگوید شراب فرو می بندد

راه راست را و برمیکشد [illegible] بدی در های خود را حکیمی در بزم طربی حاضر

بود و مطربی بغایت بدآواز مینواخت که دیگر در و اهل مجلس متاذی بودند حکیم گفت

در کتب حکماء متقدمین دیده ام که آواز کوف دلیل هلاک ادمیست اگر این سخن

راست است آواز این مطرب دلیل هلاک کوفست **فصل چهارم** در عجایب

معالجات اطبا شخصی را مجری طبیعی ورم کرده بود منفذ سفلی بسته شده هرچه

میخورد بقی دفع می شد و مریض از ان تشویش عظیم داشت و تمام اطبا از معالجه

او عاجز آمده بودند آخر [illegible] زکریا رازی رجوع کردند بفرمود تا سر درم سیماب

بخورد او دادند فی الحال مجری طبیعی او بیرون آمد و ان ورم دفع شد و از قی

کردن خلاص یافت [illegible] ان رسید گفت در امعا مریض التواهی پیچ و تابی

افتاده بود [illegible] را راست کرد و این معالجه دلیلی واضح است بر کمال

حذا

خذاقت و کیاست داری قطیعی مصری از مشاهیر حذاق [illegible] طبابت

بی نظیر زمان بوده و از و تصرف عجیبه در معالجات امراض شده [illegible] و از انجمله

امیست که یکی از معارف بمرض سکته افتاد و نبض [illegible] و اطبا از معالجه

او عاجز شده از سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج و [illegible] و بترتیب اسباب

تجهیز و تکفین مشغول شدند این خبر بقطیعی [illegible] پرسید از کسی که اطبا

بر دند گفت از معالجه تهی کردند و مردم مریض [illegible] شیدند و اسباب

غسل و دفن مرتب کردند قطیعی برخاست و بر سر [illegible] و نبضش گرفت و دید که ساقط

شده اولاد و خویشان او را گفت چون [illegible] مریض خود را گفتند کان

ی بریم که علاقه حیات او منقطع شده [illegible] بعالم عدم برده گفت مرا رخصت

میدهید که بمعالجه مشغول شوم اگر اثر حیات [illegible] دو مرض دفع کرده فبها و الا مر اعلا مت

نخیند گفتند چه ملامت کنیم بعد از انکه نا [illegible] ایم قطیعی آستین برآستین

برمالید و گفت تازیانه بیارید اطبا مصر چون [illegible] طبیعی بر سر بالین آن مریض

حاضر گشت و در صدد معالجه شده متعجب [illegible] سر جمع شدند و گفتند ای

سپتادکان ما انست که او مرده است و شروع در معالجه بی فایده است او گوش

سخن ایشان نکرده تازیانه گرفت و بفرمود تا بدا [illegible] ساختند پس بدست

خود تازیانه خصمانه بر پشت و سینه او زد چنانچه در هر ضرب [illegible] بر بدنش پیدا

بعد از ان نبضش را گرفت و ساقط بود باز ده تازیانه محکم [illegible] نبض گرفت یافت که

حرکتی ضعیف دید در نبضش احساس پس کرد اطبا را گفت نبض او را احتیاط کنید هر که
نبضش دید [illegible] باور کرد گفت الله اکبر که او زنده ست قطیعی یازده تازیانه دیگر
بزد نبضش قوی تر شد و باز دو دیگر بزد مریض بعد از خوردن چهل تازیانه چشم
باز کرد و ناله زار آغاز کرد قطیعی از وی پرسید که چه حال داری گفت گرسنه ام قطیعی
فی الحال شربتی لطیف بخورد او داد و آن مریض هم درین مجلس برخاست
خود باز نشست و گفت پشت و پهلوی و سینه ام دردی عظیم میکند و می سوزد و الا
او در دست و پای او افتاده در قصه معالجه قطیعی را شرح دادند و اطبا و سایر
حاضران انگشت تحیر بدندان گرفتند و دست او را بوسیدند و بر وی ثنا
و آفرین کردند و سبب صحت او و بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن
او حرارت نمانده بود باین تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا حال
خود باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود و هرچند اطبا
علاج کردند سود نداشت و مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش مطلبید میخورد
روزی ملخ فروشی بدر خانه اش آواز داد و او شنید دلش بملخ شور بریان کشید
و رطلی از ان بخرید و تمام را بخورد و اسهال بروی افتاد و پانصد دست بیشتر
اجابت کرد مرض تمام زایل گشت و این قصه در شهر شهرت کرد خبر صحت آن
مستسقی بقطیعی رسید و دران تاملی کرد و سبب صحتش را باز گفت قطیعی گفت
که نزد ملخ فروشی رسیدم [illegible] ستم این ملخ را از کدام صحرا گرفته است بود نشان

داد انجا رفتم و دران زمین مازریون بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از ان مازریون خورده
بودند و ان معالجه کردند بغایت خطرناکست زیرا که مسهلی است بغایت قوی
اما چون ملخان او را خورده بودند در درون ایشان نضجی تمام یافته بوده است
و اصلاحی نیک پذیرفته است صورت قوت او در اسهال شکسته لاجرم در درون
مستسقی نیکی باعتدال کرده مواد فاسده باسهال دفع نموده **فصل پنجم**
در معالجه اطبا بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من بغایت
درد میکند و بیطاقتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
طبیب غلام را گفت حقه داروی چشم را بیار تا هر داروی در چشم او کشم مریض
گفت ای مولانا من درد شکم دارم داروی چشم چکنم طبیب گفت اگر چشمت روشن
بودی نان سوخته را نخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و بیطاقتم
فکری در کار من کن که بر طرف شود طبیب از وی پرسید که امروز چه خورده از طعامها گفت
گوشت ماهی نمک سوده و گوشت گاو قدید و کله پخته و پنیر شور و تخم مرغ و هریسه و نان
میوه ها انار و امرود بسیار گفت اگر شب مردی رستی و اگر نمیری فردا پگاه بر مناره شهر برای
و خود را بزیر افکن تا ازین درد قولنج برهی که معالجه منحصر درین است مردی نزد طبیبی
رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها کم شده نبض مرا ملاحظه کن و برای
نسخه جوارشتی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده ام قوتی گیرد و اشتها
بر من قرار گیرد طبیب نبضش دید بعد از ان پرسید که امروز چه خورده گفت چند

چند روز شد که معده ام از کار رفته چیزی نمی توانم خورد گفت باری بگوی
که امروز چه خورده گفت آن قدر نیست که گرای گفتن کند گفت باری آنچه
اتفاق افتاده بگوی گفت علی الصباح که از خانه بدر آمده ام بر ناشتا چهل من خربزه
گرمه خورده ام بعد ازان پنج من نان میده با پنج من هریسه گوشت گاو بربالای
آن پانزده من انار و در آخر دلم بشیرینی میل نموده هشت من حلوای جوز بهم
زده خورده دیگر نخورده ام اکنون از تو نسخه چار شربتی میخواهم طبیب کاغذ
و قلم برداشت نوشت که ده من شیرخشت و پنج من ترنجبین و سی من تمر
هندی و چهل من آلوی بخارا و پنجاه من گلاب بس بدست وی داد و گفت معده
باین ضعیفی را داروی کم ازین نباید مردی نزد طبیبی رفت و گفت روزیست
که بیمارم و هیچ اشتها ندارم علاج ضعف من کنی طبیب نبض او گرفت بعد ازان
پرسید که امروز چه خورده گفت بگوی باری چه خورده گفت قدری محسوسی ندارد
ازان باز توان گفت طبیب گفت باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت
استعلاج نزد تو می آمدم بدر دکان کله پزی رسیدم که همان زمان سر دیگ
گشاده بود بوی کله مرا خوش آمد و از وی شش کله خریدم و خوردم تو پنج کله گیر
و چار من نان تنگ با کله ها خوردم تو دو من گیر بعد ازان خاطرم بشیرینی کشید
هشت من حلوای بادام بربالای آن تناول کردم تو چار من گیر چون ازان جا گذشتم
سر که انگور امیری رنگین دیدم خاطرم بآن میل کرد بیست من انگور گرفتم و خوردم تو

پیش حکیمی رفت ... اصلاح ... روزه

ده من گیر بعد ازان بدوکان خربزه فروش رسیدم و خربزه های خسروی دیدم چهل
من خربزه خریدم و خوردم تو بیست من گیر طبیب که این سخنان شنید گفت تو
نیز حساب نگاه دار شش سال بیمار شوی تو پنج سال گیر و بعد ازان چهار سال
دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان هر دو چشمت کور شود تو یک چشم گیر بعد ازان
هر دو پایت شل شود تو یک پای گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری و چون ترا در
قبر نهند و صد خروار خاک بربالای تو ریزند تو پنجاه من خروار گیر روزی طبیبی
حاذق را نزد بادشاه آوردند که چشمش درد میکرد و طبیب گفت کف پای بادشاه
را حنا باید بست خواجه پیدای آنجا حاضر بود اعتراض کرد و گفت ای طبیب چشم
بادشاه درد میکند و تو حنا بر کف پای می بندی کف پای را بچشم چه مناسبت است
گفت آن مناسبت که خصیه ترا با زنخدان تو است که چون خصیه آب بدر کردند
از زنخدان تو موی تراشیدن بادشاه ازان معارضه بخندید و از طبیب آن جواب
پسندید و او را اسپ و خلعت بخشید شخصی نزد طبیب رفت و گفت دردی دارم
آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شده که موی من درد می
کند طبیب حیران بماند گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب را حیرت بیفزود
و گفت نه درد تو بدرد آدمیان ماند و نه غذای تو بغذای عالمیان شاعری
یاوه گوی سرد نفس پیش طبیب رفت و گفت چیزی بر روی دل من میگردد
غثیان و دلشوره دارم و از آن جهت افسردگی تمام بهمه اعضای من سرایت

کرده وقتی را ناخوش ساخته طبیب مردی ظریف بود گفت درین روز هیچ شعری
گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت روانی بر من بخوان خواند و گفت
بار دیگر بخوان بخواند پس سیم بار گفت باز بخوان بخواند طبیب گفت برخیز که خلاص یافتی
این شعر بود در روی دل تو میگشت و موجب دل شوری تو بود و خنکی آن باعضای
تو می رسید و ترا بی مزه داشت چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد
اکنون برو بسلامت مردی که دهان او علت بخر داشت و از نفس او بوی ناخوش می
آمد نزد طبیبی رفت و گفت در چشم من تشویشی پیدا شده است احتیاط کن و نیک ملاحظه
فرمای که رگی برخاسته یا چیزی دران افتاده پس روی خود را نزدیک دهان او آورد
و طبیب تن دهان او احساس کرده دماغش ازان بوی ناخوش گشت گفت
ای مرد چشم تو هیچ تشویش ندارد اما علاج معده خود کن آنچه از معده شغلی دفع
میباید کرد معده تو آنرا از راه دهان دفع میکند مردی نزد طبیب رفت و از درد
شکم فریاد میکرد و میگفت برای خدا فریاد رس طبیب گفت امروز چه خورده
گفت سر من جو بریان کرده نیم سوخته گفت نزد بیطار رو که معالجه چارپایان
تعلق باو دارد من طبیب آدمیانم ظریفی از طبیبی سوال کرد که تو به سر دست یا کرم
گفت آنرا ندانم لیکن اینقدر دانم که بخت یاد انگیز ست طبیبی را دیدند که هرگاه
که بگورستان رسیدی ردای در سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت از
مردگان شرم دارم که درین گورستان زیرا که بر هرکه میگذرم ضربت خورده

منند و در هرکه می نگرم بشربت من مرده اند شعر جان رفتگان تو ریش است دل
غمزده فگار * هرکه را می نگرم تیر جفا خورده تست

فصل ششم

در احکام عجیبه منجمان منجمی
را بر دار میکشیدند کسی دران محل ازو پرسید که این صورت را در طالع خود دیده
بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد بود آفتابه نقره
در منزل پادشاه گم شده منجمی را العلم طالع سیله نیک دانا بود آوردند و ان
علمی نشر نفیت در فن نجوم آن منجم اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و
نظرات کواکب را دران وقت ملاحظه نموده و بعد از تحقیق بلیغ این آفتابه نقره را
بنم خود شش دزد دیده حاضران بخندیدند و گفتند این چه سخن است که تو میگوئی گفت
درین حرم سرای هیچ فضه نامی هست و فضه در لغت عرب نقره را گویند گفتند آری
خادمی هست که فضه نام دارد گفت الفضة اخذ الفضة آن فضه نام ابریق فضه را دزدیده
بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را گرفته ازان جاریه
بمنجم داد و ان جاریه جزای لایق در کنار نهاد و در زمان ابو معشر بلخی که سرآمد
منجمان زمان خود بود انگشترین پادشاهی بلخ در حرم سرای او گم شده پادشاه
بغایت ملول گشت و آنرا بفال بد گرفت و ابومعشر را طلبید و گفت ای استاد
اگر این انگشترین پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل میرسانم و غضبی عظیم میرانم درین
باب ارتفاعی بگیر و در طالع وقت گرفته بود و ملاحظه انظار کواکب سیاره کرد و گفت
انگشترین را حق سبحانه فرا گرفته است پادشاه و ارکان دولت و حضار مجلس ازان

سخن حیرت کردند و بعضی از جهال بر و خندیدند و بعد از تفحص بلیغ بسیار آن را
در میان کلام الله یافتند که پادشاه در وقت تلاوت قران در میان مصحف
گذاشته بوده است پادشاه ابو معشر را خلعت خاصه داد و برای او ده هزار
دینار فرستاد و نزد خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت روزی نزد
پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع من رسیده است و من از ان
بسیار هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت نزد حضرت ما درجه قریب
هست بگو آنچه بخاطرت رسیده گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم
و شبها آنجا خواب کنم که با من سعادت و اقبالست و مسکن امانی و امالست
تا آن قطع از درجه طالع من بگذرد پرویز رخصت داد و او ده شبانه روز دران
قصر بود و شبها نزدیک فراش پرویز در خواب کرد تا نه روز گذشت و شب دهم
درآمد اتفاقا جمعی از دشمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند نقبی
زدند آنجا که پس از میان قصر برکرد پهلوی جامه خواب منجم و دشمنان
گمان بردند که آن پرویز است سرش از تن جدا کردند و دران محل پرویز در حرم
سرای خاص بود و از ان صورت خبر نداشت چون صبا بقصر درآمد و آن حال مشاهده
کرد از علم و دانش منجم حیران بماند بر فوت او حسرت بسیار خورد و گفت چون او
فدای ما شد او را بدخمه خاص ما برید پس او را بردند و در مقبره خاص کسری
دفن کردند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چادری نشسته بود حکیم

ابوریحان را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن من ازین خانه چادر که بر مشرق
و مغرب و شمال و جنوب گشاده است از کدام در بیرون خواهم رفت اگر خلاف
حکم تو ظاهر شود ترا بقتل رسانم حکیم حیران بماند و از بدخوی او ترسید و چون از
امتثال امر چاره نداشت اسطرلاب برداشت و ارتفاع گرفت و ملاحظه تمام و احتیاط
بلیغ نمود و بعد از ان چیزی نوشت و در هم پیچید در زیر چادر بالش او نهاد محمود
فی الحال بیتین طلبید و بفرمود تا ضلعی را که در میان مشرق و شمال باشد شگافتند
و از ان شگاف بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سر گشاد و بخواندند نوشته
بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه دیوار شگافند و از فرجه که میان مشرق
و شمال باشد بیرون رود محمود از ان حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت
او را معتقد شد و هم دران مجلس صد هزار درم از خزانه نقد باو داد و اسپ
خاص و خلعت خاصه از فرق تا قدمش پوشانید و قدر و منزلت او را بدرجه
اعلا رسانید **فصل هفتم** ::: در تعبیرات غریبه معبران که در خوابهای
سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید که همه دندانهای او بریخت بغایت ملول
شد و علی الصباح معبری را که دران فن مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی
گفت معبر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند پادشاه را
آن تعبیر بغایت بد آمد بفرمود تا تمام دندانهای او را با تبر از دهان او کشیدند و
زبان او را بریدند بعد از ان معبری دیگر را طلب داشت و آن خواب را

بوی گفت معبر ثانی مردی دانا و خوش طبع گفت ایها الملک این خواب دلالت
بر طول عمر ملک میکند و تعبیرش اینست که عمر بادشاه درازتر خواهد بود از عمر
همه اولاد و ازواج و اقربا او بادشاه را تعبیر او بغایت خوش آمد و او را
اسب و خلعت بخشید و هزار درم داد و گفت مضمون این دو تعبیر یکی است
ولیکن معبر اول بقبح تقریر خود را در ورطه هلاک انداخت و این بلطف
تعبیر دولت بر افلاک افراخت چون در میان اسکندر و دارا جنگ و جدال
اشتداد یافت غلبه در جانب دارا بود چه لشکری بسیار قوی آراسته داشت
اسکندر از آن جهت ملول شد و بفکر دور و دراز فرو رفت شبی در آن ملال و کلال
بخواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه دارا او را بر زمین زد و پشت او را بر
زمین نهاد چنانچه پشت او بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه
بیفزود و با حکیمی که در علم تعبیر ماهر بود از محرمان اسکندر بود آن خواب را
ظاهر کرد حکیم از شنیدن آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت
داد و گفت امیدوار باش که دلالت بر آن میکند که بعد از دارا روی زمین ترا
مسلم خواهد شد چه او پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا داد اسکندر
را آن تعبیر در افتاد اسکندر را آن تعبیر در افتاد و او را بصله نیکو بنواخت
و کار دارا بساخت و بقوت آن تعبیر ربع مسکون را بحوزه تسخیر در آورد و وقتی
انوشیروان در خواب دید که با خوکی آب میخورد از یک قدح چون بیدار شد

باوزیر

با وزیر خود آن خواب را گفت و او تعبیر آن نتوانست و بر و غضب کرد و
گفت مدتیست که ترا تربیت کرده ام و میکنم تا اگر مشکلی پیش آید مشکل مرا
حل کنی و اگر بار دلی روی نماید برداری اکنون سه روز ترا مهلت دادم
تا تعبیری کنی خواب مرا بر وجهی که خاطر سبک شود یا معبری پیدا کنی که
رفع این الم کند بعد از سه روز این مشکل را حل نکنی ترا بکشم وزیر از پیش
انوشیروان متحیر و سراسیمه بیرون آمد و تمام حکما و معبران را جمع آورده
و قصه باز گفت همه از تعبیر عاجز آمدند و او دل بمرگ نهاد و آن واقعه در
شهر شهرت کرد روز سیم شنید که برده فرسنگی شهر کوهیست و در و غاریست
و در آن غار حکیمیست که طریق انزوا اختیار کرده و از خلق منقطع شده
روی در دیوار آورده قصد زیارت او کرد که شاید جراحت او را مرهمی نهد و او را
از جان غم رهائی دهد سوار شد و متوجه حکیم گشت و در آن اثنا بسر کوئی رسید
و جمعی کودکان دید که با هم بازی میکنند در میان ایشان کودکی با آواز
بلند گفت وزیر از برای معبر هر سوئی میتازد و هیچ کاری نمیسازد و حال آنکه
تعبیر این خواب نزد منست و حقیقت این بر من روشن چون آن آواز
بگوش وزیر رسید عنان بازکشید و او را پیش خود طلبید و گفت چه علم
داری گفت ابوزرجمهر گفت این همه حکما و معبران از حل این واقعه فرو ماندند
تو پسری خورد سال چگونه دعوی تعبیر میکنی گفت همه عالم همه کس نداده اند

اگر راست میگوئی تقریر کن گفت مرا پیش کسری بر تا آنجا حل مشکل تو کنم وزیر
گفت اگر عاجز آئی چون باشد گفت خون خود کسری را بحل کنم تا عوض تو مرا
بکشد وزیر او را گرفته از راه برگشت و بحضور کسری آورد و قصه باز گفت
کسری در غضب شد که همه حکما و علما بزرگ شده اند بعد از سه روز کودکی را
می آری و از وحل چنین مشکل میداری وزیر پیش انداخت بوزرجمهر گفت
ایها الملک تو کودک مبین آن بین که حل مشکل تو میکند یا نه کسری گفت بگو گفت
برملا نتوان گفت خلوت کردند چنانچه پیش هیچکس نماند گفت بیگانه در حرم سرای
تو با جاریه که تو دران تصرف میکنی شرکتی دارد و فسادی میکند کسری از این
تعبیر متغیر شد و از عالمی بعالمی رفت و گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم
گفتی این صورت را چگونه بر پیر توان آورد و بچه وجه معلوم توان کرد گفت
مر زنی جمیله که در حرم داری از جوانی و پیر داری همه را فرمای تا برهنه شده
از پیش تو بگذارند تا پیر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد یک یک را
امعان نظر می نمود و در هر یکی بفراست نظر تامل میفرمود و دران میان
یکجاریه که بغایت جمیله بود کسری بوی توجه تمام داشت از پیش میگذشت چون
در برابر وی رسید عشش برانداختن افتاد و از فرق تا قدم مثل لرزه گرفت بمثابه
که از پای درآمد کسری او را پیش طلبید و تهدید عظیم داد که راست بگوی او اقرار
نمود که بر فلان غلام صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان او را بحرم می آرد

وبا او بخلوت صحبت میدارد کسری مرد و را بر دار کرد و روی در تربیت بوزر
جمهر آورد گویند از میان خلفاء بنی عباس پس هیچکس با اولاد حضرت امیرالمومنین
علی کرم الله وجهه آنقدر کدورت و عداوت نداشت که متوکل بالله چون ظلم
و تعدی او بسادات علوی از حد گذشت روزی با بعضی از محرمان گفت امشب
ابوتراب را بخواب دیدم و او همیشه از حضرت امیر بابی تراب تعبیر میکرد
که تازیانه محکم بر تن من زد و من ازین خواب ترسان و هراسانم پس حکما و
معبران را طلبید و خواب را بایشان تقریر کرد و ازیشان طلب تعبیر کرد ایشان
در یکدیگر نگریستند و هر یکی بدیگری حواله کردند متوکل دریافت و گفت آنچه
حق تعبیر است بگوئید که از من غضبی بر شما متوجه نخواهد شد یکی که اعلم و اجرا
بود گفت در تعبیر تازیانه اشارت بشمشیر است و هفت تازیانه هفت زخم شمشیر
که بتو رسید لیکن امید است که بخیر گذرد از آن تعبیر اندیشه مند شد و بعد از چند
روز جمعی ترکان ببارگاه او درآمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند و پسرش
منتصر الله را بخلافت برداشتند و رایت خلافتش برافراشتند و او بخلاف
پدر بسادات علوی را تفقد فرمود و تعهد نمود و در تعظیم و توقیر ایشان افزود
و وی آن خواب از پدر شنیده بود گفت تحقیق کنید که پدرم را به چند پاره
کرده اند گفت در واقعه هفت پاره شده باشد بعد از تحقیق بلیغ دیدند که
بند انگشت دستش جدا شده بود در همگنان صحت آن خواب ظاهر شد

فصل هشتم در تعبیرات عجیبه ابن سیرین وغیر وی کوشیده نماند
که محمد ابن سیرین بصری است واز جمله کبار تابعین بوده وعالم وزاهد وثقه
وعادل بوده در سال صد وده از هجرت وفات یافت وهفتاد وهفت ساله
شده بود وبعد از یوسف صدیق علیه السلام در تعبیر مثل او کم بوده درین فصل
شمهٔ از تعبیرات غریبه او ایراد می یابد کویند کسی نزد وی آمد وگفت بخواب چنان
دیدم که خون بسیار از من رفت وگفت مال بسیار از دست تو برود دیگری
از عقب آن مرد آمد وگفت بخواب دیدم که خون بسیار از بینی من می آمد گفت مال
بسیار بدست تو آید شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده اند این
این تعبیر نقیض این چراست گفت خون در علم تعبیر مال وسرمایه است ومن
این دو تعبیر نقیض از تقریرات ایشان فرا گرفتم انکه اول آمد وگفت دیدم که خون
رفت گفتم مال از دست برود ودیگری که آمد دویم گفت که خون آمد گفتم مال بدست
آید کسی نزد وی آمد وگفت **رایت فی النوم سوسنة** دیدم در خواب یک گل سوسن
گفت یکسال پیوسته تو بدی وسختی برسد گفتند از کجا میگویی گفت ازانکه سوسن
چه ازان مرکب است از سو واز سنه سو بدی است وسنه سال پس سوسن
که دیده سو سنه باشد یعنی بدی یکسال کسی نزد وی آمد که بخواب دیدم که بیضه بزر
ودر زیر چوبی پنهان کردم گفت از فعل شوم خود توبه کن که چنان نماید که صفت
قیادت عادت تو شده است ومیکشی زنان را در زیر مردان بحرام گفت تو این

ازکی

از کجا دانستی گفت ازانجا که حق تعالی گفت مردان را کانهم خشب مسندة وتشبیه کرد
مردان را بچوب واین آیت در شان منافقان نازل شده است که فرمود کو یا
ایشان چوبهای خشک اند بدیوار باز نهاده اند وزنان را گفت **کانهن بیض مکنون**
کو یا ایشان بیضها پنهان اند یعنی سپید وروشن واز گرد وغبار محفوظ
پس تو که بیضه خود در زیر چوب می نهی زنان را در زیر مردان میکشی آن مرد بر دست ابن
سیرین توبه کرد زنی پیش وی آمد وگفت بخواب دیدم که موی من نارنجی بار
آورده است گفت اگر راست میگویی از حرامی آبستن شده وآنچنان بود که ابن سیرین
گفته بود که کسی نزد وی آمد وگفت بخواب دیدم که موی زنی میکنم گفت تو دزدی میکنی
ازین صفت ذمیمه توبه کن حاضران متعجب شدند گفتند ایها الشیخ هر دو یک خواب دیدند
این اختلاف در تعبیر از کجاست گفت مرد اول صورت وسیرت نیکو داشت وچون
خواب خود تقریر کرد این آیت در خاطرم افتاد که **واذن فی الناس بالحج**
یعنی ندا در ده ای ابراهیم در میان مردمان وبخوان ایشان را بحج خانه خدای تعالی
ومرد ثانی صورت وسیرت بد داشت چون خواب خود گفت این آیت در خاطرم
آمد **ثم اذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون** یعنی پس ندا آمد اکننده
که این کاروانیان بدرستی که شما دزدید فقیری شبی بخواب دید که پای بر بال شتر
جبرئیل علیه السلام دارد ونماز میگذارد چون بیدار شد بملازمت یکی از عرفا رفت
وخواب خود را عرض کرد فرمود مگر در نماز پای تو بر ورقی از اوراق کلام الله نهاده

شده او بخانه آمد و زیر مصلی بر بالای آن نماز میکرد و احتیاط کرد و رقی از مصحف یافت

باب سیم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب صنایع شعری و غرایب مدایح

فکری ایشان مشتمل بر نه فصل **فصل اول** در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی از شعرای پای تخت منصور

خلیفه بود گفت روزی قصیدهٔ غرا گفتم و بامید صله کلی پیش خلیفه بردم و برو خواندم در جه قبول نیافت

بعد ازان گفت ای ثعلبی کدام دوستر داری آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت تو را

آموزم که هریک بصد دینار زر سرخ ارزد من بنابر خوشی آمد و گفتم حکمت باقیست و زر نعمت فانی گفت

کلمهٔ اول آنکه چون جامهٔ تو کهنه گردد موزهٔ نو مپوش که بد نماید گفتم واویلاه صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم

کرد و گفت کلمهٔ دوم آنکه چون روغن در ریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان جامه را چرب کند گفتم

دریغ هزار دریغ که دویست دینارم ضایع شد خلیفه باز تبسم کرد و گفت کلمهٔ سیم پیش از آنکه بیان

کند گفتم ای خلیفهٔ روزگار بعزت پروردگار سیم را ذخیره نگاه دار و صد دینار باقی بمن ده که

مرا هزار بار نافع تر است از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند

و بمن تسلیم کردند ابو مقاتل ضریری از فصحای عربست قصیدهٔ غرا در مدح هادی خلیفه گفت

و عرض کرد و مطلعش این **بیت** لا تقل بشری ولکن بشریان :: غرة الداعی و یوم المهرجان

هادی را خوش نیامد و برو اعتراض کرد که ای ضریر ابتدای قصیده بلفظ لا کرده که حرف نفی است

و این مبارک و میمون نیست ابو مقاتل گفت هیچ کلمه در عالم افضل و اشرف از کلمهٔ توحید

نیست که لا اله الا الله است ابتدای آن بحرف لاست هادی را جواب خوش آمد و صلهٔ او وافر داد حکیم

از برای خاقان کبیر منوچهر که پادشاه ممالک شروان بود دیتی فرستاد و چیزی طلبید و بیت اینست

بیت دشتی ده که در برم گیرد :: یا وشاقی که در برش گیرم :: وشتی پوستین است و وشاق غلام

کویند این دو بیت از منوچهری است و قطعهٔ خاقانی [illegible]

بیکمال

یکمال کند و نزد او فرستاد که من یا وشاقی گفته بودم این کس نقطه دیگر پهلوی

نقطه با نهاده یا ساخت خاقان بخندید و وشتی با وشاقی برای او فرستاد مولانا لطفی

شاعر که تربیت کرده میرزا بایسنغر بود روزی قصیدهٔ ردیف باغ مولانا مظفر

هروی را جواب نیکو گفته بعرض میرزا رسانید فرمود که قصیدهٔ ردیف سرای

او را جواب گوی گفت اول بینیم که از باغ او چه بر میخورم بعد ازان در قدم

در سرای او نهم میرزا بخندید و او را صله وافر داد مولانا مظفر هروی در زمان

ملکان هرات قصیده گوی زبردست بوده و در اشعار تتبع خاقانی میکرده و در

مدح ملک معز الدین حسین قصیدهٔ غرا گفته روزی قصیده بر ملک میخواند چون

بدین بیت رسید که **بیت**

تودهٔ چند از رماد ست و درخشان اخگری	زیر قدر قدر او نه قبهٔ خضرا ز دور
خاقانی در قصیده گفته است	ملک بوی تعرض کرد و گفت این معنی را
	اخگری در میان خاکستر ::

چیست مهر سپهر با قدرش :: مولانا بهم برآمد و منفعل شد و گفت خاقان این معنی را

از من برده است ملک حسین چنین گفت این سخن چون راست آید حال آنکه خاقانی

بعمرها پیش از تو وفات یافته مولانا گفت ای ملک معالجه را که در ازل از مبداء فیاض

متوجه روح من بوده است خاقانی آنرا در راه دزدیده و بنام خود کرده ملک بخندید

و بران قصیده مولانا را صلهٔ لایق داد چون امیر تیمور ولایت فارس را مسخر کرد

و بشیراز آمد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه منزوی

دلبفقر و فاقه میگذرانید سید زین العابدین جنابذی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت
و مرید خواجه حافظ بود او را بملازمت امیر تیمور آورد امیر دید که آثار فقر و ریاضت
بر وی ظاهر است گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم
تا سمرقند و بخارا را معمور کردم و تو از یک خال هندوی می‌بخشی که نظم

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ∴ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ گفت ازین بخششها است که بدین فقر و فاقه افتاده‌ام امیر تیمور بخندید
و برای حضرت خواجه وظیفه لایق تعین کرد **فصل دوم** در لطایف شعرا نسبت بتوانگران
و بخیلان شاعری از بزرگی که بنجل منسوب بود قصیده گفت و در آنجا او را ستایش
بسیار کرد و بعد از ان بر وی خواند و او نمیخواست که شاعر را صله دهد بلکه میخواست که
بتحسینی بگذراند و از سر باز کند گفت ای فلان نیک شعری گفته احسن الله الیک یعنی
نیک کند خدای تعالی با تو مرادش آنکه نیکی از خدا چشم بدار و من طمع مکن شاعر
مرادش دریافت و گفت احسن الله الیک سخن ظاهر که نیکی میکند خدای من لیکن
از سخن تو یعنی ترا واسطه روزی من میسازد آن بزرگ را جواب او خوش آمد و او را
رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده بگفت و بر وی خواند هیچ صله نداد
یکهفته صبر کرد و اثری ظاهر نشد قطعه تقاضا بگفت و بگذرانید خواجه التفات ننمود
بعد از ان یکهفته هجو کرد خود را بان نیاورد و شاعر پیاده مدح در خانه او مربع نشست
خواجه بیرون آمد و او را دید که بفراغت نشسته است گفت ای مرد پی چه قصیده گفتی

هیچت ندادم

هیچت ندادم قطعه تقاضای آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود را بان نیاوردم دیگر
بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه است نیز بگویم و بمردم خوانم
و بروم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید خواجه بیمار بود و بر بستر مرض شد
و آن بیماری امتداد یافت و شاعری که آشنای دوست او بود در ان مدت
بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت با او ملاقات کرد از روی گله مندی گفت
این همه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار مرا عیادت نکردی گفت معذور دار که
بر شیه گفتن مشغول بودم شاعری را دیدند که از کوچه بخیلی بیرون آمد خلعتی پوشیده
گفتند خواجه این خلعت نو بتو داده باشد و این کرم از و غریب و عجیب بوده است
شاعر گفت لا و الله که بخل او بمرتبه ایست که او را سرایی باشد مشتمل بر چهار
صفه بزرگ و خانهای بسیار و تمام آن مالامال بود از سوزن و یعقوب پیغمبر
و جمیع انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین علیهم الصلوات والسلام بشفاعت بیارد
و همه را ضامن خود کرداند و از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که بان پیراهن
دریده یوسف صدیق علیه السلام را بدوزد خواجه قبول نکند این چنین کس چگونه
مرا خلعت دهد و همان شاعر این مضمون را نظم کرده برین وجه **شعر**

لو ان دارک انبتت لک واحتشت	ابرا یضیق بها فضاء المنزل
واتاک یوسف یستعیرک ابرة	لیخیط قد قمیصه لم تفعل

معنی این بیت اول است که اگر چنانچه در سرای تو بر دید برای تو مملو شود و سرای تو

از سوزنها بشابه که رنگ بنود بسبب غشای سنزل تو معنی بیت دوم اگر بیاید نزد تو
یوسف و طلب کند بعاریت از تو یک سوزن تا بدوزد پیرهن دریده خود را تو آن
کار نکنی و بعاریت یک سوزن ندهی **فصل سیم** در لطایف شعرا و ظرفا و فقها و
ایشان با یکدیگر سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجوگوی بی حیا بود این قطعه بگفت **شعر**

جهنمی گفتا کو عبید زاکانی	مقرر است که بی دولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده	ولیک می‌شود اندر کلام قزوینی

و در خراسان مشهور است که فلان قزوینی شد یعنی در فهم شد و غلیظ گشت چون
این قطعه بعبید زاکانی رسید برای تعرض سلمان از قزوین به بغداد رفت
اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی
از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد سلمان گفت که چه کسی و از کجایی
گفت مرد مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری گفت دارم

و این دو بیت بخواند **بیت**	
در خرابات مغان عاشق و مست	من خراباتیم و باده پرست
می برندم چو قدح دست بدست	میکشندم چو سبو دوش بدوش
	پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل

و بلاغت و مرا امکان نیست که این شعر او گفته باشد بلکه غالب الظن من آنست که این شعر را
زنان و حسب الحال خود گفته چه این نوع شعر بزبان مناسبت دارد که ایشان از بدوش
دوش و دست بدست می برند سلمان در حضور ظرفا و اعیان عظیم بهم برآمد و بغایت

خجل و منفعل

خجل و منفعل شد چنانچه عرق تشویر از جبین او روان گشت و بفراست دریافت که
او عبید زاکانی است سوگند داد او را که تو فلان نیستی گفت هستم پس با سلمان
آغاز عنایت کرد که تو خود مرد فاضل و دانایی گیر کسی که هر گرا و را ندیده و حقیقت
حال او ندانسته میان تو و او کلفتی که موجب مذمت باشد واقع نشده هجو کردن
چه معنی دارد و من عزیمت بغداد خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که
ترا در مجلس پادشاه سزا دهم لیکن طالع تو قوی بود که بر کنار دجله بچنگ من افتادی
تا اندکی تو بر داشتم و ترا قدری متاثر ساختم سلمان برخاست و عذرخواهی نمود
و با وی معانقه کرد و بخانه برد و بر روی او صحبتها بر آورد و روزی حکیم انوری
در بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم بسیار جمع آمده بودند پیش رفت و بر
درمیان آن حلقه کردمردی دید که ایستاده و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم
او را تحسین میکنند انوری پیش رفت و گفت ای مرد این اشعار کیست که میخوانی
گفت اشعار انوری گفت تو انوری را می شناسی گفت چه میگویی انوری منم
انوری بخندید گفت شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم مردم طوس را
بگاو نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر لطفی شاعر پهلوی طوسی شاعر افتاده
بود طوسی بر سبیل ظرافت از لطفی پرسید که جای گاو کجاست گفت پهلوی گاو کمال
خجندی در اشعار خود سگ بسیار میگوید حسن دهلوی دلبند بسیار میگوید شاعری
هر دو دیوان را در یک جلد بدست کسی دید و گفت اینها از یکدیگر جدا سازد هم

دور انداز که سپاه اسکان کمال خجند دلبندهای حسن بجور نه میرزا میرانشاه فرزند امیر تیمور
چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفا و شعرا است
و آنجا مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چند روز که بصحبت خواجه کمال
رسید و لطافت صحبت او بدید از مرید مولانا محمد دامن باز چید و بملازمت
خواجه پیوند و هر هفته دو بار بخدمت خواجه میرفت و مولانا محمد از آن صورت بغایت
برنجید و دأب خواجه آن بود که هر صباح سفره می نهاد و تمام اکابر و اعیان تبریز بر سر سفره
او حاضر می شدند و هر روز خواجه را از آن جهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میرانشاه
کمر خنجر زرین مرصع بجواهر قیمتی بطریق نذر که پایان پیش خواجه فرستاد که این را خرج سفره
کنید خواجه بفرمود تا آنرا بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود تمام خرج
یکسفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره حاضر گردانیدند هیچکس نماند
که نیامد الا مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نمودند در آن مجلس
میرزا میرانشاه از بزرگی پرسید حقیقت چیست که مولانا نیامده اند گفت غالبا
دردمندی دارند میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درد دارد خواجه گفت
درد کم دارد **فصل چهارم** در لطایف عارف جام نسبت بطوایف انام
و شعرای ایام وقتی که ایشان در سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی
از مریدان بدیدن ایشان آمد و وی شیخ معظم بود که معتقد فیه اکثر خواص و عوام
بوده و پوشش او و مریدان همه پشم شتری بود و چون چشم پیر بر ایشان افتاد گفت

جمال الهی دیدیم ایشان گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا مولانا شیخ حسین
در زمان سلطان ابوسعید میرزا محتسب باستقلال بود چنانچه میرزا گفته بود که مولانا
شریک ملک منست روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستار خود بر سر
او نهاده و از خزانه میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و دهل و نقاره و سرنای
و کرنا کرده بازار می گردانید پیش ایشان گفته شده که مولانا امروز گبری را مسلمان
ساخته و دستار خود بر سر او نهاده الحال گفتند مولانا شصت سال است که
دستار خود بر سر گبر می نهد و در زمان میرزا بر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا
مزید نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند و مولانا مزید نیز
حاضر بود میرزا روی با ایشان کرد و از وی پرسید که در لعن یزید چه میگویی گفت
روا نیست زیرا که از اهل قبیله بوده میرزا متوجه شده با ایشان گفت مولانا مزید
خود میگوید شما چه میگویید گفتند صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید روزی شیخ صدرالدین
رواسی که از جمله خلفای شیخ زین الدین خوافی بود بهرات آمده بود و پیش ایشان
در رنگ کرامات میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که ماه شود و یکی
از اهل مجلس گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد و حضرت مخدوم
فرمود امکان بی عقلی دارد روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای
زمان بود بیمار شد و ایشان بعیادت وی آمدند حافظ از حقایق و معارف صوفیه
در میان آورد و چون تتبع آن علم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی

مسایل مخالف اصطلاح ایشان در مقابله آن گفت و گوی سکوت کردند چون از پیش حافظ
رفتند حافظ بجمعی از علما و فضلا که بعد از ادای عبادت او آمده بودند گفت مولانا
عبدالرحمن جامی امروز اینجا بودند چندان از مسایل غامضه صوفیه گفتم که گوش گرفت
این خبر بایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفته گوش می بایست گرفت
شیخ الاسلام هرات مولانا سیف الدین احمد شنید که ایشان بخانه بعضی از مقربان سلطان
حسین میرزا رفته اند و از طعام او خورده گفت تا مولانا عبدالرحمن جامی از طعام
فلان تناول کرده ما دست از طعام شسته ایم این خبر بایشان رسید فرمودند که
تا مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شده است ما دست از اسلام شسته ایم شخصی
پیش ایشان میگفت که علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر
شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع رواست ایشان گفتند تو از طرف مادر سماع
میکن پیری از اکابر سمرقند ریشی دراز داشت روزی با دو پسر خود پیش ایشان
آمده بودند و پسران او بتقریب صفت انگورهای دیار خود میکردند و در اثنا
گفتند در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و بالیده و پرشیره که از ریش بابا کلانتر
و در خراسان شما خود مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که ما نیز انگورهای سیاه
و بالیده و شیرین داریم که آن را خایه غلامان میگویند که به از ریش بابای شماست
مولانا غوری مردی سیاه چرده بود و بغایت قبیح الوجه فربه و پرموی و بدریش بجهت
کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی نزد ایشان آمد گفتند تو درین

بسیار

شهر بسیار بمانی چرا در ولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار
شده است ایشان فرمودند این زمان که تو آمده کمتر شده باشد مولانا غیاث فقیهی بود
کثیف و کودن و از نحست او را مولانا غیاث شتر میگفتند و در هرات باین
لقب مشهور و معروف بود گوش او گرانی داشت و سخن بدر می شنید روز جمعه بعد از
نماز پیش ایشان آمد از و پرسیدند که مولانا از کجا می آیی گفت از مجلس وعظ مولانا
حسین واعظ گفتند در ان مجلس چه شنیدی گفت از بس که ازدحام مردم
دور افتاده بودم و آواز وعظ در گوش من نرسید گفتند اگر آواز وعظ بگوش تو نمیرسید
گوش تو خود بآواز وعظ میرسید میر علی شیر برای خود چند جا گورخانه تعیین کرده
اول در حوالی روضه مقدسه رضویه علی ساکنها الرضوان دوم در مزار خواجه
عبدالله انصاری سیوم در مزار مولانا سعدالدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
خود ساخته بود نزد ایشان این خبر بردند و آن مواضع را شمردند فرمودند که
میر علیشیر در کدام گور خواهید خسپید روزی شاهزاده بغایت صاحب جمال از اولاد
تیموریه در مجلس ایشان قطعه نبات مصری بدندان خود پاره پاره ساخت و بعضی
از آن باب دهان تر شد پارهای نبات را بر کف دست نهاده ایشان را گفت
خدمت شما کدام پاره نبات میخواهید ایشان فرمودند آنکه پخته است ایشان
در اوان جوانی بجوانی تعلق خاطر داشتند و در غلبات عشق جوانی عاشقی تراشی زده
بودند و این قطعه نظم کرده گفت نظم ای که داری بر سر خوبان عالم سروری

لطافت

سر بود و سر سودای تو در سر داشتم
سررشته گم کن گرزان مقصود دیگر داشتم
عاقبت آن هم بپاکی از میان برداشتم

گر تراشیدم سر و ریش سترد موی بمو
مانده بود این هستی من غیبت در موی و پس
در وجود کبر پسری کرام حسن وجود خلطش

آغاز دمیدن کرده بود که گاه تراشی می زد روزی پیش ایشان از درود دگری خود
لاف میزد و میگفت از برای فلان چنین دری تراشیدم و بران فلان چنین بنجره
تراشیدم ایشان فرمودند چه شود اگر برای ما ریش بتراشی از جمله لطایف منظومه
ایشانست این قطعه که در هیچ درج نکردند نظم دزدی که قفل خانه ام بگشاد

تاره و پسم خویشتن ورزد
گرد آن خانه به ز قفل نیافت

هیچ چیزی که حبه ارزد
تا کهی بانک از برون برخواست

قفل را برگرفت و بر د ز دزد
مردی بخیل که دعوی ظرافت می کرد روزی

پیش ایشان نشسته بود و از روی ظرافت میگفت که سه انجه دارم میخواهم که این چیز
بخرم و از ان چندان بخورم که سیر شوم و آنچه باقی ماند بفروشم و همان سه انجه
حاصل کنم ایشان فرمودند که بدارالسلخ رو و شکنبه به انجه بخر و آنچه در درون
اوست بخور و شکنبه را به آنچه بفروش مردی بود که موی محاسنش بروی سفیدی نهاده
بود و بعضی داروها نا پاک بجهت ریش رنگ می کرد پیش ایشان گفتند فلانی میگوید که
من حلوای میخورم که ریش من سیاه میماند ایشان گفتند که سگ میخورد چون ایشان در سفر
حجاز بسمنان رسیدند راه داران و تمغاجیان قافله ایشان را بسی تشویش دادند که

شما بعضی رعونت از متعاکریز انیده آید آیا چه خیال با شلوارهای شما باز خواهیم جست
حضرت مخدومی فرمودند هر چه در شلوارهای ایشان باشد از ان شما و در زمان
میرزا الغ بیک ایشان چند گاه در سمرقند بودند و دران زمان جوانی بود صاحب
جمال و شاعرپیشه و ظرایف و حیزه و ارکان کل بسمرقند آمده بود و خاکی تخلص
میکرد و با آن مشهور بود روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعرا خراسان از پیش
خاکی میگذشتند و با گروهی از طلبه ظرفا سمرقند نشسته بود بر سبیل تعرض گفت
کجا میروند خران خوراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی نرم می طلبند که برد
غلطند یکی از شعرا سمرقند پیش ایشان نشسته بود یکی از مجلس از و پرسید که
در شهر شما شاعری بسیار هست یا نی گفت در شهر ما شاعر از سگ بیشتر است ایشان
فرمودند که در شهرهای ما از سگ کمتر است شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که
دوش خواجه خضر را علیه السلام بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من
انداخت ایشان گفتند غلط دیده خضر میخواست که تف در روی و ریش تو افکند
تو دهن باز داشته در دهان تو افتاده یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان
کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر رضی الله عنه جواب گفته ام ایشان فرمودند
که خدا را چه جواب خواهی گفت شاعر پیش ایشان غزلی بخواند گفت میخواهم که این
غزل را در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند ایشان فرمودند چه دانند که
این شعر تست مگر آنکه ترا نیز بهلوی شعر بیاویزند شاعری مهمل گوی پیش ایشان میگفت

جون بخانهٔ کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرک در حجر الاسود مالیدم
ایشان فرمودند اگر آب سمی مالیدی بهتر می بود یکی از شیخ زادهای شهرک
خالی از بلادتی نبود و دعوی شاعری و شعر میکرد این غزل ایشان را تتبع کرده بود
و پیش ایشان آورد که **نظم** ، بس که در جان فکار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی ، بعد از انکه غزل خود را تمام گذرانید بر
مطلع ایشان اعتراض کرد که شما درین مطلع فرموده اید که **مصراع**
هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی ، شاید خری و یا گاوی پیدا شود ایشان را
گفتند پندارم توئی آن شیخ زاده ساده این قدر ندانسته بود که همچنانکه در کلام
عرب لفظ من در غالب احوال از برای ذوی العقول می باشد و لفظ ما از برای
غیر ذوی العقول در کلام فارسیان نیز لفظ که برای ذوی العقول است و لفظ
چه برای غیر ذوی العقول پس که پیدا می شود این معنی داشته باشد که هر که پیدا می شود
از جنس آدمیان مولانا ساغری شاعری بود که با ایشان بازگشت تمام داشت ایشان
گاه گاه با وی مطایبه میکردند روزی بعمارتی مشغول بودند و هر یکی از اصحاب کاری
میکرد مولانا ساغری بر پای ایستاده بود و یک پای در تو ر دبغل گرفته و تکیه بر ان
کرده بود او را گفت چرا تو نیز کاری نمیکنی ایشان فرمودند که در نگاه میدارد
مولانا ساغری بنجل متهم بوده غرهٔ رمضان پیش ایشان نشسته بود و در ان روز
تیکی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شرع منادی فرمود که مردم باید که تا وقت

زوال

زوال چیزی نخورند ایشان فرمودند مولانا ساغری باری علی الصباح چیزی خورده
گفتند یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده باشی ایشان گفتند که در حجرهٔ خود خورده
بفراموشی خورده ایشان در شان مولانا ساغری این قطعه فرموده که **قطعه**

ساغری میگفت دزدان معانی بوده اند	هر کجا در شعر من معنی نیکی دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت انکه معنیهاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد و گله آغاز کرد
و گفت من خادم دیرینهٔ این آستانم و شما قطعه فرموده اید که در تمام شهر شهرت
کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا می رسم بر من میخوانند و می خندند و این قطعه مرا
رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم که شاعری میگفت کاتبان و مطربان
شهر آنرا بتصحیف ساغری ساخته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت روزی
در سر خیابان بر کنار جوئی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف
ایستاده بود و دران جوی کسی اسب می شست و دست در ساغری و دم او میکشید
مولانا ساغری پرسید از خواجه ساغری و دم این اسب بچه ماند خواجه فرمود با ساغری
و روی ساغری و دم او ریش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود
روزی در کتابخانهٔ مدرسه دوات شنجرف پیش داشتند و می نوشتند
مولانا گفت این شنگرف بی رنگست اگر فرمایید بروم و شنگرف رنگین پیدا کرده
بیاورم فرمودند حاجت این نیست تو قطرهٔ از آب منی خود درین دوات

بچکان تا سرخ شود و مولانا علی پسرخ هر روز از سرخیابان یکبد و بار برای حوایج
بشهر آمدی و نمک و دود بسیار کردی روزی پیش ایشان نشسته بود او را گفتند
دو سه قطره آب بر سیاهی زن و قطرات در دوات می چکانید و در آن
محل ایشان را گفت من که قطرها می چکانم شما بسنجی آنرا می شورانید ایشان گفتند
نیکو باشد از پاسخ و از تو قطره [illegible] روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود
و او تقوی ها داشت پاد و لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست و آنرا
نظم خیال می کرده و بقید کتابت در می آورد و همه جا میخواند و مردم میخندیدند
پس از ایشان منشور نامه طلبیده و ابرام و مبالغه از حد گذرانیده و بروح
عزیزان سوگند داد که البته برای من چیزی نویسند که بآن در میان شاعران
و ظریفان مباهات کنم ایشان دوات و قلم و کاغذ طلبیدند و برای مراعات
خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که خدمت مولانا ولی فقیر از ابصحبت
خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلآویز دلپذیر خود بنواخت پایه سخن
از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آنرا بمیزان طبع بسنجد
تجاوز الله عنه وعنی وعن جمیع من تکلم بما لا یعنی فصل پنجم در بدیهه گفتن شعرا بحضور سلاطین
شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت
ببرید و صباح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشته بماتم زلف سیاه
پوشیده و بساط عیش و نشاط در نوردیده و سه شبانروز با هیچکس سخن نگفت

و لب نگشاد و هیچ احدی را از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر ملازمان
نزد خود راه نداد چنانچه مجموع از این معنی به تنگ آمدند و رجوع به ابوالقاسم
حسن ابن احمد عنصری کردند که ملک الشعرای پای تخت محمود بود و در فنون
شعر و شاعری مهارتی تمام داشت و او را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را
ازین قبض بیرون آری و این بار از خاطر نازکش بر داری ما ترا صد هزار درم
نقد خدمت کنیم عنصری بعد از آنکه سه روز از این صورت گذشته بود
بحوالی حرم سرای بگذشت و خود را از دور بسلطان نمود سلطان او را
طلبید و گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی بر دست ما چه خطائی رفته است
اکنون درین باب شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و بر بدیهه
این رباعی غرا بگفت رباعی

امروز که زلف یار در کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد
و بفرمود تا درج را از جواهر قیمتی آوردند و سه بار دهان او را پر در کردند
و امرا نیز صد هزار درم بر آن افزودند سلطان با ایاز و سایر مقربان و ندیمان
ببزم عیش و طرب بنشستند و جمل شبانروز و سرود سازندگان و نوای نوازندگان
و خوانندگان این رباعی بود و بدین قدر و منزلت عنصری عظیم بیفزود
و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز بسلک نظم در آمده من اراد الوقوف

علیها فرجع الیها معزی از فضلاء شعراست و در اصل از نسا بوده و در مبادی
احوال بسپاهی گری شغل نموده و آخر کار بملازمت سلطان جلال الدین ملکشاه که
خلاصهٔ آل سلجوق بوده شتافته و در ملازمت او منصب ملک الشعرائی یافته
و سبب این منصب بدیهه بوده که ازو واقع شده و آن این چنین است که شام عید
رمضان سلطان بربام قصر بود با مقربان و ندیمان و بهلال دیدن شوق تمام داشت
و مردم حدید النظر هر چند می جستند نمی یافتند ناگاه نظر سلطان بر هلال افتاد
بغایت مسرور شد و بدیگران نمود معزی دران محل حاضر بود سلطان گفت
در صفت ماه نو بدیهه بگوی و این رباعی در بدیهه گفت رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

سلطان را ازین رباعی پسند آمد و مرتبهٔ او را بلند گردانید و او را بر سلطنت
بر قیصر فرستاد گویند از آن سفر چهل قطار شتر قماش و متاع نفیسه باصفهان آورد
خاقانی معتقد شعرا بوده و منکر شعر رشید وطواط رشید نام او محمد بن عبد الملک است
و در انواع فضایل ذو فنون بوده است و در اصل از بلخ است اما در خوارزم
ساکن بوده و ظهور وی در دولت اتسز بن سلطان محمود خوارزمشاه بوده
و نشو و نما و تربیت از وی یافته و او بغایت الجثه و تیز زبان بوده است
و از نهمت او را وطواط گفته اند که اسمیست خطاطرا که فرامرکست و اتسز

در اصل غلام زادهٔ جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم بعد از وفات
پدرش سلطان محمد بوی تفویض نموده و وی هر سال یکبار بمرو میرفت و ملازمت
سلطان میکرد و باز میگشت و اکثر اوقات با کفار تتار جنگ و جهاد میکرد و از ایشان
مردم بسیار کشت و غنایم بسیار و بیشمار گرفت و باین سبب براق و استعداد او زیاده
گشت و مال و منال خطیر بدست آورد و بغایت قوت و مکنت و شوکت حاصل
کرد و چون سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر پسرش ولی عهد پدر
گشت اتسز سر باو فرو نیاورده کردن از ربقهٔ طاعتش تافت و لشکر سلطان
نیاورده کردن از ربقهٔ سنجر فوج فوج گریزان گریزان روی بخوارزم نهادند
و ترک ملازمت و خدمت سلطان سنجر کردند و درین محل رشید وطواط
قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش اینست بیت

اتسز غازی به تخت ملک برآمد ⁂ دولت سلجوق و آل او بسر آمد

و این مطلع بسمع سلطان سنجر رسید کینه ⁂ در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو
داشته بدفع اتسز روی بخوارزم نهاد و حکیم انوری در ملازمت او بود و دران
محل اتسز در قلعهٔ هزار اسب که حصنی بود بغایت حصین اقامت داشت و رشید
با او بود و سلطان سنجر اورا امید انصف بعد اتسز حصاری شد و سلطان سنجر نزول نمود تا
آغاز محاربه کردند و در اثناء حرب سلطان سنجر انوری را فرمود که بدیه تا بر تیر
بندند و درین قلعه افکنند انوری در حضور سلطان این رباعی بگفت رباعی

ای شاه همه جهان ملک حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسپ ترا
فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست

این رباعی بر تیر بستند و در قلعه افکندند و مردم قلعه آنرا پیش اتسز بردند چون
رباعی را بخواند رشید در پیش سنجر این رباعی بگفت رباعی

ای شه که بجامت می صافیست نه دُرد
اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسپ نتوان برد

پس اتسز بفرمود تا آنرا بر تیر بستند و در لشکر سلطان انداختند و مردم آنرا پیش
سلطان بردند سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه افزود و قسم یاد
کرد که چون رشید بدست افتد وی را هفت پاره کند و این خبر برشید رسید عظیم
بترسید بعد از ان سلطان بفرمود تا لشکر یکبار حمله آوردند و جنگی سخت در پیوستند
و کار بر اهل قلعه تنگ شد و اتسز تاب مقاومت نداشت شبا شب از قلعه
بگریخت و دران شب رشید را فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود و در
زاویه متواری شد سلطان حکم فرمود که رشید را پیدا کنند بعد از تفحص بلیغ او را
در گوشهٔ یافتند و خبر نزد سلطان بردند و حکم کرد تا او را بر سه پاره و باز ار برده
تا هفت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا پیش خواجه منتجب الدین بدیع کاتب
برید که منشی دیوان و ندیم مجلس سلطان است دو کلمه عرضه داشت کنم و بعد از ان
سلطان بر من براند او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم

فرموده

فرموده که مرا هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره کردن خالی
از تنوقی نیست اگر سلطان عنایت کرده فرمایند که مرا بدو پاره کنند لطفی باشد خواجه
بخندید و سخن او را بعرض رسانید سلطان تبسم نمود و فرمود او از ان حقیرتر است
که بدو پاره نیز توان کرد او را بگذار تا هر جا که خواهد برود و اگرچه اتسز باز بملازمت
پسر اتسز ایل ارسلان بود و بعد از ان زمان دولت پسر ایل ارسلان سلطان
شاه را نیز دریافت و چون سلطان شاه ولی عهد بود رشید آرزوی صحبت
رشید داشت بفرمود تا او را به تخت روان نهاده پیش او بردند و وی چنان
معمر شده بود که پشت او خمیده و پا بی پا او قوت رفتار نداشت چون سلطان شاه با
او ملاقات کرد از روی امتحان و طبع آزمایی در اگفت ای رشید مرا نصیحتی کن بیک رباعی
که دران هم ذکر وصف جد و پدرم باشد و ذکر صفت من رشید پیش او در بدیه

دران پس این رباعی میگفت رباعی
جدت ورق زمانه از ظلم بشست

عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست

هان تا چه کنی که نوبت دولت تست
سلطانشاه برین رباعی او را چهل هزار

درم بخشید سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ماوراء النهر عزیمت کرد همه خانان اتفاق نموده
در صحرای قتق هجوم کردند و دران محاربه شکست بر سلطان افتاد و چون بر لب جیحون
فرود آمد بغایت ملول و محزون بود فرید کاتب از شاگردان انوری و شاعر
فاضل بود و دران لشکر همراه سلطان بود پیش سلطان بر پای

ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که مارا چگونه چشمی رسیده
درین حال پیش آمده بدیهه بگو که بار دلم سبک شود ووی این رباعی بگفت

شعر

شاها ز پی نشان تو جهانی شده راست ... تیغ تو جهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن سم ز قضاست ... کانکس که بیک حال بماندست خداست

سلطان را ان رباعی موجب تسلی شده او را صله لایق داد شبی مرو بزی عظیم بی
و مهستی که جمیله خوش طبع بوده است معشوقه سلطان سنجر بنشست و بود بعد از آنکه سلطان
یک خواب کرده بود بیدار شد و از مهستی پرسید هوا چه حال دارد بر بدیهه این رباعی بگفت

شعر

شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد ... وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت ... بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را ازو این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرد و چهار درج گوهر بخشید ازرقی
حکیمی کامل و شاعری فاضل بوده است و در اصل از مرو بیت و در دولت سلطان
طغانشاه سلجوق که افضل آل سلجوق است تربیتی تمام یافت روزی سلطان نرد می باخت
و هر چند شش میخواست سه یک می آمد ازین صورت متغیر شده ازرقی حاضر بود او را
سلطان و را فرمود که درین باب چیزی بگو در بدیهه گفت این رباعی رباعی

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد ... تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
نقش چون نگریست حشمت حضرت شاه ... از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

سلطان او را ازین رباعی صله وافر داد رکن صاین شاعری فاضل بوده است

وازقاضی

واز قاضی زادگان سمنانست و در زمان دولت طغاتیمور خان تربیت یافته و در خدمت
بوجود آمده بود خان او را بند فرمود چند گاه در بند بماند وقتی فرصت نگاه داشت
با بند گران سر راه بر خان گرفت و نیاز عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا
بخشم علی الفور این رباعی بگفت رباعی

گفتم که رکاب را ز زر فرمایم ... در حضرت شاه چون قوی شد رایم
آهن چو شنید این سخن از دستم ... در تاب فتاد حلقه زد بر پایم

خان فرمود تا بند از پایی او برداشتند
و پیش او بردند خان او را خلعت خاص بخشید و بر سر منصبش فرستاد ظهیر فاریابی
لقب و نامش ظهیر الدین طاهر محمد فاریابی است فاضل و عالم بوده و در شعر شاگرد
رشید سمرقندیست که حکایت مهر و وفا نظم کرده است لیکن استاد در شعر از استاد
خود بلکه از بسیار استادان در پیش است و وی در عهد دولت قزل ارسلان تربیت
یافت و برای وقصیده غرا گفت و این بیت و بغایت مشهور است از قصیده
او که بیت نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای ... تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بوده است روزی قزل ارسلان او را گفت برای
ریش سرخ خود چیزی بر بدیهه بگوی که خاتمه آن متضمن حسن طلبی باشد ظهیر این ابیات
علی الفور بگفت نظم

واعظی بر فراز منبر گفت ... که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سیاه روز امید ... با شد اندر پناه و ریش سفید
با زریش سفید را گنه ... بخشد ایزد بریشهای سیاه

مردکی پیر ریش حاضر بود / دست در ریش زد جوابش نید
گفت ما خود درین شمار نه ایم / در دو گیتی بهیچ کار نه ایم
بنده آن پیر ریش مظلومست / که ز انعام شاه محرومست

قزل ارسلان را ان ابیات خوش آمد و اورا صله انعام کرد امیر شیخ اعظم کرد امیر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون زوجه او بغایت فاضله و کامله و جمیله بود و سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید بسیار دارد و تربیت کرده ایشانست و سبب تربیت امیر شیخ حسن مر سلمان را آن بود که چون سلمان آوازه بذل و کرم ایشان شنید از شهر ساوه ببغداد رفت اتفاقا از گرد راه در صحرا بملازمت امیر شیخ حسن رسید وقتی که با متوجهان خود بر رسم شکار بیرون آمده بود و دران صحرا کمان بر دست داشت و تیر می انداخت و سعادت نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب او بود که منظور امیر بود و از پی تیر میدوید و باز بامیر میرسانید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی او را شناختند پیش امیر صفت او کردند و او نیز غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده متوجه او شد گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده ام اکنون برهمین قدم ایستاده در باب تیر اندازی من و دویدن سعادت از پی تیر چند بیتی بر بدیهه بگوی و سلمان کاغذ و قلم و دوات از جیب خود بر آورده همچنان ایستاده این ابیات بدیهه بگفت و بخط خوش نوشت و بدست امیر داد و چون قوت طبع بلند سلمان دید تربیت او پرداخت و درجه او را

بلند ساخت و ان ابیات اینست **مثنوی** چو در بار جاجی کمان زد شاه

تو گفتی که در برج قوس است ماه / دو زاغ کمان با عقاب سپهر / بدیدم یکی گوشه آورده سر
نهادند سر بر دوش شاه / ندانم چه گفتند در گوش شاه / چو از شست بگشاد خسرو گره
برآمد ز سر گوشه آواز زه / شها تیر در بند تدبیر تست / سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله بر نخاست / بغیر از کمان و ر نباله رواست / که در دور سلطان صاحب قران

تنبی عمل در خدمت سلطان اویس بود که پسر رشید امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون است و وی بغایت صاحب جمال و خوش طبع و فاضل بود و مستعد صاحب کرم و عالی همت بوده چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود و شب تاریک بود سلطان فراشان را فرمود تا شمعی بزرگ با لگنی زرین همراه او بردند در منزل او گذاشتند تا صباح بعد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان آمد فراشان از سلمان لگن زرین طلبیدند سلمان بر بدیهه این دو بیت بگفت **نظم** من و شمع و دلسوخته خانه سیاه ؛ که شب او گریه من از غم من دوش نوم
شمع خود سوخت ز تب دوش بزاری امشب ؛ که لگن میطلبد شاه ز من میسوزم
سلطان بخندید و آن لگن بوی بخشید بعد شاه شجاع در شیراز جوانی بود فرزانه و بی مثال و یگانه در حسن و جمال منوچهر نام روزی بر رسم گوی بازی بر اسبی سوار شده بود که آن اسبی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند و جهان ملک خاتون دختر شاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار عاقله فاضله و کامله بود در فنون شعر و غیر آن بادشاه سواره ایستاده بود و هر دو تماشای چوگان بازی فرزند میکردند و شاهزاده در همین اسب و چوگان بازی بود که ناگاه پای اسب

خطا شد و شاهزاده پنهاد و روی او مجروح و خون آلوده شد و عالم بر چشم شاه و جهان
ملک و سایر ناظران از رعیت و سپاه تاریک شد و غضب بر ایشان مستولی گشت
حکم کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند زیرا
که آن اسپی بود نادر و بی نظیر در صورت و رفتار و بچابکی در آن زمان مثل آن اسپی
ندیده بودند و نشنیده آخر بیچاره شدند و بجهان ملک اشارت کردند که بدیه بگوی و این
اسپ را حمایتی کن و از کشتن برهان فی الفور این رباعی بگفت رباعی شاها تو ادب کن فلک بد خو را
کو چشم رساند آن رخ نیکو را گر گوی غلط کرد بچوگانش بزن ور اسب خطا کرد بمن بخش او را
مولانا برندق بخاری مردی خوش طبع و ندیم پیشه بوده است و تربیت کرده میرزا
بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور خان است و گویند این بیت اوست بیت
در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام در بخارا خواجه عصمت هست بی بی عصمت است
گویند روزی برای میرزا بایقرا قصیده عرض کرد رانیده میرزا پروانچی را تبرکی گفت پیش یوز التون
صله بوی دهند یعنی پانصد دینار پروانچی برفت و دویست دینار آورده تسلیم وی کرد او در مجلس این
قطعه بر بدیه بگفت و بر میرزا خواند قطعه شاه دشمن گداز دوست نواز

آن جهان گیر کو جهان دار است	گر دپیش یوز التون ز انعام	لطف آن شه به بنده بسیار است
یا مگر من غلط شنیده ستم	یا مگر پروانچی غلط کار است	یا مگر در عبارت ترکی

پیش یوز التون دویست دینار است میرزا بخندید و بنوبه دیگر هزار دینار و سیصد
دینار دیگر آورده در مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند خواجه منصور قراالقانی

طوسی مرد خوش طبع و غزل گوی بوده است و این غزل مشهور از آن اوست نظم
ای چشم خوشت بلای مردم در دیده نوی بجای مردم مردم تو بچشم در نیاری
چیزی نگری ورای مردم وی ملازم میرزا علاء الدوله پسر میرزا شاهرخ می بوده است
و با قاضی عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بوده است نقاری غبار خاطر میداشته است
میرزا بر معادات ایشان مطلع بوده روزی قاضی مجلس میرزا بر سبیل تعرض گفت ای
قاضی بمال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا من یتیمان را در برهنگی جامه ام و در سر ما
افتاب میرزا روی بخواجه منصور کرد و که درین سخن قاضی گفت بدیه بگوی خواجه علی الفور

این قطعه گفت قطعه قاضیا جامه یتیمانی		خفتشان میخوری مگر شیشتی گفته افتاب
شرع شخم آفتابی ولی یتیم کشی		میرزا را این قطعه بس در افتاد و ده هزار

دینار خراجانی از خزانه عامره نقد بوی داد امیر شاهی سبزواری که نام وی آق
ملک بن ملک جمال الدین است و در اصل از اعیان پیروزکوه بوده و تربیت کرده میرزا
بایسنغر بن میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا بایسنغر بزرگی را که نا قابل بود مقدم
نشست میرزا را آن تقدیم از و ناخوش آمد روی بمیر شاه کرده گفت در باب تقدیم
این نا اهل و تاخیر خود بدیه بگوی امیر شاه فی الحال این قطعه بگوی قطعه

شاها از چرخ فلک در ضرب آسمان		جون من یگانه نماید بصد هنر	
گر زیر دست هر کسی نا کس نشسته ام		اینجا لطیفه ایست بدانم این قدر	
بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف		گوهر بزیر باشد و خاشاک بر سر	

فصل ششم در بدیهه گفتن وزرا و شعرا پیش ایشان بزرگان گفته اند مرکز وزیری

با استحقاق نظام الملک قاضی وکیل سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی است بر مسند

وزارت نشسته و در آخر کار اهل شقاوت مزاج سلطان را بر و متغیر ساختند و ترکان

خاتون که حرم بزرگ سلطان بود تربیت ابو الغنایم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان

او را برای استرضای ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خط وزارت

و نقابت بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابو الغنایم بی استحقاق وزارت

کرد و خواجه نظام الملک دران مصادرها داد و در یورش بغداد جمعی از ملاحده در حدود

نهاوند خواجه را کارد زدند تا از زخم بدرجه شهادت رسید و در وقت نقل از عالم این قطعه

بربدیهه گفت و نزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرد و بسیار بگریست

و بر کرده خود اظهار ندامت کرد و آن قطعه اینست **قطعه** چل سال با اقبال تو ای شاه جهان بخت

زنگ ستم از چهره آفاق سترد م
نزد ملک العرش بالطاف تو بردم
در حد نهاوند بیک زخم بمردم
او را بخداوند سپردم

تغرای نیکنامی و توقیع سعادت
چون شد مدت قضا عمر نود و شش
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند
خواجه شمس الدین محمد دیوان که بعد از نظام الملک

باستعداد و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کریم پیشه و علی همت بود و رساله

در منطق بنام او هست روزی در دیوان وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای

شعرا رقعه بدست او داد که دران رباعی گفته بود در مدح او و آن رباعی اینست **رباعی**

دریا چو محیط است کف خواجه نقط ٭ هر روز به بیوسته بکرد نقطه میکرد خط ٭ هر روز نوکه مه دون و وسط

و دولت مدید خدای کرش ز غلط ٭ خواجه قلم برداشت و بی تامل در جواب او این رباعی بدیهه گفت

بر ظهر آن رقعه شاعر نوشت و مهر کرد و بدست او داد **رباعی** سعید بره شعید چون بقیه ربط خط

کانرا سیاهی نبود هیچ نقط از کله خاص ما نه جای غلط جو پانصد بدست وا زنده

خواجه شمس الدین محمد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمایه

بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و محمد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت خود

ملک الشعراء عراق و فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی ندیم مجلس سعد بن زنگی

که شیخ گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین محمد رباعی بر بدیهه گفته و شیخ سعدی

آنرا شنیده و گریسته و مجد را بران شعر تحسین و تعریف کرده و آن اینست **رباعی**

در ماتم شمس از شفق خون بچکید ٭ مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید ٭ شب جامه سیاه کرد در ماتم روز

بر زد نفس سرد و گریبان بدرید ٭ و شعرای متاخرین اتفاق دارند که هیچ شعرای

از متقدمین و متاخرین در مرثیه کار بر مثل این رباعی نگفته است الا امیر شاهی سبزواری

که در فوت میرزا بایسنغر این رباعی گفته الحق گوهری قیمتی سفته و آن اینست **رباعی**

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد ٭ گل جیب قبای ارغوانی بدرید ٭ لاله همه خون دیده در دامن کرد

قمری نمد سیاه در دامن کرد ٭ شاه فور نیشابوری شاعر فاضل بوده و شاگرد ظهیر

فاریابی ست و تربیت یافته خواجه نور الدین است هشتی که وزیر با استقلال سلطان

جلال الدین محمد خوارزمشاه است و خواجه بغایت فاضل و دانا بوده اما با دامان سر زشت

مبتلا بوده چون نوبت اول شاه غور بدر خانه او آمد بار نیافت همچنین پنج بار بپای آمد و ملاقات میسر نشد خواجه را خبر کردند که شاه غور نیشابوری مردی فاضل و شاعر و مشهور عراق و خراسانست و پنج بار شد که بدر خانه تو می آید و بار نمی یابد مناسب آنست که التفات فرموده او را بخوانی و در مجلس خود بنشانی خواجه کسی بوی فرستاد که اول مناسب حال بدیهه بگوی تا قوت طبع تو از شعر تو معلوم کنیم پس با تو صحبت داریم شاه غور بر بدیهه این گفت و نوشت و پیش خواجه ظهیر الدین فرستاد شعر فضل تو و باده پرستی باهم مانند بلندی است و پستی باهم خال تو و چشم و رویان مانند کانجاست مدام نور و مستی باهم خواجه نور الدین آن رباعی را بسیار خوش آمد و او را پیش خود خواند و تربیت او متوجه شد جلال عضد از افاضل شعراست و از سادات یزداست و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر متقدم سادات ولایت خود بوده روزی محمد بن مظفر بمکتب خانه در آمد سید زاده را دید با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه که خط می نوشت از معلم پرسید که این کودک چه کس است گفت پسر سید عضد یزدی است جلال الدین محمد نام دارد و درین سن فضایل کسب کرده انواع شعر را بغایت نیک میداند و اصناف خطها را بسیار خوب می نویسد محمد مظفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا مشاهده کنیم او بر بدیهه این قطعه بگفت و نوشت و بدستش داد قطعه

لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی	چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست و جود ار باید	

تربیت از تو خورشید جهان آرای ... محمد مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد و پدر سید عضد را طلبید و گفت میخواهم که فرزند تو پیش من باشد تا تربیت او چنانچه باید و شاید قیام نمایم که عجب قابلیتی دارد و اگر تربیتی یابد نادره زمان و اعجوبه دوران میشود لیکن ماها ده روست بامانت نزد تو خواهد بود و بعد از ان که محاسن پیدا کند او را نزد من آری پس ده هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم اشتغال نمود متداولات بورزید و کسب فضایل بسیار کرد و در فنون ماهر شد و برای آل مظفر قصاید غرا بگفت و رعایتهای کلی یافت سید شرف الدین رضا سبزواری از سادات عریضی بوده که بصحت نسبت مقتدر زند و در انشاء و شعر طبعی بلند داشت و پدران او در عهد سربداران سبزوار وزارت کرده اند و در زمان شاهرخ پیشوایی و کلانتری مردم سبزوار تعلق بوی داشت و از ویش خواجه پیر احمد خوافی که چهل سال وزیر با استقلال میرزا شاهرخ بوده جمعی حاسدان سعایتی کرده کردند خواجه کسی فرستاد تا سید را بندی گران بر پای نهاده از سبزوار بهرات آوردند و کسی پروای او نکرد و مدتی آن بند بپای او ماند و دران وقت در هرات پیری بود هفتاد ساله در کمال برودت و خنکی که او را امیر ویس صدر میگفتند و صدر عادت او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بود که کلاه نوروزی بر سر از نمد سفید می نهاد و دران سن با وجود آن برودت که او داشت آن کلاه نوروزی بر سر او بغایت عظیم خنک می نمود و آن کلاه نوروزی او در سرا بخنکی و برودت ضرب المثل شده بود روزی خواجه پیر احمد فرمود تا سید را بان

بندگران بر سر دیوان آورد و اتفاقا در آن مجمع میر ویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود
خواجه روی بسید کرد و گفت شنیده‌ام که تو شعر را نیکو میگوئی بدیهه روان داری اکنون حسب حال میر ویس
و کلاه نوروزی او بدیهه بگوی بی‌تأمل این رباعی بگفت **شعر** ای آصف جم حشمت کیوان قدر
مانند هلال حلقه در گوش تو بدر ❊ بسیار خنک شده است در شهر هراة ❊ زنجیر من کلاه نوروزی صدر
خواجه این رباعی بسیار خوش آمد بفرمود تا بند از پای او برداشتند و او را خلعت خاص و صله
کلی دادند و نقصان او را امضا کردم با آبروی تمام بسبزوار باز فرستاد **فصل هشتم** در بدیهه گفتن شعرا
با یکدیگر فردوسی طوسی از بی‌نظیر زمان خود بود و شاهنامه بر فضل و کمال او دلیلی است واضح و برهانی لایح است
نام وی حسن بن اسحاق بن شرفشاه است از دهقان زاده‌های طوس بود و در مبادی حال
بامر زراعت شغل میگرفت و گویند عمید والی طوس چهار باغ در غایت خوبی ساخته بود و آنرا
فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرفشاه تربیت آن باغ مقرر بود و وی باین نسبت و
مناسبت فردوسی تخلص کرد و عامل طوس بر وی ظلمی کرد و وی بغزنی رفت از برای دادخواهی که
بوسیله عنصری بسلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بنواخت و بنظم شاهنامه مشغول ساخت
روز اول که بغزنی رسید درگاه سلطان سیر میکرد و وسیله صحبت که خود در انتظار سلطان رسانند گاه
مجمعی دید و از کسی پرسید که اینها چه مردم‌اند که اینجا جمع شده‌اند گفت شعرای پای تخت سلطان
اند و این مرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت مرد شاعرم و از جانب طوس آمده ام
عنصری گفت بیا و بنشین تا با هم بدیهه گوئیم طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی عسجدی بنشست
عنصری گفت چار شاعریم رباعی بگوئیم بمشارکت که هر شاعری یکمصراع آغاز کرد و مصراع اول

چنین گفته‌اند [illegible] **ع** [illegible]

مصراع سیوم را عسجدی گفت **مصراع** مژگانت همی گذر کند از جوشن
مصراع چهارم را فردوسی گفت **مصراع** مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب در یاران نگریست بعد از آن
فردوسی را گفت ازین مصراع چنین معلوم میشود که ترا بر تاریخ ملوک عجم اطلاعی است
و این بدیهه بسمع سلطان رسانید فردوسی را بمجلس او برد چون سلطان بر فضائل
و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه حکم
فرمود و او در آن نظم داد سخن داد شمس طبسی از اماضی عالم و فاضل خوش طبع بوده است
و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع صدر الشریعه شنید از خراسان علاحده بعزم
صحبت او بنجارا رفت و از گرد راه بمدرسه او در آمد و سلام کرد و در حجره درس
بنشست و وقتی که او بر شاگردان قصیده میخواند که آنرا شب تمام کرده بود و همگی
در شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن میگفتند و دخلی میکردند و از آن قصیده این بیت

این چهار بیت **شعر**

> وآواز خروس سحری خاست ز هر سو
> برخیز که صبحست شرابست و من و تو
>
> بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
> برخیز که برخاست پیاله بیکی پای
>
> یا صبح بتکبیر زند و بر زند دیگ و
> می نوش از آن پیش که معشوقه شب تا بو
>
> سنگی تو بر شیشه گردنده مینو
> از شیشه می پای زمین خور و بشکن

و در این اثنا صدر الشریعه در وی نگریست
او را نیک متوجه دید گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوفی داری گفت موزون

ترا بیت

صفعدیل

از ناموزون فرقی توانم کرد گفت این شعر چون شعر است گفت کلامی موزون است
طلبهٔ درس در رواق افتادند که چرا به ازین صفت نکردی گفت اگر سخن بدیهه ازین نکوتر
شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم والا ترا بیازاریم دکاغذ و قلم و دوات
طلبید و بی تامل آن قصیده را که هشتاد بیت جواب گفت در مدت یک دو ساعت نجومی

از آن قصیده این چهار بیت است — نظم — از روی تو چون برد صبا طره یکسو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو — از شرم خط غالیه بوی تو فتادست
در وادی غم با جگر سوخته آهو — ای زلف شب آسا و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم سوخته هر دو — جانان دل مجنون مرا چند باری
زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو — چون صدر الشریعة قوت طبع او دید او را

بر همه شاگردان مقدم نشاند بعد از آن او را بشناخت و بخانه برد کار فیضی بجال
او پرداخت داد چند گاه در حوزه درس ایستاده بود و استفاده علوم نموده
روزی برفی عظیم می آمد و باد سردی عنیف می جست در چنین وقتی رشید و طواط را
ذوق صحبت ادیب صابر شد با یکدیگر رابطهٔ محبت داشتند و میان ایشان مباسطی
و مطایبه می بود و ادیب صابر دانشمندی متبحر بود و در فنون شعر مهارتی تمام داشت
و در زمان سلطان سنجر نشو و نما یافته بود در اصل از بخارا است اما در خراسان کسب
فضایل نموده و انوری را در شعر می پسندیده و خاقانی شعر او را معتقد بوده
بخلاف او رشید منکر چون دران برف و سرما رشید رسید بدر خانه ادیب حلقه بر

زد

زد کنیزکی به پس در آمد گفت کیست گفت رشید است و ادیب را میخواهد گفت
خواجه ام در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت
آنکس که برون رود درین روز ⁂ عز زن تراز و کسی دگر نیست
ادیب از دریچه بالاخانه که [illegible] بود بیرون کرد و در جوابش بر بدیهه
گفت

قطعه

پیداست که در برون کسیست — من خواجه بجرم سرای خویشم
امامی هروی عالم بوده است بعلوم

نقلی و عقلی و از قران شیخ مصلح الدین شیخ سعدی است و مجد همگر شعر او را بر شعر
شیخ سعدی ترجیح کرده چنانچه در رباعی گفته رباعی اگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم — در شیوهٔ شاعری با جماع امم
هرگز من و سعدی با امامی نرسیم — روزی فخر الملک که از اکابر افاضل زمان
بوده قطعه گفت و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاصد را
وصیت کرد که باید که از پا ننشینی تا جواب بگیری و آن قطعه اینست قطعه

سر افاضل دوران امام ملت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه سر ده قمری و کبوتر را — بشب ز تن بتعدی و ظلم برباید
خدایگان کبوتر ز روی شرع قصاص — بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید

قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید و جواب علی الفور طلبید امامی قلم برداشت
و بدیهه جواب او را بر ظهر رقعه این قطعه نوشت فی الحال باز فرستاد قطعه

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد	ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگو نه بیست قصاصی که صاحب ملت	چنین قصاص بشرع متین نفرماید
نه کم ز گربه بیدست کر با صیاد	که مرغ بیند بر شاخ و بچه نگشاید
اگر بساعد و بازوی خودسری دارد	بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد	قرارگاه قفس را بلند فرماید

سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی از حکام که جمعی از اکابر و افاضل حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره کردند و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور که

ای باد صبا این همه آورده تست	طبع آزمائی کنند و در رباعی بگویند اول
سلیمان بدیهه گفت رباعی	ای آب روان سرو برآورده تست
ای سرو جوان چمن برآورده تست	ای غنچه عروس باغ پرورده تست
ای باد صبا این همه آورده تست	بعد از ان سراج قمری بی تامل گفت
ای ابر بهار خار پرورده تست	ای خار درون غنچه خون کرده تست
گل نیز خوش و لاله مست و نرگس مخمور	ای باد صبا این همه آورده تست

ناصر بخاری شاعر فاضل درویش مشرب بوده عمر در سیاحت گذرانیده این بیت مشهور از وست شعر
درویش را اگر گنج قناعت مسلمست :: درویش نام دارد و سلطان عالمست ::: و این مطلع قصیده ایست که در ابیات درج کرده گویند وقتی بسفر حج میرفت ببغداد رسید و بر کنار دجله معلما زا جمعی از فضلا

و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرد اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله طغیان عظیم داشت سلمان گفت چه کسی گفت مرد شاعرم گفت بدیهه می توانی گفت ناصر گفت توانم بود سلمان بدیهه این مصراع گفت مصراع

دجله را امسال رفتار عجب مستانه بود	ناصر علی الفور گفت مصراع
پای در زنجیر کف برلب مگر دیوانه بود	سلمان و سایر حاضران متعجب شدند سلمان گفت

از کجایی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بلی ناصرم سلمان برخاست و او را در بر گرفت و پهلوی خود بنشاند پس او را بخانه برد و تا ناصر در بغداد بود سلمان بخدمت وی قیام نمود خواجه علی بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بوده و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست مناظره و مشاعره واقع شده روزی در مجلسی که بسی از فضلا و شعرا بود شیخ آذری او را مخاطب ساخته این رباعی بگفت رباعی سر دفتر ارباب هنر خواجه علیست :: ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلیست :: تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند ::: داند همه کس که حمزه استاد علیست :: و خواجه علی بن شهاب از روی بدیهه بی توقف جواب گفت رباعی

ای حمزه بدان که عرش حق جای علیست	بر دوش رسول از شرف پای علیست
استاد علیست حمزه در جنگ ولی	صد حمزه بفضل و علم و لالای علیست

مولانا حسن شاه بدیهه گوی که درین فن بی نظیر زمان بود روزی از خیابان هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال خوش طبع بود از اولاد تیمور

از شهر نخیابان میرفت بر روی پل روان دروازه ملک بهم رسید میرزا که مولانا
حسن شاه را دید فی الحال چشم پوشید و گفت چشم نخواهم گشاد والا وقتی که کوبنی
بر بدیه گفته باشی مولانا فی الفور گفت فرد از آن چشم پوشیده شاه از گدا
که پوشیده نمی چشم داریم ما :. میرزا بخندید و چشم گشاد و او را خلعتی گرانمایه
داد **فصل هشتم** در بدیه که عرفا و شعرا در وقت وفات گفته اند چون اوکتای قا
آن در شهر اصفهان قتل عام کرد خواجه کمال الدین اسماعیل آنجا بدرجه شهادت رسید
و وی عالم و فاضل و قادر بر سخن و ماهر در فنون شعر بوده است چنانچه بزرگان
وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت که یکی از لشکریان وی را زخمی
کاری زده بود و این رباعی بر بدیه بگفت و بخون خویش بر دیوار خانه نوشت

رباعی

دل خون شد و شرط جان گذاری اینست	در حضرت او کمینه بازی اینست
با این همه خود هیچ نمی یارم گفت	شاید که مگر بنده نوازی اینست

راقم این رساله و قایل این مقاله از والد خود علیه الرحمه چنین شنیده که این رباعی
حضرت شیخ فریدالدین عطار است قدس سره که در وقت قتل عام نیشابور یکی از
لشکریان هلاکو شیخ را شهید کرد و در آن وقت برین وجه خواند رباعی

در راه تو رسم سرافرازی اینست	عشاق ترا کمینه بازی اینست
با این همه از لطف تو نومیدنیم	شاید که ترا بنده نوازی اینست

چون هلاکو خان در نیشابور آغاز قتل عام کرد یکی از مغولان تاتار دست شیخ عطار

گرفته بود

گرفته بود و می برد که او را مقتل عام سر از تن بردارد و شیخ را در آن حال وقت
خوش گشته بود و سر توحید غلبه کرده روی در قاتل کرد و گفت بانیکه تاج ندی
بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از جانب ترکستان بمکر و دستان برای پنداری
ترا می شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشیده و شیخ را برابر پا
نشانید شیخ قدس سره بدیه این رباعی گفت که رباعی

دلدار بتیغ دست برد ای دل هین	بر بند میان و بر سر پا بنشین
و نکته بزبان حال میگو که بهوش	جام کف یار و شربت باز پسین

پهلوان محمود پوریا از مجردان و مفردان روزگار بوده چون بدم مرگ رسید
و بر بستر مرض بغلطید و اصحاب گرد او درآمدند وقتی که مختصر شده بود ابو الفضولی
گفت ای مخدوم وقت رفتن است و دلت را چه می باید و خاطرت بچه میگشاید
تا در خدمت جان فشانیم و بالست ترا بخدمت رسانیم پهلوان در آن حالت

بر بدیه این قطعه بگفت **قطعه**	چه پرسی که می بایدت وقت مرگ
بجز وصل جانان نمی بایدم	جدائی مبادا مرا از خدای
دگر هر چه پیش آیدم شایدم	مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای

خوش گویست و قصاید او مشهور گویند در صنعت طالعی بوده است و در آن
باب از و حکایات غریب آرند از آنجمله اینست که روزی با جمعی یاران و شاگردان
بلب آبی رفته بود که جامها بشوید بعد از آن که یاران از جامه شوی فارغ شدند

در صحرا جامها بر آفتاب انداختند و مولانا دستاری نیکو داشت که اول بار بود
که آن را شسته بودند و در صحرا رنگ ساخته ناگاه گردبادی پیدا شد و هیچ جامه
تعرض نکرد و دستار مولانا را در هم پیچید و بهوا بالا برد و بشتابی که از نظر یاران
غایب شد و هرچند دران حوالی و نواحی گشتند از ان دستار نشانی نیافتند
و دران محل مولانا این رباعی بر بدیه گفت در شکایت روزگار و گردش فلک
دوار رباعی فریاد ز دست فلک بی سروبن ** کاندر بر من نه نو گذارد نه کهن
با این همه هیچ بر نمی آرم گفت ** گر زین بترم کند که گوید که مکن
مولانا در آخر عمر در قریه استغرسیت از اعمال نیشابور منزوی شد و از آمیزش
خلق کناره کرد بعد از چند گاهی جمعی یاران عزیمت زیارت او کرده از شهر بآن
بادیه رفتند و بدر باغ آمدند در بسته بود و هرچند در زدند فریاد کردند کسی جواب
نداد یکی بدیوار بالا رفت و از درون باغ در را بگشاد و یاران بباغ در آمدند
و بدر خانه او رفتند دیدند که آنرا نیز در بسته در بسیار زدند و فریادها کردند
کسی جواب نداد و در نگشاد یکی بحیله بسیار بر بالای بام بر آمد و از راه زینه بام
بخانه او در آمد دید که مولانا بر سجاده خود سجده کرده زمانی ایستاده مولانا
سر بر نداشت دوید برای یاران در بگشاد و قصه بگفت مولانا در سجده باز
یاران بر او آمدند و ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان
بحق داده بسیار گریستند و کس بشهر دوانیدند تا مردم از آن حال خبردار کردند

و خلق شهر تمام آن ده آمدند تا بر او نماز گذارند و یاران چون خواستند که او را بجنازه نهند
در کف دست راست او کاغذ پاره دیدند که در وقت جان دادن این رباعی گفته است

رباعی

دی گاه شب از سر صدق و صفای دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

مردم بران رباعی گریه ها کردند و فغانها بر آوردند بعد از غسل و تکفین و تجهیز و نماز
گذاردند و او را هم دران باغ دفن کردند در شهور سنه ست و عشرین و ستمایه فصل پنجم
در عجایب صنایع شعری و غرایب بدایع فکری پوشیده نماند که صنایع شعری
بسیار است و بدایع فکری بیرون از حد و شمار و فضلا درین فن کتب ساخته اند
و رسایل پرداخته و خدمت والد فقیر علیه الرحمه در رساله بدایع الافکار فی صنایع
الاشعار خلاصه آنرا جمع کرده اند و قریب دویست صفت آورده و این فقیر درین
فضایل بیست صفت عجیب غریب ازان رساله و غیران از کتب و نسخ درین فن انتخاب
کرده ایراد می نماید و بالله التوفیق اول صفت تقسیم و آن چنانست که شاعر
دو چیز یا زیاده قسمت کند و ترتیب آن بر یک اسلوب نگاه دارد و مثالش
از عبدالواسع جبلی که در اصل از غرجستان و شاعر پای تخت سلطان سنجر است
در قصیده مدحیه او گوید قصیده ز عدل کامل خسرو زمین شامل سلطان

تذرو و کبک و گور و مور گرد شد کمان	یکی همخانه شاهین دوم همخانه طغرل
سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان	خداوند جهان سنجر که همواره جهاندار است

بود در هیبت رای چین و روی او پنهان / یکی به روزی دولت دوم فیروزی بخت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان / بنان اوست در بخشش بنان اوست در کوشش
بقای اوست مجلس را نوای اوست در میدان / یکی از آن را باسط و دوم ارواح را قابض
سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان / و تمام قصیده برین اسلوبست تا آخر

صفت تبیین که از آن تفسیر نیز گویند و آن چنانست که شاعر لفظی چند بهم برشمارد که هر یکی محتاج به بیان و تفسیر باشد و در بیتی یا مصراعی دیگر آنرا بر ترتیب مبین کرد اند مثالش یکی از شعرا گوید مثال این بیت درین صفت کم گفته اند قطعه

حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت / بامرادت باد و هر شب ایمان روزگار
حال نیکو مال وافر سال فرخ فال سعد / اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت یار

سیم صنعت تفسیر و آن چنانست که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از شعر خواجوی کرمانی که در صفت اسب گفته است و درین صفت مثل این بیتی کم گفته اند که هشت صفت را در یک بیت بر یک نسق ایراد نموده بیت

ملک تازیدن و آیین فلک ترکیب کوه آلت / نهنگ آسیب شیر آفت پلنگ آشوب پیل افکن

چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند و به حد غلو رساند مثالش از شعر عصاری که از کبرای شعراست و در مدح سلطان محمود غازی گفته است در قصیدهٔ غرا که بر نام او تمام کرده قطعه

یگانه ایزد دانای بی نظیر همال / صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
وگر نه هر دو ببخشیدی او بروز سخا

امید بنده نماند بایزد متعال

مثال دیگر از شعر سیف الدین اسفرنگی که از فضلا و شعرای ماوراء النهرست و اسفرنگ موضعیست با ماوراء النهر وی در یکی از قصاید خود در صفت اغراق بیتی دارد که همه اهل زمان اتفاق کرده اند که آن بیت برابرست با دیوانی شعر

سوزنش لعل ریزد از پر همای در هوا / گر بخورد رشتهٔ لعل لب تو استخوان

پنجم صنعت ایهام ذی الوجوه و ایهام آنست که شاعر یک لفظ گوید که آنرا دو معنی زیاده شد و هرگاه یک لفظ را سه معنی یا زیاده باشد آنرا ایهام ذی الوجوه گویند و چون این قسم از اقسام ایهام عجب است مثالش ایراد می نماید از اشعار خواجه خسرو دهلوی و آن بیتی است که درین صفت عجیب تر ازان کسی نگفته است که در و لفظی آورده که هفت معنی صحیح ازان بیرون می آید و آن اینست بیت

زین مرغ ای ابر باغ از کومیت بسیار بار / پیل تن شاهی و بسیارست یارت بر سریر
از لفظ بار که در آخرست هفت معنی ظاهرست

تو پیل تنی ازین مرغ که کومیت بسیار بار یعنی که آن باری تو بسیارست تو شاهی ازین مرغ گر کومیت بسیار بار یعنی دادن تو بسیارست تو شاهی ازین مرغ که کومیت بسیار بار یعنی نیکوکار چه بار در لغت نیکوکارست تو شاهی ازین مرغ که کومیت بسیار یعنی بسیار بار ترا شاه کوم تو برای ازین مرغ که کومیت بسیار بار یعنی بسیار بار تو برای ازین مرغ که کومیت بسیار بار ای باغ ازین مرغ که ترا ویم بسیار بار یعنی بسیار بار آورده میوه دار ششم صنعت مغالطه که یکی از اقسام

تشبیه است و آنچنانست که شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند که در عرف عکس آن ظاهر باشد پس آنرا بنوعی توجیه کند که آن مغالطه دفع شود و مثالش یکی از شعرا گوید **قطعه**

دهانت بگل ماند ای دلنواز :. چو غنچه است رخسارت ای دلفروز
رخت غنچه لیکن شکفته تمام :. دهن گل ولی ناشکفته هنوز

مثال دیگر **رباعی** روی تو بمشک ماند و زلف تو بخون :. میگویم و گر آیم ازین عهد برون
چون زلف دلی مانده از نافه بدر :. رخ مشک ولی ناشده از نافه برون

هفتم صنعت لزوم ما لا یلزم آن چنانست که شاعری چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبدالقادر نایی که از اقران شیخ سعدی است و وی غزلی دارد که در بعضی از ابیات در هر مصرعی چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته است و از آن غزلست این بیت که در هر مصراعی چشم و چشمه است

غزل

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوشت تو آید چشمهٔ حیوان بچشم چشم من زان چشمه جز چشمی را از کوثر ندید
چشمان دارم که از چشم ترا ای چشمها زانکه چشم جز بچشمت چشمهٔ ا[illegible]

هشتم مراعات النظیر و آن چنانست که شاعر کلمات متناسب را جهت انتظام کلام در رشتهٔ سلک منتظم سازد مثالش از شعر سراج قمری رباعی است که در و هشت مرغ جمع کرده

رباعی ای در مروی چو باز و در کف عقاب عنقا بتهوری و طوطی بخطاب

از باده بطلی وست مر قمری را :. چون چشم خروس کرد ب بجو غراب

مثال دیگر از شعر مولانا لطف الله نیشابوری رباعی است که در هر مصراعی چهار چیز را مراعات کرده که نام شهری و نام زبانی و نام گلی و نام عنصری درج نموده میگوید **رباعی**

در مرو بزیر لاله آتش انگیخت :. وی نیلوفری بلخ در آب گریخت
امروز گل از خاک نیشابور دمید فردا بهری باد سمن خواهد بیخت

مثال دیگر هم از شعرا مشارالیه این رباعی است که در هر مصراع چهار چیز را مراعات کرده که نام گل و نام زبانی و نام سلاحی و نام جوهری و نام عنصری درج کرده و این رباعی از عجایب این صنعتست و الحق کاری کرده که مقدور هیچ شاعر نیست و چون مولانا این رباعی بگفت مولانا سیمی که از شعرا خوش طبعان نیشابور بود و جامع انواع فضایل از خط و انشا و غیر آن در صدد جواب این رباعی در آمد یکسال متصل در فکر آن بود و آخر بعجز قایل شد و رباعی اینست **رباعی**

گل داده پر پر در تیغ فیروزه بباد :. وی جوشن لعل لاله بر خاک نهاد
و اداب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلو فر داد

نهم صنعت سیاق الاعداد و آنچنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش چند بیت از قصیده بعضی از شعرا **نظم**

یگانه که دو کون و سه روح و چار طباع هو نج خمس و شش ارکان متابعند مر او را
اگر ز هفت زمین سوی هشت خلد گراید نه نه سپهر بده نوع میرسد خبر او را

مثالی دیگر از رباعی بعضی از فضلا **شعر**

ده بار ز نه سپهر و از هشت بهشت || هفت اختر و ام از شش جهت این نامه نوشت
گر پنج حواس و چار ارکان و سه روح || ایزد بعدد عالم جو تو یک بیت نرشت

صفت ذی اللسانین و انجنانست که شاعر شعری گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی
و این صنعت در غایت صعوبت و اشکال است پس اگر در کتابت و سکون حرکت حروف
اندک تفاوتی باشد اعتراض بران از انصاف دورست و شاعر بآن قدر معذور
مثالش از شعر خواجه خسرو دهلوی فرد

بهای خانه داری ما بها کن || هوا داری و نادانی رها کن

معنی فارسی ظاهرست اما عربی بهای نام
کسی باشد و یا او بان نسبت یا متکلم یعنی بهاء من خانه داری یعنی خیانه کرد و در برای من
ما بها کن بردار آن سرباش هواداری فرود آمد در سرای من و نادانی و ندا کرد مرا یا من
او را کن بیاش در لفظ خانه بحسب کتابت تفاوتی هست اما در حرکت تلفظ هیچ
تفاوت نیست مثالی دیگر از شعر خواجه سلیمان ساوجی فرد

باد جنان جان بهاری || آب نباتی و ضد قراری

معنی فارسی ظاهرست اما عربی باد هلاک شد جنانی دل من جان بهاری جانب معشوق
سرای است یعنی نازک و لطافت آب بازگشت بنانی کیا من یعنی روی بسبزه ردگی
نهاده بر ضد قرار من در جان بهاری بحسب کتابت تفاوتی هست و در حرکت
نیز چند جا تفاوت هست یازدهم صنعت تعریب و آن چنانست که شاعر الفاظ
فارسی را باسلوب عربی نظم کند و تا شاعر در فنون عربیت ماهر نباشد این نوع شعر نتوا

گفتن

گفتن و معین الدین طغرائی که از افاضل شعراست برین اسلوب قصیده دارد
که مطلعش اینست بیت

وعهدت ترک العهد من بیمانه || ترک وجدت الدر من دربانه

نیفتاده که یکی از فضلا گفته است || و درین صنعت به ازین دو بیت استماع
شعر
ومباته من ده تکمرا || ال و ترکا رویه و قوا الشعرا
جون ما کل الصید فی جوف الفرا || لاتشرن من المراد م مشد
کل الصید فی جوف الفرا امثال مشهوره
عربست و در فصل پنجم از باب ششم معنی ایراد یافته و هم برین اسلوبست این قطعه که
قطعه

سیه من شهر احباها نه || آمدست من کسی الجانه
فی دلی چنار یار م کنجه || بنهت لی کوشه ابو رایه
وهم ازین قبیل است این رباعی || الا شبر کا و من الرابات
لا تیرس من فتادن الی هات || قد کر دخر نادل هر امات
من نالته وقت سحر کامات || دوازدهم صنعت تفضیل و انجنانست که

شاعری شعر گوید خالی از حروف شفوی که در تکلم بکلمات آن لب از لب جدا باشد
و این از صنایع مجدده است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته است رباعی

ای دیده رخ نگار دیدن خطر است || ای دل سر ازین رشته کشیدن خطر است
جان تا بخشی بساغر عشق دگر || زنهار دلا زهر چشیدن خطر است

سیزدهم صنعت توصیل و آن چنانست که شاعری شعری گوید مرکب از حروف

شعوی و حلقی که زبان در و حرکت نکند و کلمات بلب گفته شود مثالش رباعی
خواجه خسروست که درین صنعت بی نظیر افتاده **رباعی** بوی به بابوی مابر پایه

بی او سویم موی وم مارا بر
مائیم و مهی آن به یا با باش
یا با به با و ما و به با با ما به

چهاردهم صنعت موقوف و انخانست که
شاعر شعری گوید که آخر هر مصراعی موقوف باشد بر ما بعد از و خواجه خسرو درین صنعت
رباعی دارد که مصراع آخر را نیز موقوف گذاشته و آن اینست **رباعی**

در حسن کسی ترا نماند الا
خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما
تو روی سوی او کنی که پا بوسد یا

یعنی یا او روی سوی تو کند تا پا بوسد **پانزدهم** صنعت موقوف بقطع و این عزیز
تر از صنعت سابق است و انخانست که شاعر شعری گوید که در آخر هر مصراع الکلمه را
قطع کند و جزوی از ان در آخر مصراع آرد و جزوی دیگر در اول مصراعی دیگر مثالش
از قصیده سوزنی بخاری که در مدح حمید الدین مستوفی جوهری گفته است **بیت**
زندگانی مجلس مستو ∴ فی دولت حمید دین الجو ∴ در مصراع دیگر گفته است
و قصیده را برین اسلوب تمام کرده و در رساله بهارستان مذکورست که درین
الفاظ قطع کرده جنان رعایت کنند که بعضی از ان اجزای لفظ در معنی مستقل باشد
مناسب مقصود و خالی از لطافتی نخواهد بود و برای مثال قطع و رباعی ایراد **قطعه**
دی فرستاد قطعه سوی من ∴ نکته دانی ز زمره فضلا

کرده لفظی

کرده لفظی سه جا را زان بدو نیم
تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او که ای من
خیر خلق خدا و قاسم جا
حب اصحاب منتعش بعضی
لت بسیار خواهمت بدعا
ای شادی عید چون بکام دل اع
دایم شد محبوس درین محکده مع
دور م برا هل دل گزاوادی مح
بوسی است برسم عید م از تو طمع

شانزدهم صنعت مقطع و انخانست که شاعر بیتی گوید یا بیشتر که جمع حروف
آن از هم جدا باشد مثالش یکی از شعرا گوید **بیت**
زدر و داغ دوری زرد و زارم زروی و رای او ارزم دارم
هفدهم صنعت موصل و انخانست که شاعر بیتی گوید موصل به دو حروف
یا بیشتر تا پنج حروف و بعضی موصل تمام حروف نیز نظم کرده اند و این رباعی
شامل هر دو صنعت مقطع و موصل به دو حروف ∴ دویم به سه حرف و چهارم
بچهار حرف **شعر** ای در دل از رزده و از رخ آزر ∴ مانی بر مرکز خط تو جان کر
عنبر شکن جعد کجت کلک قضا ∴ مشکل بکشد بشکل جنبر عنبر
رعارف جام راغ لعیت سح یتی شامل صنعت مقطع و موصل که در بیچ دیوان
زد و از ده این شعر سوسه اند مبیت اول از ان غزل مقطع است و دوم موصل
به دو حرف و چهارم بچهار حرف و پنجم به پنج حرف **رباعی**
رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و در دم درد دل آمد

دویم به سه حرف
۲

چو سن کاست کوی شب قیمت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد گجت مشک تبت | شت سیم لعل لبت شکر
بجنت نعیم مقیم محبت | بهشت مخلد نصیب محقق
ببهاء ملیح بگفتن فصیحی | بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

اما موصل تمام حروف که از اصنعت نیشابوری نیز گویند از ان جهت متصل گویند
بشکل اره نماید چه آنرا دندانه بسیار باشد مثالش سلمان گوید بیت

سست بتش سست تن سست | بتشش لشت من سست شکست

هژدهم صنعت منقوطه و آن چنانست که شاعری بیتی یا بیشتر گوید که همه حروفش
منقوطه باشد مثالش این بیت شعر

زنیب جز بجت زینت تخت | ز نغزی زیب تختی زین جیش
وپوشیده نماند که دال زینید بحقیقت

ذال معجمه است بنا بر قاعده که در لغت فرس مقررست و آن قاعده درین رباعی
مذکورست رباعی آنها که بپارسی سخن میرانند | در موضع دال ذال را بنشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود | دالست وگرنه ذال معجم خوانند

نوزدهم صنعت مجرد و آن چنانست که شاعر بیتی یا زیاده گوید که تمام حروف آن مجرد باشد
از نقطه و این عکس صنعت سابق است و بدر جاجرمی که شاعری ماهر بود و از شاگردان
محمد همگرست و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان او را تربیت کرده و در مدح خواجه قصیده دارد که تمام او مجردست از نقطه

واین

واین نه بیت از ان قصیده است شعر

گرکرد اساس مکارم ممهد و محکم | گرگرد کار کرم مرد وار در عالم
اساس طارم اسلام سرور عالم | عماد عالم عادل سوار ساعد ملک
سماک رمح اسد حمله و هلال علم | ملک علو عطارد علوم مهر عطا
مراد او همه اعطاء مال او در هر دم | کلام او همه سحر حلال در همه حال
هم او همدم او در و ملک را مرهم | هم او و هم دل او وار عدل را محکم

بیستم صنعت حذف و آن چنانست که
شاعری بیتی یا بیشتر گوید که در ان وقتی حرفی از حروف را حذف کند و اکثر شعرا
محذوف الالف گفته اند زیرا که از همه دشوارترست و دران صنعت شعرا را
طبع آزمائی تمامست و از ان صنعت است این دو بیت شعر

همه رخ نمی بود چشم | همه بر صورتی بود کوشم
نه بحد هست وصل جست | لیک در جست وجوی می کوشم

باب دوم در لطایف ظرافت از مردان و زنان این باب مشتملست بر یازده
فصل فصل اول در لطایف ظرافت نسبت بملوک و سلاطین و حکام و دیوانی نزاد
فرعون غمازی و بدگوئی کردند مومن آل فرعون و گفتند اتخذ الهی قبول ندارد
گفت او را از دین من آرید آوردند فرعون ازان دو ساعی پرسید که من ربکما
پروردگار شما کیست گفتند انت ربنا توئی پروردگار ما از مومن پرسید که من ربک
پروردگار تو کیست گفت ربی ربهم پروردگار من پروردگار ایشانست فرعون

ایشانرا گفت شما سعایت کردید که او بر تو مست تو و از مدار ندپس ایشانرا
سیاست رسانید و مومن را رعایت کرد جمعی دهقانان پیش مامون رشید
از عاملی ظلم شکایت کردند و داد خواهی نمودند گفت در میان عمال من براستی
و عدالت او کس نیست از فرق تا قدم هر عضو او پرست از عدل و انصاف
ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال چنین است هر عضوی از اعضای او را
بولایت فرست تا ظلم ز او اهر عمل او فرو گیرد مامون بخندید و آن عامل را معزول
ساخت جمعی ساعیان پیش یکی از خلفا بغداد گفتند فلانی از جمله زنادقه است
و همچنانکه خلفاء عباسیه لقبها دارند مثل متوکل بالله و معتصم بالله بر نگین خاتم نقش
کرده اند او نیز بر سبیل ظرافت برای خود این لقب را بر نگین خاتمی نقش کرده
که زندیق بالله خلیفه گفت تا من آن خاتم را نه بینم باور نکنم او را گفته
و با خاتمش که در انگشت داشت نزد خلیفه آوردند او بغزا است دریافت که سبب
مواخذه او چیست آغاز گریه کرد خلیفه گفت چرا میگریی گفت دوستی داشتم
زید نام بسفری میرفت خاتم خود در انگشت من نام بود بمن داد که بیاد کار من با خود میدار
که هر گاه در آن نگاه کنی مرا بیاد داری درین زمان که از تنها خلیفه مرا گرفتند در آن
خاتم نگریستم او بیادم آمد و گریه بر من مستولی شد که اگر درین محل مامون بودی مرا مدد
و کاری نمود خلیفه خاتم او را طلبید و در نقش او نگریست دید که زندیق بالله کنده اند
گفت این چه معنی دارد که درین نگین زندیق بالله نقش کرده اند گفت لا والله ای خلیفه

آن زندیق بالله

آن زندیق بالله نیست بلکه زندیق بالله است یعنی ای زید استوار باش بخدای تعالی
خلیفه را این سخن خوش آمد و او را ببخشید مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است
خلیفه او را پیش طلبید گفت چنین بمن رسید که زندیقی گفت حاشا کلا بلکه من مردی
مومن موحدم و نماز گذارم و روزه دارم و شب خیز و پرهیزکارم خلیفه گفت من ترا
تازیانه میزنم تا بزندیقی اقرار کنی گفت عجب حالیست مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم شمشیر میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو که خلیفه زمان و امیر مومنانی مرا تازیانه
میزنی که بکافری اقرار کنم خلیفه بخندید و او را ببخشید پادشاهی علی الصباح
بشکار بیرون میرفت مردی قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد بفال آن شکل بد گرفت
و امر نمود تا او را ایذای بلیغ کردند اتفاقا شکار نیک بدست آمد و جانور بسیار صید کرد
و خوشدل باز گشت بخاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بی جهت ایذا کردم
او را باید طلبید و عذر خواهی باید کرد پس امر نمود تا او را حاضر کردند و پادشاه
او را عذر خواست و خلعتی و هزار درم انعام کرد و گفت ای پادشاه خلعت
و انعام نمیخواهم اما التماس دارم که مرا رخصت سخن دهی گفت بگو گفت صبح
اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم تو بودی ترا امروز همه
روز بعیش و طرب گذشت و مرا رنج و تعب هم خود انصاف ده که ازین هر دو کدام
شوم روتریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص و دو هزار درم انعام کرد
جمعی شعرا قصیدها گفته بودند و بملازمت پادشاهی میرفتند که شعر بگذرانند و صلها بگیرند

مردی ظریف که نه شاعر بود سر در پی ایشان نهاد که شاید او را نیز از احسان پادشاه
بهره بود چون شعرا قصاید عرض کردند جایزه یافتند نوبت بآن ظریف رسید پادشاه
گفت تو نیز شعری که داری بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه
ایشان چه میکنی گفت من از طبقه غاوونم گفت غاوون متابعان چیست گفت غاوون
متابعان شعرا اند گفت تو این سخن از کجا میگویی گفت از کلام خداوند تعالی که فرموده و الشعراء
یتبعهم الغاوون یعنی شاعران عرب که هجو مومنان میکنند پیروی ایشان می نمایند یعنی آن
عرب که شعر ایشان یاد گیرند و در مجالس کفار میخوانند برای ایذای مسلمانان پادشاه
بخندید و او را چیزی داد چون عمر عبدالعزیز وفات یافت در دفن کردن او پسر دیگر
عبدالملک نام داشت کسی را دید که سخن میگفت و بدست چپ اشارت میکرد پسر عبدالملک
او را گفت ای مرد وقت سخن گفتن بدست راست اشارت میکن گفت هرگز ندیدم که
کسی در چنین حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد او دست چپ و راست
باز شناسد ظریفی را بگناهی مواخذه کرده بودند پیش پادشاه بردند بعد از
ثبوت گناه گفت بینی او را سوراخ کنید ظریف گفت ای پادشاه اسلام وایدکم
بینی دو سوراخ داده دو مرا آن کافیست و بسوراخ سیوم احتیاج ندارم پادشاه
بخندید و او را بخشید روزی سلطان محمود غازی از دلقک برنجید گفت بروید
باغ و از قصب ارغوان چند عدد بیارید تا او را سزا دهیم غلامان از پی چوب
دویدند و در آمدند و دلقک را بدو زانو نشانیده بودند و جمعی از عقب او ایستاده

دلقک

دلقک گفت بی کار مباشید و که ولی میزده باشید تا وقتی که غلامان چوب آرند
سلطان بخندید و او را بخشید روزی از دلقک جرمی عظیم در وجود آمده بود
سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت هم پیش من او را گردن زنند جلاد با تیغ برهنه
آمد و گرد سر او میگشت دلقک در زیر تیغ بغایت مضطرب بود زیرا که بر خوی سلطان
اعتماد نداشت و بی اعتدال او را امید انست یکی از ندمای مجلس گفت ای نامرد این
چه بی جگریست مردان بروز آمده اند و بروزی رفته دلقک گفت اگر تو مردی
جگر داری بیا و بجای من نشین تا من برخیزم سلطان بخندید و از سر گناه او در گذشت
روزی سلطان در فصل تابستان نشسته بود و مگسی بسیار هجوم کرده بود و مزاحمت
می نمود گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگسی نباشد دلقک گفت هر کجا آدمی باشد
مگس باشد و هر کجا آدمی نباشد مگس نباشد سلطان گفت این لازم نیست تواند بود
که جایی باشد که هرگز آنجا آدمی نرسد و مگس باشد دلقک گفت این محالست
سلطان گفت اگر چنین جایی پیدا شود چه میگویی گفت خون خود سلطان را
بحل کنم اما اگر شرط برم سلطان چه میدهد گفت ده هزار دینار بدهم برین شرط
قرار دادند و سلطان با جمعی مقربان از شهر بیرون آمده روی بصحرا نهادند و چند
فرسنگ در بیابان بی راهه رفتند تا بصحرایی رسیدند که مگس هرگز آنجا نرسیده
بود سلطان عنان باز کشید و استادم اسپ برکشیدند ناگاه مگسان پیدا شدند خود
سلطان دلقک را گفت اینک مگس و حال آنکه این موضعی است که هرگز آدمی اینجا نرسیده

دلقک گفت اگر شما آدمی نیستید من باری آدمی و آدمی زاده ام سلطان بخندید و فرمود
تا ده هزار دینار تسلیم او کردند دلقک را فدای فرزندی سلطان ازو پرسید که
فرزند تو پسرست یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر پسری یا دختری سلطان گفت ای دلقک
از فقیران پسری یا دختری آمد از بزرگان چه آید گفت بد فعلی و ناسازی ظالمی
خانه براندازی روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امرا دلقک را گفتند اگر
سلطان را ازین غضب بیرون آری ترا هزار دینار بدهیم دلقک قبول کرد پس پیش سلطان
رفت دید که در باغ بر کناری زمینی نشسته و از پیل داران هموار میکنند گفت درین
زمین چه خواهند کاشت سلطان در عین غضب گفت کیر خر دلقک گفت معاذ الله
نزدیک حرم است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کند سلطان بخندید و آن
قبض به بسط مبدل شد و مرا بوعده وفا کردند ابو العینا ظریف بغداد و ابن مکرم
ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند و سرگوشی میکردند حاکم گفت
با همدیگر چه دروغ میسازید گفتند مدح شما میگوییم خواجه محمود شهاب وزیر امیر تیمور
بود و بعد از وفات وی خواست مسجد محله خود را که از هم ریخته بود و خراب شده
عمارت کند و مزدوران آورد و بخراب کردن دیوارهای شکسته مسجد
مشغول شد ظریفی از ان محله میگذشت گرد و غبار بسیار دید گفت این چیست
گفتند خواجه محمود بویران کردن دیوار مسجد مشغولست گفت تا امیر تیمور زنده بود
[illegible] ویران میکرد اکنون که میر مرد خانه خدا ویران میکند روزی بنای

بدر خرگاه میر علیشیر آمد و نشست میر از اندرون آواز داد که بیرون کیست
گفت بنائی میر گفت خوش آمدی که با کسی میخواستیم که با او زمانی مسخرگی کنیم بنائی گفت
ما نیز برای همین کار آمده ایم

فصل دویم

در لطایف ظرفا نسبت بسادات و علما و فضلا
و اهالی و موالی روزی سید ابو العینا را گفت جهت چیست که سادات بسیار
شده است گفت سبب آنکه امت جد بزرگوار ما سادات در هر نمازی دعا گویند که
بارک علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید که هر که روز عرفه روزه دارد کفارت
گناهان یکساله وی دفع شود ظریف روزه گرفت اتفاقا فصل تابستان بود و هوا
بغایت گرم چون وقت استوا شد گرسنگی و تشنگی برو غلبه کرد روزه بکشاد و طعام
و شراب خورد برو اعتراض کردند که چرا روزه تمام نکردی گفت روزه تمام روز
کفارت گناهان یکساله است من نیم روزه داشتم حالا امیدم با نیمه کفارات
کافیست یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند گفت از تو مسئله می پرسم
باید که جواب باصواب بگویی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم از فضلای تو استفاده
نمایم قاضی گفت سگی از بام برابام جست و بادی ازو جدا شد تعلق بکدام صاحب
بام داشته باشد گفت بر بامی که نزدیکتر باشد بهر دو بام برابر باشد گفت نصفی بصاحب
این سرا و نصفی بصاحب آن سرا رسد گفت اگر صاحب هر دو غایب باشند گفت
بیت المالست و مال غایب تعلق بجناب قاضی میدارد بقاضی عرض کردند که
درین شهر شما هزالی است مقلد که در مجالس شما را بر می آرد و آنرا ماده هزل ساخته

و مردم را بان سبب منحل اند قاضی در غضب شده و کسی بطلب او فرستاد که
تا تازیانه بزند چون حاضر شد قاضی با او اعراض کرد که ای مردک ترا میرسد که بر جاری
مرا برابری لعنت خدای بر کسی که شما را برآورده است شخصی جوحی را پیش قاضی
برده و ده درم برو دعوی کرد و او منکر شد قاضی از مدعی گواه طلبید گفت گواه
ندارم گفت سوگندش ده گفت سوگند او را چه اعتبار **بیت**
هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ ∴ زانگونه که در بادیه اعرابی دروغ
جوحی گفت ای قاضی مسلمانان درین شهر مثل تو امینی و متدینی نیست چون سوگند مرا
قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر او قرار گیرد شخصی پیش قاضی آمد و
بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی هزالی را بگواهی آورد قاضی از وی پرسید که
هیچ سیپاره میدانی گفت انقدر که شرح نتوان کرد پرسید که قرآن میدانی گفت بده
قرات پرسید که هرگز مرده شویی کرده گفت آن خود هنری و پیشه آبا و اجداد منست
پرسید که چون مرده بشویی و در کفن کنی و در تابوت نهی چه گویی گویم خوشی تو که
مردی و جان بسلامت بردی تا ترا پیش قاضی نباید برد و گواهی نباید داد ترسای
مسلمان شد محتسب او را گفت تو این زمان جاهلی که حالی از مادر متولد شده بعد شش ماه
اهل محله او را پیش محتسب آوردند که این مسلمان نماز نمیکند از محتسب گفت چرا کاهل
نمازی هسیکی گفت نه تو وقتی که من مسلمان گشتم از مادر متولد شده ام و ازان تاریخ شش ماه
بیش نگذشته هرگز کسی آدمی شش ماهه را تکلیف نماز کرده او نو این فرزدق نام داشت

محتسبی را دید که در مردی آویخته بود و میخواست که او را تازیانه زند بجهت آنکه
در دست او چیزی دیده بود که بآن خمر پالاینده محتسب را گفت چه داری برین
فقیر بگذار تا پی کار خود برود گفت نمیگذارم که آلت خمر پالاینده همراه دارد
ابو نواس دامن برداشت عضو تناسل خود بدو نمود و گفت بیا مرا تازیانه بزن که آلت
زنا کردن همراه دارم محتسب خجل شد آن فقیر را بگذاشت تا برفت ظریفی بمسجدی
رسید و تکبیر نماز گفته شد در آمد و اقتدا بقاری کرد قاری نمازی بغایت سبک بگذارد
و بعد از آنکه سلام باز داد ظریف او را گفت ایها القاری تو در نماز چه خواندی که
با وجود آنکه من هیچ نخوانده ام هر چند سعی کردم بتو نتوانم رسید مولانا خود معروف
مردی ظریف بود در هرات و در کار خود از بی نظیران عصر بود روزی در فصل بهار
با جمعی یاران بسیر صحرا بیرون رفته بود بخرکاری رسیدند که ستوران خود در علف
سر داده بود و دران میان دراز گوشی بود که هر دو گوش و دم او بریده بودند
یاران بمولانا گفتند که باین خرکار تعرض کن گفت ای مرد عجب دراز گوش
بی دم و گوش داری آیا دم و گوش او را چرا بریده اند گفت بجهت آنکه بسیار معرفی
میکرد مولانا با وجود خیرگی بخشم برآمد و خجل شد **فصل سیم** در لطایف ظرفا نباد
جنس ابو العینا که ظریف عرب است با او گفتند که اسعد بن اسلم که یکی از فضلای عرب است دایم
بر تو میخندد و چون از پیش او میگذری ترا خبیث عین میگوید ابو العینا این
آیت خواند که ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون و اذا مروا بهم یتغامزون

یعنی بدرستی انا کمه شرک او روه از پیشد از انا کمه کردیده اند میخندند یعنی بر مؤمنان
و ایمان او رون ایشان می خندند و چون میگذرند بمومنان غمزه میکنند بچشم و ابرو
اشارتها و عیبها میکنند ابن مکرم ظریف مصر با ابو العینا جایی نشسته بودند فاحشه از
پیش ایشان بگذشت ابن مکرم گفت زنان فاحشه عطر بن مردمانند که طعام اطیب
میخورند و شراب صفی می نوشند و از مردم زر بسیار میگیرند و لذت مباشرت
می یابند ابو العینا گفت عقل او درست چون نیست گفت و امدادی عقلتر است از خواهر
تست ابن مکرم و ابو العینا روزی در مجلس تقربی گفت یا فزوده یعنی ابو زینه
ابو العینا در جواب گفت و این آیت خواند که و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه یعنی برابری هاشمی
فراموش کرد و آن از فریش خود ظریفی رسید که بر دجا نکه بی عصا و مددکاری
راه نمی توانست رفت جوانی بر سبیل ظرافت او را گفت رسیدنی که از اول
عمر است و بلاد جان مردم شدی گفت امید میدارم که تو باین سن نرسی تا با این محنت
نیفتی و بلای مردم نشوی مشهور است که اهل نیشابور را بخر نسبت کنند و اهل طوس را
بگاو روزی شیخ محی الدین طوسی که از اولاد ابو حامد غزالی بوده عالم و فاضل و
خوش طبع با یکی از ظرفای نیشابور گفت خر مردمانند این نیشابوریان که هر چند
شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت میکنند گفت آری اگر خر نمی بودند چل برگاو
می بستند مردی ظریف جامه و موزه پوشیده بود بخار جوئی بزرگ رسید که پل
او ویران شده بود متحیر بود و مجال آن نداشت که جامه و موزه بکند ناگاه مردی

قزلیز

ظریف رسید از و التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد که مرا در پشت گیری و از این جوی
بگذرانی و منتی بر من نهی و حقی بایست کنی آن مرد قبول کرد و دامن برزد و او را بر پشت
گرفت و باب در آمد ظریف که سوار شد دعای سواری مرکب آغاز کرد گفت سبحان الذی
سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین ای مطیعین مرد جاهل هیچ نگفت تا بمیان جوی آب رسید
هر دو زانو بر زمین نهاد و دعا از دل در منزل خواندن گرفت که رب انزلنی منزلا
مبارکا و انت خیر المنزلین پس غوطه زد او را در آن آب غرق ساخت ظریفی
مهمان ظریفی شد و سه شبانه روز در خانه او مکث کرد ظریف از مهمان تنگ آمد زن را
گفت که آیا این مهمان گرانجان تا کی اینجا خواهد بود گفت من آن را معلوم کنم پس
نزد مهمان آمد و گفت ای مرد عزیز بدان خدای که ترا سه شبانروز مهمان ما گردانید و فردا
روزی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من جفا می کند او را ملامتی و نصیحتی کن
درین محل شوهر او در آمد مهمان گفت ای یار عزیز سوگند میدهم ترا بآن خدای که درین
چهل روز مرا مهمان شما ساخته و روزی مرا بر خوان احسان شما نوشته که بر زن جفا مکن
و او را از خود راضی بساز

فصل چهارم در لطایف ظرفا با توانگران و بخیلان

خواجه منعمی برای خود مقبره ساخته و بکمال بنایان در انجا کار کردند با تمام رسید
خواجه از استاد بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت دیگر چه درمی باید گفت
وجود شریف شما مولانا مقری قوهستانی مردی شاعر و خوش طبع بود بزبان
قوهستانی اشعار مشهور دلپذیر دارد و از دیوان وست این دو بیت که سو

ما کز جفای تو اینچه دل آهنین موکه	واکر تو یار مهتر بس این موکه
مسوزم و نکوم که در نجوم کریست	جرم چنین همه او روی تو من موکم

وعارف جام این معنی از اشعار او می پسندید که **بیت** ؁ ؁

حسن که جلوه ده زر اکر چو کلنار و زر   خوش نبار ار داشهری راز کار و زر

روزی خواجه از منعمان قهستانی مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان اطعمه آورد از انجمله کیپائی پیش [illegible] نهاد و سر از ا بکشاد و کفت این کیپا را باهتمام تمام بدست خود پخته ام تناول کنید [illegible] ما را از بوی آن کراهتی شد و دست را از خوردن آن کشیده داشت خواجه کفت ای [illegible] چرا کیپا نمی خورید مکر بد پر کرده ام کفت نیک پر کرده ولی بد خالی کرده ظریفی [illegible] در خانه بخیلی آمد و چشم بر در زد و در نهان دیدکه خواجه طبقی انجیر پیش نهاده برغبت تمام [illegible] ظریف حلقه بر در زد و خواجه طبقی را در زیر دستار پنهان کرده ظریف آنرا دید پس بخواست و در بکشاد ظریف را بخانه در آورد چون در [illegible] تمام [illegible] نشست خواجه کفت چه کسی چه هنر داری کفت مردحافظ و قاریم قرا ابرا بد قراءت میدانم فی الجمله آوازی و لهجه دارم خواجه کفت آیتی بخوان [illegible] من بخوان ظریف بنیاد کرد والزیتون وطور سینین خواجه کفت والتین کجا رفت بجواب [illegible] در زیر دستار شما پنهان شد جمعی از ظرفا وشعرا بدر خانه بخیلی رفتند که از و اخذی کنند خواجه از آمدن ایشان خبر یافت غلام را کفت بیرون رو و [illegible] بکوی که خواجه من دوش وفات یافته است

معذور

معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظرفا کفتند خواجه ولی نعمت ما بود و در ذمه ما حقوق بسیار دارد ما انتظار جنازه او میکشیم تا بیرون آرند و بر و نماز کنیم و بخاک سپاریم ظریفی بر خوان بخیلی مرغی بریان کرده دید کفت کشتن این مرغ بعد از کشته شدن در از خواهد بود از عمری که در حیات خود داشت ظریفی مهمان بخیلی شد بخیل کنیزک را کفت برای مهمان پالوده عسل بیار کفت عسل و آرد و روغن حاضر نیست کفت اکر میسر نشود جامه خوابی از حریر و دیبا بکستران تا ظرافت و آسایش بران خواب کند ظریف کفت ای خواجه در میان دیبا حریر و پالوده عسل هیچ نان پاره خشک باشد که آن مرا به از دیبا حریر و پالوده عسل است سر تراشی روزی سر خواجه می تراشید ناکاه دست او بلرزید و سر خواجه ببرید فریاد بر داشت که ای مرد که سر مرا ببریدی کفت خاموش کن سر برده سخن نکوید مشید شیرازی ظریفی بود و دست بریان پزی کردی روزی بزیر لاغر بهیزم تر بریان نهاد و بغایت خام آمد و هیچکس بآن رغبت ننمود پیش او بماند آخر بدر خانه مهتر مرده شوی رفت و کفت ای خواجه مردی فقیرم و بی کس و پیر شده ام و میترسم که چون بمیرم کسی بروای من نکند و مرا غسل ناداده بخاک افکند اکنون بزی فربه بریان کرده ام آنرا بتو میدهم تا صرف عیال و اطفال خود کنی و هر وقتی که من بمیرم برای خدای مرا غسل دهی مهتر کفت منت دارم و بریان از و کرفت و با مردم خود از هم کذرانید چون بهفته برین بکذشت مشید جامه سفر پوشید و پای دوانی در پای کرده بدر خانه مهتر آمد و در کوفت مهتر بدر آمد و حال

کفت

پرسید خدمتی هست میشد گفت عزیمت به دمشق دارم و آنجا یکی از اقربای من وفات
یافته و از وی مال خطیر مانده و غیر من وارثی ندارد و اکنون ضرورت شده است که آنجا
روم و همراهان بار کرده و انتظار من میکشند زود باش و بیرون آی که ترا همراه
می برم زیرا که شنیده ام که در کدام زمین خواهم مرد و باری همراه من باشی که هر جا بمیرم
مرا بشوئی مهتر حیران بماند که چه جواب گوید میان ایشان گفت و گوی و جنگ و غوغای
بالا گرفت و مردم مصالحه در میان آمدند مهتر لیسی محنت کشیده تا بهای بریان او را بخانه
داد و از دست او خلاص شد

فصل پنجم

در لطایف ظرفا گران جانان و مردم
بارد در نوادر ثعلبی از جالینوس حکیم آورده که وی گفته مجالسة الثقیل حمی الروح
همنشینی سرد گران جان تب روح است از حسن بصری آورده که بس است ترا دلیل
بر ترک صحبت گران جانان قول حق تعالی که فرموده فاذا طعمتم فانتشروا ولا مستأنسین
الحدیث یعنی چون طعام خورید پراکنده شوید و انس مگیرید برای سخن گفتن ازین آیت
معلوم میشود که حق تعالی راضی نیست که صحبت ارباب گران جانان تحقیق گوید
بر سلمان فارسی رضی الله عنه در آمدیم او نان و نمک ما را مهمان کرده گفت اگر نه آن
بودی که رسول صلی الله علیه و آله و سلم نهی کرده ما را از تکلف کردن برای مهمان من
برای شما تکلفی میکردم یکی از گران جانان همراه ما بود فضولی کرده گفت اگر مقداری
سعتر باشد نان خورش کنیم ما حاجت از طور تکلف سلمان بیرون رفت و مطهره خود را
بدوکان سبزی فروش گرو کرد و سعتر آورد چون از طعام فارغ شدند گران جان گفت

الحمد لله الذی قنعنا بما رزقنا شکر مر خدایی را که قناعت داد ما را بانچه روزی
ما کرد سلمان گفت لو قنعت بما رزقکم لم تکن مطهرتی مرهونة اگر بسار قانع بودی
مطهرهٔ من گرو نشدی ابن حمدون فاضل عصر بود و ندیم متوکل گفته است که
هرگز با گران جانی طعام نخوردم الا که یاد آمد این آیة ان لدینا انکالا و جحیما و
طعاما ذا غصة و عذابا الیما یعنی نزدیک ماست برای مشرکان بندهای گران و آتش
افروخته و خوردنی در گلوگیرنده و عذابی دردناک بزرگان گفته اند چون گران جانی
خود آگاه باشد نصفی از گران جانی او برود زیرا که آن آگاهی حاصل نشود الا
سبک روحی شبی گران جانی بمجلس درآمد ظریفی برخواست و چراغ برداشت
و مجلس بهم زد گران جان در قهر شد و گفت این چه فعل است که بجا آوردی گفت
بقول حق تعالی عمل کردیم که فرموده است و اذا اظلم علیهم قاموا یعنی چون تاریک
شود بر ایشان راه برخیزند گران جانی بمجلس درآمد که مردم بسیار تنگ و بست
نشسته بودند و از تنگی مقام تشویش داشتند او بهر زوری که داشت در میان
نشست و کسی را که بر دست راست او بود عذر خواهی میکرد که جا بر تو تنگ
ساختم گفت تو که در خانهٔ خودی و جا بر ما تنگ داری چه جای آنست مردی ظریف
بدوستی مکتوب می نوشت و میخواست که سخنان سری در آن درج کرد و گران جان
پهلوی او نشسته و در آن مکتوب می نگریست ظریف نوشت که اگر فلان گران جان
ولد الزنا پهلوی من نبودی و در مکتوب من نگریستی ما فی الضمیر نوشتمی گران جان گفت

در مکتوب تو گی نگریستم گفت اگر نگریستی چه دانستی که من از تو شکایت نوشتم جمعی
گران جانان قرا بر بالین سر سقطی در آمدند بعیادت او بسیار نشستند و او را عذاب
کردند بعد از آنکه می رفتند گفتند ما را دعای کن گفت اللهم علمنا کیف نعود المرضی بار خدایا
ما را بیاموز که چگونه پرسش بیماران کنیم در نوادر ثعلبی یکی از کبار صحابه را نام برده بود
که چون گران جانی بصحبت او در آمدی گفتی اللهم اغفر له وارحمنا منه خدایا بیامرز او را
و ما را باز رهان از وی جمعی گران جانان بعیادت بزرگی آمدند و بر سر بالین او مکث
بسیار کردند و او از آن رنجیده خاطر شد بعد از آنکه می رفتند ما را وصیتی کن گفت
وصیت من آنست که چون بعیادت بیماری روید زود تر خیزید و بمکث خود را
او را عذاب نکنید گران جان بر بالین بیماری بسیار نشست و در آخر پرسید که
چه تشویش داری گفت تشویش عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویش نیست گران جانی بر بیماری
در آمد مکث بسیار کرد و مبالغه میکرد که دلت چه میخواهد بگو و آرزوئی که داری در دل
نگاه مدار گفت دلم میخواهد که بمیرم و از جفای عیادت تو خلاص شوم گران جانی
بر بیماری در آمد و گفت چه مرض داری گفت مرض خفقان دارم گفت زنهار وصیت کن
که پدر و برادرم بهمین مرض مردند یقین دانم که تو ازین مرض جان نبری و مبالغه از حد
گذرانید که در پیش من فرزندان را طلب و وصیت کن که طلبیدن دولت خارج است
از حد اعتدال بیمار فرزندان را طلبید که گفت وصیت میکنم شما را که دیگر این گران جان را
بسر بالین من نگذارید بیماری بر سر موت بود گران جانی که دهان او علت گند داشت

وازنفس

وازنفس او بوی ناخوش می آمد بر سر بالین او نشسته بود و هر زمان سر در پیش او
می برد و دهان نزدیک دهان او میداشت و کلمه بر و عرض می کرد و از بوی ناخوش
دهان آن گران جان روی میگردانید

بمیرم یا می خواهی که مرگ را

بهر جا ازان ناپاک تر نیست بالای ابو العینا بر سر بالین گران جانی آمد و گفت
ای بت چون میگذرانی باین ثقیل نمیدانم که محنت تو با اوست یا محنت
او با تو گران جانی بی ادبی میکرد عزیزی او را ملامت نمود گفت حکم آب و گل مرا
چنین سرشته اند با آنکه کم خورده است گران جانی دست در بغل ظریفی کرده بود
و با برام چیزی می طلبید و میگفت فلان چیز در بغل داری و با مید بی ظریف در قهر شد
و گفت در بغل من دست خری هست جمازی از ندمای مجلس خلیفه متوکل بود پهلوی نزدیک
گران جانی بارد نشسته بود آن گران جان از و پرسید که تا فصل زمستان چند مانده
گفت آن مقدار که میهمان من و تو زمخشری در ربیع الابرار آورده که حسن بن وهب
وابو العینا شرطی بستند و ده رطل برف و حسن شرط را برد وابو العینا بدر آمده که ده
رطل برف پیدا کند هر چند در بازارها گشت نه برف یافت نه یخ و نمی خواست که
دست خالی پیش یاران رود حیران فرو ماند که چه چاره بسازد ناگاه بکر بن عتاب که
مردی بارد و گران جان بوده و برودت معروف و مشهور در بازار با ابو العینا رسید ابو العینا
او را دید خوشحال شد و گفت خوش آمدی ای ابن عتاب که من محتاج تو ام پس او را بدر خانه

ابن وهب آورد و پیش از وی بخانه درآمد و گفت تو از من ده رطل برف خواستی که
و من صد رطل برف و یخ آورده‌ام پس آواز داد که ای بکرداری جون حسن مجسم برودی آماده بود
ابو العینا را گفت خدا ترا ابیات مزاد و اعده که زیاده از آنچه گفتی آوردی شیخی بارد گران جان
با جمعی مریدان بارد نزد خواجه رفت و گفت دوش پدرت را در واقعه دیدم که هریسه خواست
آن خواجه با شیخ و مریدان هریسه پخت هفتهٔ دیگر باز آمد که پدرت را در واقعه دیدم که برنج
خواست خواجه برنج بر مضالیه پخت و بخورد شیخ و مریدان داد هفتهٔ دیگر باز آمد که پدرت را
خوب دیدم در واقعه که ترشی خواست آنرا نیز پخت هفتهٔ دیگر باز آمد که پدرت را خواب
دیدم که برهٔ بریان و حلوهٔ قند خواست که خواجه گفت باز گرد و پدرم را بگوی که برخیز
بیا تا آنچه داریم با هم بخوریم وای قاصد پیغام را از میان بردار که خان و مان ما را ویران
خواهد کرد جوانی ظریف خوراسانی با گران جانی عزیمت حج کرد جون ببغداد رسید
جوانی خوراسانی بیمار شد و بمرض موت افتاد و آن گران جان او را دران غربت
و بیماری بگذاشته قصد مراجعت کرد بیمار او را گفت جون بوطن روی و اقربا
و احبا از حال من پرسند که چه خواهی گفت گفت بگویم اول او را صداع شد بعد از ان
ذات الصدر و ذات الجنب و ذات الریه عارض گشت و سپرز او ورم کرد و جگرش
فاسد شد و معده‌اش ضعیف گشت و استسقا شد و تمام اعضایش ورم کرد و تب
دایم او را لازم گشت و ضعف او بشابه رسید که قیام و قعود بماند و بیمار گشت
گفت خیر الکلام ما قل و دل بهترین سخن است که اندک باشد و دلالت کند بر معنی بسیار

جه حاجت

جه حاجت که این همه داستان پردازی و این همه راست و دروغ بسازی هم که از
حال ما پرسد بگو فلان بار سفر آخرت و از صحبت آن گران جان باز رست

فصل هشتم

در لطایف ظرفا مردم قبیح الوجه مردی قبیح الوجه دعا می‌کرد اللهم انی اسئلک الجنة
واعوذ بک من النار یا رب خدایا میخواهم از تو بهشت را و پناه و پناه میگیرم بتو از آتش
دوزخ ظریفی شنید و گفت ای مرد باین روی جرا بخیلی میکنی و او را از آتش دوزخ
دریغ میداری مردی قبیح الوجه کریه المنظر از مجلس ظریفی برگ کاهی برداشت
آن ظریف هیچ نگفت مردی کریه المنظر بر ظریف اعتراض کرده گفت جرا ترک سنت
کردی برای من دعا و جز بجا نیاوردی گفت دعا که درین محل می باید کرد آیتی که
اگر گویم صرف الله عنک السوء یعنی بگرداناد خدای تعالی از تو بدی را مس از ان ترسیدم
اگر دعا کنم خدای تعالی روی ترا بگرداند و از تو دور کند و آدمی بی روی رسوا باشد
پس این دعا در حق تو نفرین شود جایز ندیدیم متوکل یکی از ملازمان متوکل با کبوی
قربی داشت بغایت قبیح الوجه بود چند روز ندید بعد از انکه پیدا شد جاز او پرسید که
درین ایام نمودی کجا بودی گفت چند روز شد که بر قبیح ترین اعضا خود دملها برآورده
بودیم و بآن واسطه از ملازمت مانده بودیم جاز تیز در روی او نگریست و گفت
دروغ میگویی زیرا که بر روی تو که قبیح ترین اعضا است هیچ نشان دمل نمی‌بینم ابن ابی
حفص بغایت کریه منظر بود روزی با ابی نواس ملاقات کرد و رنگ روی شکسته دید
و بزردی مایل گفت ای ابی نواس رنگ تو چرا زرد شده گفت چون ترا دیدم یاد گناهان

خود کردم رنگ من چنین زرد شد گفت دیدن من چگونه یاد گناهان تو شد گفت ترسیدم
که خدای تعالی مرا بر گناهان من عقوبت کند و آن عقوبت این باشد که مرا بصورت تو
مسخ گرداند طریفی مردی کریه الوجه دید که بغایت غضب بر وی مستولی بود و در راه پیش رفت
گفت ای مرد غضبان از کجا می آیی و از غایت غضب گفت من نفر الله گفت رد الله غربتک
بازگرداند خدای غربت ترا یعنی ترا بوطنت گفت نغرة الله است برساند مردی قبیح الوجه
سیاه چرده مخنثی تعرض کرده گفت الم ینهکم سلیمان الاکبر جوانها را ایا نه شما را نهی کرد
سلیمان علیه السلام که بیرون میایید از خانهها خود در روز روشن مخنث در جواب او
گفت رأیت وجهک فحسبه لیلا دیدم روی ترا بس گمان بردم که شب درآمده است

فصل هفتم در لطایف طرفا با او اب طریفی همراه شد در ان اثنا از وی پرسید که ای عرب
چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت پدرت چه نام دارد گفت فرات که نهریست
معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست
گفت سحاب یعنی ابر گفت کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت برای خدا
لحظه باش تا زورقی پیدا کنم و گرنه همراه تو غرق خواهم شد طریفی با اعرابی همراه شد
در ان اثنا از وی پرسید که چه نام داری گفت بارد یعنی خنک گفت کنیت تو چیست
گفت ابو حمید یعنی پدر یخ گفت نام پدرت چیست گفت برد یعنی خنکی گفت کنیتش چیست
گفت ام الشتا یعنی مادر زمستان گفت چه پیشه داری گفت یخ میفروشم گفت
بکجا میروی گفت از پی برف میروم طریف گفت برای خدا لحظه باش تا پوستینی پیدا کنم

که از سرما افسرده گشتم و هلاک شدم طریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی اعراب که
قطاع طریق بودند او را گرفتند و تعبیه خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند
و گفتند این شخص طرار می نماید ممکن که چیزی زر فرو برده باشد دوغ ترش آوردند
و از ان بسیار تر دادند تا اسهال بر او اثنا یکی از ایشان چوبی گرفت در
میان او زر میطلبید او بخندید گفتند چرا می خندی گفت من در دیار خود قند
و نبات میخوردم از من غایط جدا می شد اکنون که دوغ ترش میخورم زر چگونه
جدا شود دبشر نام طریفی بود در کوفه روزی یارانش گرسنه شدند گفتند ای بشر
پاره طعامی پیدا کن بشر برخاست و یاران را در خانه بنشانید و بیرون آمد که از جای
چیزی خوردنی پیدا کند بسی بگشت و از هیچ جا فتحی نشد حیران بماند ناگاه نظر کرد
اعرابی را دید که از صحرا بشهر آمده بود و شتری فروخته زر آنرا می شمرد و در گوشه
فوطه میان بند خود می بست پیش رفت و بر و سلام کرد اعرابی جواب داد پرسید که
ای اعرابی چه نام داری گفت تو اجه بشر دست در میان او زد که عجب خوب یافتمت
زود باش نوزده دینار که بحق در ذمه تو دارم ادا کن که دیر گاه هست
تا ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی حیران شده و متحیر بماند گفت ای مرد من هرگز باین شهر
نرسیده ام و امروز آمده ام هرگز ترا ندیده ام و با تو معامله نکرده ام از من چه زر
می طلبی بشر گفت مهمل مگوی و زر من ده اعرابی آغاز خشونت کرد و هر دو در هم آویختند
و مردم جمع شدند و عرب را گفتند این مرد ظریف خوش طبع است و ما او را

می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد بیا بچیزی صلح کن و عرب اضطراب میکرد که
والله من این مرد را هرگز ندیده ام شاید که او مرا بدیگری غلط کرده باشد بشر گفت
بی شعوری نیستم که چنین غلطی کنم نوزده دینار میدهی والا همراه من بدار القضا حاضر
میشوی تا نزد قاضی گواه بگذرانم و حق خود ستانم و بمحکمهٔ قاضی حاضر شدند و قاضی نام
هر دو پرسید که ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام لواجه است پس
بشر برو نوزده دینار دعوی کرد و او منکر شد و قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من
خدای تعالی است که در قران فرموده لواحة للبشر علیها تسعة عشر معنی آیت
آتشی باشد سیاه کننده بشرهٔ مشرکان یعنی پوست بدن ایشان موکل اند بران آتش
نوزده فرشته که مشرکان را دران آتش غوطه میدهند چون قاضی از بشر این آیت
شنید بخندید و او را خاصهٔ خود نوزده دینار داد و لواجه را از خنک او رهانید
و بشر از آن زر طعامها بیارا رسانید

فصل هشتم در لطایف ظرفا

بسیار مردمان ظریفی در خانهٔ درویشی مهمان شد و آن درویش سقف خانهٔ خود را از جوبهای ضعیف
پوشیده بود و بکران داشت و هر لحظه از آن جوبها آوازی بیرون می آمد مهمان گفت
ای درویش مرا ازین خانه بجای دیگر بر که می ترسم از آنکه بر سر من فرود آید گفت
مترس که این آواز تسبیح و ذکر جوبهاست گفت از آن می ترسم که از بس تسبیح و ذکر
گویند ایشان را وجدی و حالی دست دهد که همه یکبار در رقص آیند و بسجده در افتند
ابوالعینا مهمان درویشی شد و آن درویش مقل الحال بود و مقداری که سرکهٔ تند

بحر دل

بحر دل پرورده با نان جو آورده ابوالعینا از بوی آن سرکه دماغ بسوخت دانست که
بغایت شد است و تیز دست از آن کشیده داشت درویش گفت طعام نمک
و حلالست چرا نمی خوری گفت می ترسم که بحدت تیزی که دارد مبادا که حرف
توحید را از لوح دلم زایل گرداند مردی بکم پرور سر در باغ انگوری کرد دید که خرسی
انگور میخورد او نیز مشغول گشت ناگاه صاحب باغ پیدا شد دید که مردی و خرسی انگور
میخورند چوبی گرفت و بر سر مرد آمد و او را لت کشید فریاد برداشت که ای عزیز اگر موجب
لت کردن انگور خوردنست خرس نیز انگور میخورد بیش از من و یرانی میکند چونست
که بوی تعرض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف بود گفت از جهت آنکه او میخورد
و میرود و تو با آنکه سیر میخوری و ذله نیز بیرون می بری مردی با کنیزک همسایه زنا
میکرد کنیزک از وی حامله شد همسایه بران قباحت اطلاع یافت زانی را گفت
یا عدو الله باری چون فعل فاحش میکردی بایستی که عزل کنی و نگذاری که نطفه
بر رحم رود تا ولد الزنا حاصل نشدی گفت از علما شنیده ام که عزل کردن مکروه است
گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی پدر خود را میزد و گفتند شرم دار
حقوق او را فراموش مکن گفت بجهت آنکه پدر را بر فرزند حق است فرزند را
نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم
اصیل بخواهد که حلیم باشد و مادر من درم خریده است و بدشکل از آنجا دیگر آنکه
باید فرزند را نام نیکو نهد و او مرا بر غوث نام کرده دیگر آنکه باید که او را

در خور دہیالی بمکتب فرستند تا قرآن آموزد من یک حرف نمی شناسم دیگر اگر
باید که او را در طفلی ختنه کنند پس دامن برداشت و کشف عورت کرد و گفت اینک
من چهل ساله شده ام و هنوز غلفتم یعنی ختنه ناکرده مردی ظریف بدهی رسید
در ولایت غور و در شمال آن ده کوهی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود
غوریان را گفت چون می بینید اگر من این کوه را از پیش ده شما برگیرم و ده شما را خوش
هوا سازم گفتند عجب کاری بکنی و عجایب کرمی بجا می آری در حق ما زیرا که بواسطه
بی هوائی اکثر اوقات در ده ما تب لرزه و طاعون واقع است گفت من خود
این کار میکنم بشرط آنکه مرا یکسال مهمانی کنید و هرچه دلم خواهد از طعام و میوه و شربت
دهید و بعد از آنکه این کوه را دور برده باشم مرا هزار دینار دهید که خرج راه کنم
گفتند منت داریم پس یکسال بخدمت او چنانچه باید و شاید قیام نمودند چون سال
بسر آمد بر سر او رفتند که برخیز و بوعده وفا کن گفت بروید و در تمام خانها خود
بجوئید و هر جا رسنی و طنابی یک گز تا صد گز مجموع را پیش من آرید رفتند و خروار
رسن آوردند بفرمود تا همه را بهم بستند پس گفت این رسن را اگر فته
در پشت خود بکوه بازنهاد و گفت تمام مردم را از مرد و زن و خورد و بزرگ
و پیر و جوان حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت برین کوه در آئید و زور کنید
و یکبار بردارید و بر پشت من نهید تا از ده دور برم و در مغاکی انداخته شما را خلاص
گردانم گفتند تو دیوانه چگونه توانیم کوه بزرگ را برداشتن و بر پشت تو نهادن

گفت دیوانه

گفت دیوانه شمائید که هزار گز رسن آورده اید و از عهده برداشتن این کوه بیرون نمی آیید
و مرا تکلیف می کنید که تو شهابردار مطربی ناخوش آواز در مجلسی با چنگ خراش
ناساز این مصراع را تکرار میخواند مصراع هرچه عاشق کند ملامت نیست ∴
اهل مجلس از و تنگ آمدند ظریفی هزال در آن مجلس حاضر بود برخاست و بند ازار
بگشاد و در برد و بول کرد و سر و پای او را بیالود و آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت
مرا برین کار ملامت مکن که با تو قسم بقول تو عمل کردم تو تکرار میکنی که هرچه عاشق کند
ملامت نیست والله که من بر دختر همسایه عاشقم پس ترا باید که مرا ملامت نکنی و معذور
داری مردی بود ظریف و هزال پیشه و قرض بر وی بسیار جمع شده بود و غریمان برو
ازدحام کردند و او را در کشاکش آوردند بیچاره شد و ندانست که چکند آخر غریمی
برو رحم کرد و در خلوت او را گفت اگر من ترا حیله آموزم که همه غریمان ترا وا
گذارند و بروند گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم گفت شرط کن که قرض مرا
باز دهی قبول کرد و گفت چون قرض خواهان نزد تو آیند و زر طلبند تو در روی ایشان
بانگ سگ کن باید که غیر ازین فعلی از تو صادر نشود و هزال آن را قبول کرد و چون روز دگر
قرض خواهان هجوم کردند هر کدام که پیش آمدند و زر می طلبیدند او در برابر ایشان عف عف
میزد هرچند بر گرد او گشتند و او را ملامت کردند غیر ازین آوازی از و برنیامد آخر
غریمان با هم گفتند دماغ او از جهت افلاس خلل کرده و از و حاصل نیست او را
گذاشتند و رفتند بعد از رفتن ایشان آن غریمی که او را حیله آموخته بود آمد و گفت دیدی که

جون عشر یمان از سر نو باز شد نداکنون بیا و شرط خود و فا کن و زر مرا بده و او در برابر
آن عزیم نیز آواز عف عف کرد عزیم گفت شرمت باد که با من حیله مرا پیش می بری
نهرل را بگذار و زر مرا ادا کن باز عف عف آغاز کرد هر چند آن مرد بلطف و عنف با او گفت
و گوکرد جز عف عف چیزی نشنید و آخر او نیز نا امید شده آن هزال را گذاشت و برفت
جوحی بکنار دجله آمد جمعی کوران دید که میخواستند از آب بگذرند گفت چه میشود شمارا که
اینجا جمع شده اید گفتند میخواهیم که از آب بگذریم گفت اگر من فاید شما شوم چه میدهید
مرا گفتند هر سری ده جوز بدهیم گفت همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شمارا از گذرگاه
بگذرانم پس دست پیش روی ایشان گرفت و بآب در آمد چون بمیان آب رسید
کوری را آب برد فریاد کردند کای قاعد یکی از یاران ما را آب برد او گفت دریغ از ده
جوز من درین سخن بودند که دیگری را آب کند فریاد زدند که یکی دیگری را آب برد
او گفت دریغ از بیست جوز من ناگاه دیگری از جا بکند فریاد کردند گفت دریغ از سی
جوز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخنست که تو میگوئی و این چه ربست که می پوئی
برای افتادی که هر را آب برد گفت شمارا چه میشود زیان مرا افتاد که بهر یکی که گم شود
ده جوز از دست من میرود با وجود این زیان من هیچ نمیگویم شما زیاد و داریه

فصل نهم در لطایف متفرقه ظریفی فارزآبادی در مجلسی میگفت آیا ماه رمضان از ما
خشنود رفت یا نی ظریفی گفت بغایة خشنود رفت زاهد گفت از کجا میگوئی گفت از آنکه
اگر ناخشنود روی سال دیگر باز نیاید شیرازی با گیوه نماز میگذارد دزدی در کمین بود

میخواست که گیوه آنرا بدزد و چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز گذاردن روا نیست
اعاده کن که نماز نداری گفت اگر نماز ندارم باری گیوه دارم موزنی تکبیر گفت و مردم
بتعجیل روی بسجد نهادند و برای صف پیش سبقت می جستند ظریفی حاضر بود گفت
وا بعد اگر بجای علی الصلوة حی الزکوة گفتی مردم در فرار مسجد بر هم سبقت گرفتی جمعی
بدعای باران بیرون رفتند و همه اطفال مکتبها با خود بردند ظریفی گفت این طفلان را کجا می برید
گفتند تا دعا کنند که ایشان بی گناهانند و دعای بی گناهان مستجابست گفت اگر دعای
طفلان بی گناهان مستجاب شدی یک مکتب دار در همه عالم زنده نماندی طبیبی ظریفی را
دید که دو طعام غلیظ با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمی سازند روزی دیگر
شنید که آن ظریف بیمار شد و بر سر بالین او آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام
با هم نمی سازند گفت این زمان باری بهم ساختند و میخواهند که مرا از میان بردارند
قزوینی از بصره می آمد گفتند از کجا می آئی گفت از کرم سیر گفتند آنجا در چه کار بودی گفت
در عرق کردن و کرما خوردن ظریفی گفت خوابی دیدم که نیمی راست بود نیمی دروغ
بخواب دیدم که یک انبان زر بر کتف دارم و از جائی بجائی می برم و کتف من از
بار آن زر درد عظیم گرفته چون بیدار شدم انبان زر نبود و درد کتف عظیم بود
ظریفی مفلس شده از و پرسیدند که ترا هیچ مانده گفت من خود بغایت مفلس شده ام
اما زوجه مرا فی الجمله چیزی مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زر سرخ و سی خروار
بریشم حق کابین در ذمه من تردی از دولت بنکبت افتاده بود روزی در آن حال

عطسه بزد جمعی مردم که نزدیک او بودند کمان بردند که کبر بادی ازو جدا شد او را
دشنام دادند و ناسزا گفتند بخندید و گفت عجب حالتست در ایام دولت اگر نفخی
از من جدا شدی مردم آنرا عطسه می شمردند و رحمک الله میگفتند اکنون که از بکتم عطسه
مرا نفخ حساب میکنند و لعنک الله میگویند مردی که گوش او بزرگ بود دایم بغلام
خود میگفت که از حکما شنیده ام که در کتب فراست است که گوش بزرگ آدمی را
دلیل طول عمرست و چون گوش من بزرگ است عمر من دراز خواهد بود اتفاقا او را
تهمتی کردند و قتل برو لازم شد و بپای دار بردند غلامش میگریست و میگفت
ای خواجه دایم میفرمودی که عمر من دراز خواهد بود که بزرگی گوش دلیل درازی عمرست
و اینک ترا می کشند گفت ای غلام من میگفتم گوش بزرگ دلیل درازی عمرست
اگر کسی بمرگ خود بمیرد و لیکن حکیم مرا بمرگ خود نمیگذارند حاکم وقت آن گفت و شنید
استماع نمود و آن مرد را بخشید پیش یکی از معظمات بغداد گفتند که در علم فراست
بینی بزرگ دلیل بزرگی عضو تناسل است اتفاقا در ان نزدیکی طریفی بود که بینی بزرگ
داشت او را بجرم سرا بردند و صباح بینی او را بریده از خانه اخراج کردند مردم
ازو پرسیدند که بینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد جرمش کردند شیرازی
و شیروانی هر دو منعم و قزوینی مفلس بحج رفتند چون بمکه رسیدند شیرازی گفت
من بشکرانه این سعادت مبارک غلامان را آزاد کردم و شروانی گفت من بشکرانه این دولت
کلک شکر را آزاد کردم قزوینی گفت مرا درم خریده نیست که آزاد کنم لیکن بشکرانه این

کرامت

کرامت مادر فرزندان را طلاق گفتم و از قید خود آزاد کردم و نسابه بکری انساب
عرب را مستحضر بود و دعوی کرد که نسب هر که پرسند بگویم روزی در جمعی خاص و عام
حاضر بودند کسی بر سبیل ظرافت ازو پرسید که تو دعوی آن میکنی که بنسب همه کس
حاضرم اگر راست میگوی بگو که پدر و مادر آدم که بوده اند گفت آدم پسر مضا ابن
حلح بوده و مادر او را صاعده بنت قرازم خواص بخندیدند و عوام متحیر شدند بعد از آن
یاران ازو پرسیدند که این چه نسب بود که از برای آدم که ابو البشرست بیان کردی
گفت نخواستم که مرا بعجز از سخن آوری اعتقاد کنند عقیل از ظرفاء عرب است گفت
عجب تر از هر عجبی آنست که رعد فرشته است از مگس خوردتر است و از زنبور
بزرگتر است گفت اگر چنین باشد مگر بدین سخن آن میخواهی که از زنبور خوردتر است
و از مگس بزرگتر است گفت اگر چنین باشد هیچ عجب نباشد فیلسوفی در صحرای گذر کرد
تیراندازی جاهلی نوآموز دید که هدفی نشان کرده بود و تیر می انداخت بر راست
و چپ و اصلا تیرش نزدیک هدف نمی افتاد فیلسوف بترسید که مبادا تیری
بروی زند رفت و متصل بهدف او بنشست و گفت لم ار موضعا اسلم من هذا
ندیدم موضعی بسلامت تر از جا این هدف چه یقین میدانم که تیر او بر هدف نخواهد آمد
فیلسوفی ابلهان توبه کرد و همان لحظه ریش خود و بتراشید گفتند چرا چنین کردی
گفت از برای آنکه در معصیت رسته بود و جوی دراز گوش خود را بزجر و درشتی کناه
می برد و او نمی رفت مردم گفتند همه چارپایان چون روی بخانه خود نهند ابرست و شتاب

رو نه جهت چیست که در از گوش تو بر خلاف عادت بخانه بد میرود گفت لانه یعرف
سوء المنقلب یعنی از برای آن میرود که می شناسد بدی بازگشت خود را و میداند که رجوع
او بکجاست جوحی گفت من و مادرم هر دو منجم ماهریم که در حکم ما خطای واقع نمیشود گفتند
این بزرگ دعویست از کجا میگوئی گفت از آنجا که چون ابری برآید من گویم باران خواهد
آمد و مادرم گوید که نخواهد آمد البته آن شود که من میگویم یا آن شود که او میگوید از
جوحی پرسیدند که هرگز هیچ کاری بر قومی سبقت گرفتی گفت همیشه بر اهل محله خود
سابقم در بیرون آمدن از مسجد زیرا که همیشه متاخرترین ایشانم و در درون آمدن بمسجد هزالی
نزد معبری رفت و گفت دوش خوابی دیدم که معبر گفت خیر باشد چه دیدی گفت دیدم که
از پشکل شتر بورانی می ساختم معبر گفت یکدرم بده تا خواب ترا تعبیر کنم گفت اگر مرا
درمی بودی بادنجان خریدمی و از پشکل بورانی نساختمی هزالی در مجلسی دایم مسخرگی میکرد زاهدی
او را گفت همه عمر خود در هزالی و مسخرگی گذرانیدی همچنین مکن که روز قیامت
ترا سرنگون در دوزخ افکنند گفت آن نیز مسخرگی دیگر خواهد بود فصل دهم
در لطایف ظرافت بزنان مجد همگر که ذکر او در باب شعرا گذشت زنی بغایت
پیر و کهن سال روزی با یکدیگر جنگی و ماجرای داشتند پیرزالی گفت ای عزیز من
مصراع پیش از من و تو لیل و نهاری بودست   مجد گفت ای عمر من اگر پیش از من بوده
پیش از تو باری نبوده پیرزالی بدشکل شوهر خود را ملامت می کرد که از خدا شرم نمیداری که
زنی حلال الطیب در خانه داری و او را میگذاری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال فنعم و اما الطیب فلا

ای حلال است و اما طیب نیست مردی پیش ابو العینا گفت زنی دارم بغایت
شلیطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار و مرا پیر کرده سال است که بر جا مانده
گفت مشتاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آرند گفت لا والله نخواهم ابو العینا
گفت ویحک چرا نمی خواهی گفت می ترسم که از فرح مفرط بمیرم ظریفی زنی شوم قدم
خواسته بود که پنج شوهر در گور داشت ناگاه ظریف نیز به بیماری مرگ افتاد و چون
جان می کند زن بر بالین او میگریست و میگفت شوهرا از دنیا میروی مرا که میگذاری
گفت ششمی هفتم زن درویشی عیال مند بخانه همسایه میرفت که او را مصیبتی افتاده بود
درویش مرا او را گفت کجا میروی گفت بتعزیه رسانیدن گفت در خانه برای طفلان
چه گذاشته که بخورند گفت چون در خانه نه آرد هست و نه نمک و نه هیزم چه سازم و چه گذارم
گفت پس تعزیه در خانه ماست تو کجا میروی ظریفی زنی خواست چون شب را
بگذرانید و صباح شد یاران از و پرسیدند که حال چیست و زنت چه ماند گفت بشاخ
نرگس که سرش سفید است و رویش زرد و ساقش سبز باریک ظریفی زنی بخواست
بعد از چهار ماه پسری آورد شوهر گفت پسرت را چه نام کنم گفت چون او نه ماهه راه
بچهار آمده استاد او را خر ایلچی نام کن ظریفی زنی بخواست بغایت قبیح الوجه چون
زن گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیارند خود را اقرار ده که من روی
بکه نمایم و پیش که آیم گفت تو روی بمن منمای و پیش من میا دیگر پیش هر که خواهی
بر آی و روی بهر که خواهی بنمای زنی بدروی و بدخوی بیمار شد شوهر گفت اگر من میرم

تو بی من خواهی زیست گفت اگر نمیری چون خواهم زیست زنی بر سبیل ظرافت
سیاحی را گفت این همه گرد عالم گشتی و بهر مرز و بوم بگذشتی چه فایده حاصل
کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که هرگز با زنان انس نگیرم
تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت خطا بکارخانه نقاشی در آمده بر دیوار
خانه او سه صورت اوکشیده دیدم که بغایة استادانه بود هرگز بآن خوبی نقشی ندیده بودم
اول صورت مردی بود که سر در پیش افکنده و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورت
مردی بود که بیک دست ریش خود را میکند و بباد بر می داد و بدست دیگر سنگی
داشت که بر سینه میزد سیم صورت مردی که رقص میکرد و نشاط و اظهار خوشی مینمود
از روی انبساط و بر زبر هر سطری بقلم جلی نوشته بود و بر سر صورت اول که در فکر
دور و دراز بود نوشته بودند این مردیست در فکر افتاده که آیا زن خواهم
یا نی و بر صورت دوم که ریش میکند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند که
این مردیست زن خواسته و پشیمان شده و بر سر صورت سیوم که رقص میکرد
و نشاط می نمود نوشته بودند که این مردیست که زن را طلاق داده و از بلای
او خلاص شده فصل یازدهم لطیفه زنان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افاضل
عرب زنی فصیح بلیغ داشت روزی بر سبیل طیبت در مذمت زنان این گفت
شعر ان النساء شیاطین خلقن لنا ::: نعوذ بالله من شر الشیاطین
بدرستی که زنان دیوانند که آفریده شده اند برای ما پناه میگیرم بخدای از بدی دیوان

صورتی تم

چون زنش این بیت شنید در برابر او گفت شعر :::
ان النساء ریاحین خلقن لکم ؛ وکلکم تشتهی شم الریاحین
بدرستی که زنان گیاهان خوش بویند که آفریده شده اند بر برای شما و همه از رو
آیند که ببوسد آن گیاهان خوش بوی را جمعی ظرفا بصره نیز در رابعه عدویه رفتند
و گفتند ای رابعه مردانرا فضیلت است که زنانرا نیست اول آنکه مردان کامل العقل اند و زنان ناقص عقل و دلیل بر نقصان عقل ایشان آنکه گواهی دو زن
برابر گواهی یک مرد است دوم آنکه ناقص الدین اند دلیل بر نقصان آنکه در هر ماهی
بجهت حیض چند روز از نماز و روزه باز می مانند سیم آنکه هرگز زنی به درجه پیغمبری
نرسیده رابعه گفت راست میگوئید اما زنانرا فضیلتیست که مردانرا نیست
اول در میان زنان مخنث نیست و این صفت خاصه مردان است دوم آنکه هیچ زن
دعوی خدای نکرده و این جرأت بی ادبی از مردان سر زده سیم آنکه همه انبیا و صدیقان
و شهیدان و صالحان در شکم زنان پرورش یافته اند و در کنار ایشان بزرگ شده
فقیهی کامل زنی داشت بغایت دانا روزی آن فقیه زن خود را دید که بر نردبانی
بالا میرفت چون بر نیم نردبانی رسید فقیه گفت اگر بالا روی بطلاقی و اگر فرود آئی
بطلاق و اگر بر جای خود مکث کنی بطلاق زن فی الفور خود را از نردبان بر زمین افکند
فقیه او را آفرین کرد و گفت اگر من نمانم تو توانی که مسایل شرعی را جواب نویسی خسرو
پرویز شیرین را که زوجه محبوبه او بود گفت خوش چیزیست پادشاهی شیرین گفت

اگر دایم بودی

اگر دایم بودی بتو رسیدی بادشاهی بسفر رفت و زنی جمیله داشت که خاطرش
بوی متعلق بود انگشترین زرین در دست زن دید گفت این را بمن ده تا یاد
کاری تو نگاه دارم و هر گاه نظرم بران افتد ترا یاد کنم زن گفت این ذهب است
و بجهت لغت از رفتن نشان دهد و اخاف آن تذهب و می ترسم از انکه بان
تفأل تو برود و دیر بمانی اما این قطعه از چوب عود است از بستان و نگاه دار که
عود از خود نشان دهد و از چوان تعود و امیدوارم که باین تفال زود باز آئی
عمران بن حطان در عرب بشهرت بقباحت وجه و کراهت منظر و زنی داشت
بغایت صاحب جمال حمیده خصال روزی عمران را گفت یقین می دانم که من و تو دو بهشتی و
سعیدیم گفت از کجا میگوئی و چگونه میدانی گفت از انجا که تو دایم شکل مرا می بینی و
شکر می گوئی و من وجه قبیح ترا می بینم و صبر میکنیم و صابران و شاکران اهل بهشت اند .
مردی بزرگ بینی زنی را خواستگاری کرد و در تعریف خود گفت من مردی ام
متحمل و بارکش زن گفت راست میگوئی و باور دارم که اگر متحمل و بارکش
نمی بودی این بینی را چهل سال نکشیدی اصمعی گوید در بازار بغداد دیدم دکانی
که روی بروی کاروان سرائی بود دیدم زنی صاحب جمال در دکان میوه فروشی
نشسته و مرغی چند بریان کرده یک ساخته بپهلوی میوه نهاده بر بالای دکان خانه
نخاسی است که کنیزکان صاحب جمال آراسته سر از دریچها بیرون کرده اند من بان
میوها مرغان و کنیزکان اشارت کردم و این آیت بران زن خواندم که

این را

و فاکهة

وفاکهة مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون ∴
زن گفت ای عزیز چرا تمام نخواندی گفتم تمام کن گفت جزاءً بما کانوا یعملون
یعنی این میوه و گوشت مرغ و دختران سیاه چشم که چون در در صدف نهان اند یعنی بها
پاک اندر جزا کسی است که گرد از نیکو کند بر زنی خمیده پشت کرد و اند گفت آن خواهم که
دیگران نیز مثل من گوژپشت شوند تا بان حبسی که ایشان در من نگرسته اند من نیز بنهان
چشم در ایشان نگرم جوحی بغایت قبیح الوجه بوده حکایت کرده که روزی بر سر بازار
ایستاده بودم زنی پیش من آمد و در روی من بسیار نگریست چون نظر کردن وی
از حد گذشت گفتم ای زن چه قصه داری که چشم در روی من دوخته و چنین تیز تیز
می نگری گفت چشم من گناه عظیم کرده بود خواستم که او را عذابی کنم بچیزی که بدتر از ان نباشد
هیچ عذاب سخت تر از ان ندیدم که زمانی بروی زشت تو نگاه کنم و هم جوحی گفته است
که هرگز انفعال نکشیدم که پیش نقاشی کشیدم و آن چنان بود که روزی زنی آمد
و گفت ای جوحی بتو حاجتی دارم گفتم که کدام است گفت اگر تو تا سر بازار همراه من
بیائی و بر من منتی ثابت کنی همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت همچنین بسازد و بس
مرا بگذاشت و برفت نقاش بخندید و من متحیر شدم که این چه بود و بس نقاش را گفتم مرا از
سر کار آگاه گردان نقاش گفت چند گاه است که این زن بدر دکان من می اید
مبالغه میکند که صورت ابلیس را برای من نقش کن و مزدی وافر از من بستان و من
هر بار او را میگویم که نمی دانم چه نوع نقشی کنم که من ابلیس را ندیده ام آخر گفت برای تو

مثالی بیارم تا شکل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنین لیکن از جوحی گفت
من از سخن آن نقاش گلی آن بود که ترا آورده الا انفعال ایشم که بدرة العز نیافته
بودم مردی ظریف زنی جمیله دید او را گفت چه شود اگر رخصت دهی که ترا بچشم
و چاشنی گیرم تا بینم که تو شیرین تری یا زن من گفت برو از شوهرم بپرس که او
هر دو را چشیده است که تا خاطر نشان تو بکند **باب یازدهم** در حکایات
و لطایف بخیلان و پرخواران و طفیلیان مشتمل بر پنج فصل **فصل اول** در حکایات
عجیب از سعد بن هارون که به بخل معروفست و دعبل خزاعی که از شعرا مشهور عربست
حکایات کرده است که با جمعی فضلا و شعرا بر سعد بن هارون در آمدیم و از صباح
تا نصف النهار پیش او نشستیم و از گرسنگی چشمها ما تاریک شد بغایت ملول گشتیم
آخر پسر غلامی داشت آواز داد و گفت اگر خوردنی داری بیار غلام رفت تا وقت
ظهر پیدا نشد بعد از مدتی سفره چرکین آورد که بر وی یک قرص خشک بود که در خشکی مثال
کال خیمه بود و کاسه کهنه لب شکسته پر از آب گرم آورد که در آن پر خروس نیم خام بود که
سر نداشت چون کاسه را بر سفره نهاده و سعد نظر کرد و سر خروس را بر گردن ندید
سر در پیش انداخت و لحظه در دو دراز رفت بعد از مدتی سر برآورد و پسر غلام را گفت
سر این خروس کجاست گفت بینداختم گفت من آن کس را نکرم که پای خروس را
می اندازد فکیف که سر او بیفکند و این بفال بد می باشد که رئیس را از راس گرفته اند و در
خروس را چندین فضیلت است اول آنکه از دهان او آوازی بیرون می آید که

بندگان خدا بوقت نماز حاضر میشوند و خفتگان با آن بیدار میشوند و شب خیزان نماز
تهجد به برکت آن آواز شغل میگیرند و تاجی که بر سر اوست نمودار تاج پادشاهان است
و او بآن تاج در میان مرغان سرور و سرافرازست و دو چشم که در کاسه سر اوست
بآن فرشتگان معاینه می بینند و معاشران شراب رنگین را بو تشبیه میکنند و در صفت
شراب لعل میگویند و شراب کعین الدیک و مغز سر او دوا درد کلیه است یعنی ورم
کرده را نافع است و هیچ استخوانی نافع تر و خوش طعم تر از استخوانی سر او نیست
و اگر تو آنرا بجهت این انداختی که گمان بردی که من نخواهم خورد خطا فاحش کرده
زیرا که من سر مرغ را بسیار دوست میدارم و مغز سر او را بغایت معتقدم و
دوست میدارم و بر تقدیری که من نخورم که عیال و اطفال من می خورند و گرفتم که
ایشان نیز نخورند آخر مهمانان من که از صباح تا این وقت هیچ نخورده اند آنرا می خوردند
و منت میداشتند پس از روی غضب او را گفت برو و آنرا هر جا انداخته پیدا کن
و بنظر من آر و اگر در پیدا کردن آن اهمال کنی ترا ایذا ابلیغ کنم چنان ایذا که هرگز نشنیده
باشی گفت والله که نمیدانم که کجا انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته
در شکم شوم خود انداخته غلام گفت والله که من آنرا نخورده ام و تو این سوگند را دروغ
خوردی سعد را ازین سخن غضب زیاده شد و برجست و دامن پسر غلام را گرفت تا ورا
بر زمین کشد و لت کند غلام نیز دامن او گرفت و میان ایشان غوغا بالا گرفت و در آن
اثنا پای سعد بر آن کاسه آب گرم آمد و سرنگون شد و آبها بر آن سفره چرکین ریخت

و آن خروس نیم جان از کار بر زمین افتاد و گربهٔ دزد در کمین بوده آن خروس را
در ربود و سر خود گرفت و ما سعد را هم با غلام آویخته گذاشتیم و بیرون آمدیم فصل
دویم در ملاقات و مهمان داری بعضی بخیلان مر بعضی را بخیل کوفی و بغدادی با یکدیگر
دوستی داشتند وقتی بغدادی بکوفه افتاد و بمهمانی دوست خود رفت کوفی از
برای او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول کن که این مادهٔ وجود مرغیست که از و صد هزار
تخم مرغ آورد و گفت تناول کن حاصل شود در درون هر یکی مرغیست بالقوه اگر تربیت کنند
از هر یکی مرغی تولد کند پس من بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار مرغ بغدادی آن تخم مرغ را
بخورد و گفت اگر روزی بدیار ما عبور کنی ما نیز خدمتی لایق بجا آریم و پس کوفی را
وداع کرد و برفت و بعد از چند گاه کوفی بهوای مهمان داری دوست خود ببغداد
رفت و در خانهٔ او نزول نمود بغدادی ذکر گوسفند بریان کرده پیش دوست آورد
کوفی در آن می نگریست و دست بآن نمیبرد بغدادی گفت تناول کن که این مادهٔ نسل
صد هزار گوسفند است پس من بحقیقت ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت
احسنت من گواهی میدهم که تو از من بخیل تری زیرا که من ترا بصد هزار مرغ مهمانی کردم
و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت کردی بخیلی کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت
بخل کاملست روی به بصره نهاد که با او صحبتی دارد و صفت او را در بخل معلوم کند که تا چه مرتبه است
چون با وی ملاقات کرد گفت ای مرد امروز نیز من از دیار خود بعشق صحبت تو آمده ام
و میخواهم که از تو درین صفت که بدان مشهور عالمی فایده گیرم گفت چون از راه دور

برای ما آمده

برای ما آمده بر ما واجبست که ترا مهمانداری کنیم اکنون بگوی که خاطرت بکدام طعام
راغبست و از روی کدام طعام بر دلت غالبست تا آنرا سرانجام کنیم کوفی گفت
مدتهاست که در دلم آرزوی پنیر تازه است و اشتیاق آن در دلم بحد و اندازه
بصری برخاست و طبقی گرفت و به بازار آمد که برای مهمان پنیر تازه خواست میخواهم
که یک درم را پنیر خوب بدهی گفت ای خواجه ترا پنیر دهم مثل زبده گفت زبده به از
پنیر تراست و مروت آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان برم پس پنیر گذاشت
و بدر دکان زبده فروش آمد و گفت زبدهٔ خوب میخواهم زبده فروش گفت
ترا زبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت گفت پس روغن زیت بهتر است
از زبده پس زبده فروش را گذاشته بدر دکان روغن گر آمد و گفت روغن
زیت خوب میخواهم گفت ترا روغن صافی دهم همچون آب زلال بصری گفت آب زلال
به از روغن زیت پس روغن گر گذاشت و گفت من خود در خانه آب زلال
دارم بخانه آمد و یک کاسه پر از آب زلال پیش مهمان نهاد و گفت تمام بازار
بصره را بگشتم و به از آب چیزی نیافتم و قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی
دست او ببوسید و گفت اشهد انک احذق منی گواهی میدهم که درین فن حاذق تر
و داناتری از من فصل سیم در لطایف بخیلان و ظرافت ایشان از بخیلی پرسیدند
که شجاع ترین مردمان کیست گفت آنکس که آواز دندان جمعی بگوش او رسد که چیزی
میخورند و زهرهٔ او آب نشود شخصی بخیلی را گفت که در علم و جبر بیا مدد مردم باشیم

گفت وقتی که کسی نان تو بشکند و تو سرش بشکنی ابو الاسود از فضلاء عربست و به بخل
معروف او را گفتند تو ظرف علم و دعاء حلمی اما عیب تو اینست که ممسکی گفت هنر
ظرف اینست که ممسک باشد و هر ظرفی که در وی ریزند نگاه دارد و هر ظرف که چیزی
ازو ترشح کند معیوبست درویشی نزد خواجه بخیلی آمد و گفت پدر من و تو آدم است
و مادر ما حوا پس ما برادران باشیم و ترا این همه مالست میخواهم که مرا قسمت برادرانه
بدهی غلام را گفت یک فلوس سیاه بوی ده گفت ای خواجه چرا در قسمت سویت
رعایت نمی کنی گفت خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند این قدر نیز بتو نمی رسد
بخیلی را دیدم گدایان از پیش خود میراند او را ملامت کردند که خلاف حکم خدا میکنی که
فرموده است و اما السایل فلا تنهر یعنی گدا را مران گفت گدایان طایفه اند که
هرگز عیادت هیچ مریض نکنند بجنازه هیچ مسلمان حاضر نشوند هرگز چیزی وا جالی از ایشان
در وجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه آرند بحاجت ایشان روی در خلق
آرند شخصی بخیلی را گفت خاتم بمن ده تا هر گاه نظر بران اندازم یاد تو کنم بدین واسطه
دایم در یاد من باشی گفت هر گاه خواهی مرا یاد کنی بر اندیش که فلان وقت ازو انگشتری
خواستم و بمن نداد عربی بدوی از پیش معاویه میگذشت و دو سگ داشت یکی سیاه
و یکی سفید در قلاده کشیده همراه داشت معاویه گفت ای بدوی ازین دو سگ
یکی را بمن بخش گفت هر کدام خواهی بی مضایقه بتو دهم گفت سگ سفید را میخواهم
گفت این سگ نزد من محبوب ترست گفت سیاه را بده گفت او گیرنده تراست

درویشی

درویشی نزد شمامه که در بخل مشهور عربست بیامد و ازو حاجتی خواست شمامه گفت
تو اول یک حاجت مرا برار تا من حاجتی که عرض کنی برارم درویش گفت بفرمای
آن حاجت کدامست گفت حاجت این که هرگز از من حاجت نخواهی بخیلی سکه را که بر یک
روی کلمه شهادت و بر روی دیگر دو سه آیت نوشته بود بر گوشه دستمال کرد میزد
گفتند ارباب کرم سکه را بند نکنند گفت این سکه نیست تعویذ است و تعویذ را نگاه
باید داشت و صرف نباید کرد بخیلی پسر خود را پند میداد که درم نقره بال دارد اگر
بگذاری که حرکت کند بپرد و دینار زر تب دارد اگر او را صرف کنی بمیرد جمعی نزد خواجه
بخیل رفتند و گفتند تو از خاندان کریمانی و ما جمعی فقیران برخاسته ایم و بامید بدر خانه
تو آمده ایم و بتو دو حاجت داریم میخواهیم که نومید ازین در باز نگردیم خواجه گفت آنچه
از دست من آید تقصیر نکنم آن دو حاجت کدام است گفتند حاجت اول آنکه هزار
دینار برسم قرض باین مرد بدهی که مشکل عظیم پیش او آمده که بهزار دینار میگشاید
و ما همه گدایان ضامن این وجه می شویم پرسید که حاجت دوم کدامست آنکه یکسال
او را مهلت دهی که ادای این دین پیش از یکسال میسر نیست خواجه گفت ای عزیز
اگر کسی از دو حاجت که بر وی عرض کنند یکی را بر دارد مروت کرده باشد
گفتند آری گفت ازین دو حاجت که شما بر من عرض کردید من حاجت دوم را که
مهلت دادنست بر آوردم و قبول کردم شما بر خواست این مهلت یکساله
میطلبید و من او را ده ساله مهلت دادم برای خاطر شما که مردم عزیزید و روی بمن آورده اید

اکنون برو ید حاجت اول را از دیگری بطلبید که من پیش ازین سخاوت نمیتوانم
کرد **فصل چهارم** در لطایف پرخواران با قتباس ایات قران بنان طفیلی
از مشاهیر ظرفاست و بشکم پروری و پرخواری معروفست وی حکایت کرده است
که روزی بر سر خوان جمعی از فضلا و ظرفا حاضر شدم و ایشان مرا نمی شناختند
ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای پس گرم که درمیان آن جاهی ساخته بودند
آنرا پر از روغن بادام زلال کرده یکی از ظرفا مقداری ازان حلوای گرفت
و دران روغن افکنده گفت **فکبکبوا فیها هم والغاوون** یعنی برو در افکنده
شدند در آتش تا ان دیگرا ان چون این آیت خواند رخنه دران جاه زد تا روغن
بجانب او روان شد من گفتم **وبیر معطلة وقصر مشید** یعنی جاه دست باز داشته شد
و معطل گذاشته و کوشک بلند بر کشیده و بیر معطله جاهی بوده است در حضرموت که
صالح بعد از وفات او بر سران جاه منازل ساخته بودند چون این آیت خواندم
رخنه دران جاه زدم تا روغن بجانب من روان شد ظریفی مرا گفت **اخرقتها
لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا** یا سوراخ میکنی کشتی تا غرق کنی اهل انرا بر ستی که اوردی
چیزی شنیع و بر دل گران چون آیت بخواند رخنه دران زد و روغن بجانب او
روان شد من گفتم **انا نسوق الماء الی الارض الجرز** یعنی بدرستی که ما میرانیم آب را
بر زمین خالی از گیاه چون این آیت را خواندم جوی انرا بطرف خود کردانیدم دیگری
دیگری گفت **والتقی الماء علی امر قد قدر** یعنی ملاقی شد مذاب آسمان با آب زمین

ولکر

بر کاری که قضا شده بود بر ایشان که آن هلاکت بود بآب طوفان و جوی را
بطرف خود کردانید من گفتم **وفجرنا خلالهما نهرا** یعنی روان کردیم میان ان بوستانها
جوی آبرا بطرف خود کردانم دیگری گفت **فسقناه الی بلد میت** راندیم ابر
پر آب را بسوی زمین مرده که از بی آبی افسرده بود و جوی بطرف خود کردانید
من گفتم **وهی تجری بهم فی موج کالجبال** یعنی ان کشتی می بود ایشانرا درمیان
موجها که از عظمت بودمانند کوهها بعد ازان دیدم که هیچکس چیزی نمی کوید تمام
رخنها را بستم و یک جوی ساختم و انرا بطرف خود روان کردانیدم و گفتم **هذه
الانهار تجری من تحتی** یعنی این جویهاست که روان میکردد در زیر کوشک من کسی
دیگر هیچ نگفت بیکبار همه روغنها را در حلوا زدم تا همه را فرو خورد و در سامات
حلوا گم شد پس گفتم **وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی** و گفته شد یعنی حق سبحانه گفت
ای زمین فرو بر آب خود را وای آسمان باز گیر آبی را که فرو گذاشته **وغیض الماء**
و کم کرده شد آب **وقضی الامر** گزارده شد کار یاران تبسم کردند و منبسط شدند بعد
ازان مرا شناختند و بر روی من مجتهابرا آوردند و دعوتها مهیا کردند و هم بنان
طفیلی گفته است که روزی یکی از منعمان سماطی کشیده بود مرا بخواند و با خود بران
خوان نشاند و طبقی بغایت بزرگ پر از لوزینه عسل در غایت خوبی که بمشک
و گلاب و زعفران انرا خوش بوی و آراسته ساخته بودند پیش او نهادند
خواجه یک لوزینه برداشت و بدست من داد گفتم **ان الحکم لواحد** بس او یک دیگر داد ان

کرفت بار دوم کفتم دار سپنا الیهم اثنین بار سیم کفتم وعززنا بثالث بار جهارم
کفتم فخذ اربعة من الطیر بار پنجم کفتم ویقولون خمسة بار ششم کفتم خلق الله السموات والارض
فی ستة ایام بار هفتم کفتم وبنینا فوقکم سبعا شدادا بار هشتم کفتم ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیة
بار نهم کفتم کان فی المدینة تسعة رهط بار دهم کفتم تلک عشرة کاملة بار
یازدهم کفتم رایت احد عشر کوکبا بار دوازدهم کفتم ان عدة الشهور عند الله
اثنی عشر شهرا فی کتاب الله بعد از ان خواجه طاس را تمام پیش من نهاد دار سلنا الی یا الف او
یزیدون بنان طفیلی را سوال کردند از کلام الله کدام آیت را خوشتر داری کفت
ما لکم لا تاکلون یعنی جه میشود شما را که طعام نمی خورید کفتند کدام امر را
از قران بیشتر کار می بندی کفت کلوا واشربوا یعنی بخورید و بیاشامید و کفتند
کدام دعا را از قران ورد خود ساخته کفت ربنا انزل علینا مایدة من السماء
یعنی ای پروردکار ما فرو فرست بر ما خوانی پر طعام از آسمان کفتند از احادیث
رسول صلی الله علیه وآله وسلم کدام حدیث را اختیار کرده کفت لو دعیت الی
کراع لاجبت یعنی اکر مرا بخوانید و مهمانی کنید بپاچه کوسفندی هر آینه اجابت کنم و آن
دعوت حاضر شوم ابو العینا بر خوان منعمی حاضر شدم که مردم را پالوده عسل مهمانی
کرده بود و حلاوتی جندان نداشت کفت عملت قبل ان اوحی ربک الی النحل
یعنی ساخته شده است این پیش از انکه الهام عسل دادن کند پروردکار تو زنبور
عسل فصل پنجم در ظرافت پرخواران و طفیلیان طفیلی بمجلس در آمد دید که جمعی

بعسل خوردن

بعسل خوردن مشغول اند جون جشمش بر عسل افتاد حال بر وی کشت و خواست که
کوید سلام علیکم کفت عسلیکم طفیلی را از شوربا پرسیدند که روی درد و جند است کفت
جارده تا ان جمعی کثیر جائی نشسته بودند طفیلی آنجا حاضر شد بکمان آنکه مکر طعامی در میان هست
آن جمع او را کفتند ای طفیلی ما همه کرسنه ایم و هر یکی بطعامی رغبت تمام داریم
تو بکدام طعام بیشتر مایلی کفت بمجموع طعامها که شما رغبت دارید بنان طفیلی کفتند
علامة الشره آن میتق والعلق و بحدث یعنی نشانه حرص و شره در خوردن طعام
آنست که یک لقمه در دهان نهاده می خاید و در یک لقمه دیکر می آویزد و جشم
بر یک لقمه دیکر دارد طفیلی شره تمام طعام میخورد و بهر پنج انکشت جوالکاز بهر طرف
طعام بیرون می آورد او را کفتند جرا به پنج انکشت جیزی میخوری کفت بجهت آنکه
شش انکشت ندارم طفیلی را کفتند از صحابه کدام یک را بیشتر دوست میداری
کفت مارک حب الطعام موضعا لاحد یعنی نکذاشته است دوستی طعام جای برای
هیچ احدی بنان طفیلی کفته که کسی کندر و مصطکی و علک می خاید معده می کیرد من ذاق
الباب ولا بد خل ... یعنی کیست این که در می کوبد و در نمی آید بنان طفیلی را
پرسیدند که غایت سرور تو در کدام وقتست کفت اذا رایت فتیانا یغلق قدورهم
ولا یغلق دورهم ولا یضیق صدورهم یعنی نهایت سرور من وقتیست که بیینم
جوانان و ارباب فتوت و مروت را که می جوشد دیکهای ایشان البته نیست
درهای خانهای ایشان و تنک نیست سینهای ایشان از دیدن مهمانان و طفیلیان صوفی

دعوت خواره با جمعی از مریدان جای نیرفت دید که دهقانی کاوی فربه را پنجاه من
گندم و یک خیک روغن گوسفند بار کرده جای می برد صوفی که آن دید با مریدان
برقص در آمده و آغاز تواجد کرد از وی پرسیدند که چه حال روی نمود گفت هر سه را
دیدم که به پای خود میرفت مردی از حج باز آمده بود یکی از منعمان و معتقدان برای او
طاسی پر عسل مصفی فرستاد طفیلی آنجا حاضر بود مردی بدین حاجی آمده بود گفت
سبحان الله حج ترا قبول کرد آن طفیلی گفت حاجت و ماکردن نیست زیرا که یقین
میدانم که حج او مبرور و مقبولست گفت ترا این یقین از کجا حاصل شده است گفت
ازین طاس عسل که اگر خدا حج او قبول نکردی چنین تحفه با و نفرستادی روزی هارون
رشید از قاضی ابو یوسف پرسید که چگوئی در حق لوزینه و پالوده گفت من قاضی ام
حکم بر غایب نکنم هارون بفرمود تا هر دو طعام را حاضر کردند او لقمه از این میخورد و لقمه
از آن او هیچ نمیگفت هارون پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هرگز بدین جلدی
دو خصم ندیده ام هر گاه میخواهم برای یکی سجلی بندم آن دیگری حجتی پیش می آرد که
فردی مانم میر کندی مردی بطین و دعوت خواره بود و از ظرفاء مشهور هرات
و به پر خوردن شهرتی تمام داشت تا بمرتبه که او را بمرض جوع نسبت میکردند
روزی فقیر از وی بتقریبی پرسیدم که شما از اشعار بزرگان شعرا که اعتقاد دارید در نظم
کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس چنان خوش نمی آید که شعر مولانا
جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل و مثنوی مولانا شعری نخوانده

داد و کرم

و یاد نگرفته ام گفتم چند هزار بیت از غزل و مثنوی مولانا یاد داشته باشید گفت
از تمام دیوان مولانا یک بیت و از تمام مثنوی یک بیت یاد گرفته ام گفتم آن کدام است
گفت بیت دیوان که **بیت** کوه بود نواله ام بحر بود پیاله ام

هر دو جهان چو لقمه‌ایست و این دهان من

و بیت مثنوی این که **بیت**

چونکه لقمه میشود در تو گهر ... دم مزن چندانکه بتوانی بخور

باب دوازدهم در لطایف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران
مشتمل بر هشت فصل **فصل اول** در ذکر قارب الصخره مردی بوده از بنی معد و
و از طامعان مشهور عرب است از وی پرسیدند که در مدت عمر خود از خود هیچکس
طامع تر دیدی گفت از جنس آدمی ندیده ام لیکن روزی در راهی میرفتم و قدری ملک
می خاییدم سگی سرگرگین لنگ حرکت دهان من دید و آواز دهان برهم زدن
من شنید گمان برد که من طعامی میخورم بطمع آن که بوی لقمه دهم پنج فرسنگ با وجود
ضعیف تن و پای لنگ در عقب من می دوید و ساعت بساعت پیش می آمد و در دهان
من نگریست من سگ را در طمع از خود قوی تر دیدم لیکن آدمی مثل خود درین صفت ندیده ام
و این قارب الصخره در طمع بمثابه بوده است که اعراب با و مثل میزده اند که **اطمع من
قارب الصخره** یعنی اگر مرا بر گردانی بتو رسیده شود و فایده قارب الصخره
در طمع افتاده که مگر در زیر آن صخره گنجی است مدفون بطمع گنج بسی رنج کشیده
و بسیار جان کنده تا آن صخره برگردانیده بر روی دیگر آن صخره سطری دیگر نوشته است که

رب طمع یهدی الی الطبع یعنی بسیار طمع باشد که راه نماید بزنگ دل مراد آنست که
غم و اندوه افزاید و باز خاطر بر دل طامع نهد قارب چون آن مضمون را خواند و نام آن مسمی
شد غضبی عظیم بر وی مستولی گشته نزدیک مجزه آمد و بسیر خود جان بدر و زده که
مغز ش پریشان شد و از جهت قرب المجزه و بسر زدن بیل و سنگ و کشته شدن
بقارب المجزه ملقب گشته **فصل دوم** در ذکر اشعث طماع که اشهر طامعان عرب است
و وی اشعث بن جابر است و مولانا عبدالله بن جابر از وی رسید که طمع تو بچه غایت است
گفت تا غایتی که از هر خانه که دودی برآید گمان برم که برای من طعام می سازند
پس آستین ها بر زنم و هر نان پاره خشک که دارم و در هم شکنم و منتظر بنشینم که
حالی در آن شوربا که برسد انگشت خواهم کرد چون انتظار از حد رود و اثری ظاهر
نشود آن نان پاره ها را در آب آغشته کنم و بخورم دیگر اگر چون بانگ صلوة جنازه
بگوشم آید گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از مال من شئی باشعث
دهید پس باین امید بدر آن تعزیت سرا دوم و در آن سرا هر دو کس که با هم آهسته
سخنی گویند گمان برم که از آن وصیت که میت برای من کرده است سخنی میگویند پس
بار باب مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور رود کاری نمایم و در کشیدن آب
غسل و کشیدن جنازه تا لب گور از پای ننشینم چون از دفن مرده فارغ شوند باز
گردند در تعزیة سرا با ایشان ایم چون اثری از وصیت ظاهر نشود نا امید باز گردم
دیگر اگر چون بازار سفال فروشان بگذرم هر کو طبق یک کاسه می خرد گمان برم که باک

آن مجزد که طعامی دران طبق یا کاسه کرده بمن فرستد دیگر اگر چون بازار مسگران
بگذرم هر که از ایشان دیگی ولب گردی و کاسه مسین می سازد پیش او روم و التماس
کنم که بزرگتر و گشاده تر سازد شاید روزی صاحبش آن پر از طعام کرده برای من
فرستد چون گشاده تر باشد طعامی بیشتر گیرد دیگر اگر چون در کوچها گذر کنم دامن
گشاده نگاه دارم بگمان آنکه اگر همسایه از بامی یا دریچه چیزی پیش همسایه اندازد
شاید خطا شود و در دامن افتد دیگر اگر هیچ عروسی بخانه داماد نبرند الا اگر من در خانه
خود را آب زنم و جاروب کنم بگمان آنکه شاید عروس بغلط بخانه من آرند
مشهور است که اشعث را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرائی میدوید و را
گفتند چه کار میکنی گفت دیدم که دو مرغابی با هم جفتی کردند در سایه بال مرغابی
ماده می روم دامن باز کرده باشد که بیضه از وی جدا شود و در دامن افتد اشعث را دیدند
قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چکار میکنی گفت از سم اسب
این سوار آتشی بجست قدری سوخته گرفتم و در عقب او رفتم باشد که باری دیگر آن
آتش بجهد و من سوخته آنرا بگیرم روزی در کوچه می گذشت و جمعی اطفال بازی میکردند
گفت ای کودکان اینجا چه ایستاده و حال آنکه در سر چهار سو کسی یک خروار سیب
سرخ و سفید آورده و بر مردم بخش میکند کودکان که آن شنیدند یکبار ترک بازی
کرده روی بچار سوی دویدند از دوبدن ایشان اشعث نیز در طمع افتاد و دویدن گرفت
و را گفتند در چیزی که بدروغ خود ساختی چرا در طمع افتادی گفت دویدن اطفال

از روی جد و اهتمام مرا در طمع انداخت که شاید این صورت واقع باشد بعضی
نقلها که در طمع از وی مذکور آمی شاید که بر وی بسته باشند و می شاید که بر قصد ابرای ظرافت
شده باشد چه او مردی ظریف و هزال بوده است و دیگر طمع نیز از وی ظرافتها
منقولست از انجمله انست که گویند بعد از انکه پیر و معمر شده بود او را ملامت
کردند که وقت توبه و انابت است نه هنگام هزل و ظرافت پس اگر در آخر عمر
بسماع حدیث شغل کنی بهتر باشد گفت والله که سماع حدیث کرده ام گفتند اگر
راست میگوئی حدیثی روایت کن گفت حدیث کرد مرا نافع بن بریده از رسول
صلی الله علیه و سلم که دو خصلت پسندیده است که هر که بآن متصف گردد سعادت
دنیا و آخرت او را باشد چون حدیث باینجا رسانید خاموش ایستاد و مستمعان
گفتند این نیک حدیثیست بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر اینست
گفت والله که یکی را نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده ام
از اشعب پرسیدند که در مدت عمر خود از خود هیچکس طامع تر دیدی گفت
آری زن من در طمع زیاده بود گفتند از کجا دانستی گفت از انجا که وقتی مرا گفتی
ای اشعب در هر چیزی که طمع کنی و در ان اندک شک افتی که آیا حاصل شود یا نی من
دران بر یقین باشم که البته حاصل خواهد شد و گفت طمع زن من تا غایتی بود که روزی
در فصل بهار با او بر بامی بودم ناگاه قوس قزح که عوام آن را کمان رستم گویند
بر کنار آسمان ظاهر شد زن گمان برد که طنابیست ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند

و سر آن طناب بر زمین است بر قصد گرفتن آن طناب دویدن گرفت بتعجیل
هر چه تمامتر که مبادا آن را کسی دیگر طمع کند و بگیرد و در ان دویدن از راه نیز
بام بیفتاد و گردنش بشکست **فصل سیم** در لطایف دزدان و حکایات ایشان
دزدی جامهٔ کسی بدزدید و ببازار برد و بدست دلال داد که بفروشد جامه را از دلال
دزدیدند دزد نزد خالی نزد یاران آمد گفتند جامه را بچند فروختی گفت بآنچه خریده
بودم دزدی از خانهٔ یک عیبه جامه بدزدید و بدر آورد ناگاه جمعی را که در آن خانه
در سرا رسیدند دزد جامهها را در پس در نهاد و جاروبی انجا دید و برداشت
در خانه را رو رفتن گرفت آن جمع گفتند چه کار میکنی گفت عزیزی درین خانه مرده است
و در خانه را جاروبی میکنم و صفای میدهم گفتند چونست که آواز نوحه مردم نمی شنوم
گفت زمان دیگر خواهد بود دزدی بخانه رفت هیچ نیافت که بدزدد ناگاه در
گوشهٔ خانه قدری کانرا آهک دید پنداشت که آرد است دستار خود در میان
خانه تنگ ساخت که دامن آرد بیارد و بر دستار ریزد در ان محل صاحب
خانه حاضر وقت رفته بود دستارش بدزدید دزد آنجا دید که آهک است
بیزار در گشت که دستارش فراهم آورد دید که دستار برده اند قدم نهاد که
از خانه بیرون آید صاحب خانه فریاد برکشید که دزد بگیرید دزد روی باز پس کرد
و گفت پیداست که دزد کیست در شهر حلب در میان کاروان سرائی که مال
بسیار در انجا بود چاهی عمیق بود و آب از انجا میکشیدند و در پهلوی کاروان

که سر از روی آب آن چاه بدر کرده و در دل شب که در کاروان سرا بسته بودند
و قفلی گران بران زده عیار با دست یاران خود با آن نقب در آمد و از آن چاه
بالا آمد و یک خانه را که در و برابر مال کاروان سرا پر از نقد و جنس بود خالی کرد و
از آن نقب چاه بدر برد و علی الصباح غوغا از کاروان سرا بر آمد و شور در شهر افتاد که
از فلان کاروان سرا مال عالمی برده اند مردم شهر روی بانجا نهادند و حاکمان
و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و دانستند که در کاروان سرا مضبوط
بوده است و این نقد و جنس هم از درون غایب شده متحیر فرو ماندند و آخر رای
همه بران قرار گرفت که این کار کاروان سرادار و فرزندان وست و وی
پیری بود امین که مستاجران کاروان سرا بود او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروان سرا
آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان زاری میکردند
کسی روا نمی کرد و آن عیار که این کار کرده بود با بعضی دستیاران در آن مجمع
حاضر بود با خود گفت از جوانمردی نباشد که این کار من کرده باشم و بگذارم
و دیگران عذاب کشند و مظلوم کشته شوند پس قدم در آن معرکه نهاد و بانگ بر
عسسان زد که دست ازین پیر و فرزندان او بدارید که ایشان را درین کار دخلی نیست
و این کار از من صادر شده عسسان دست از شکنجه پیر و فرزندان برداشتند و در
نظر کردند جوانی دیدند بلند بالا که تاجی از برهٔ سیاه بر سر داشت و قبای از صوف
مربع در بر و میان خود بسته و قیمتی جست بسته و خنجری آبدار در میان زده پای افزاری

ازکیوه

ازکیوه پوشیده روی در وی آوردند و گفتند چون خود اقرار نمودی بگو که این
مال را چه کردی و کجا بردی گفت هم درین کاروان سرا است و در قعر این چاه پنهان
کرده ام طنابی بیارید تا در میان خود بندم و باین چاه فرو روم و مالها را بالا دهم
بعد از آنکه بر آیم هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم چون او این سخن گفت
غریو از آن مجمع بر آمد و مردم او را بر آن فتوت و جوانمردی او آفرین کردند و عسسان
طنابی آوردند و چست و چیر بر آن از بر میان بستند و بعضی از عسسان سر طناب را
گرفتند و او بآن چاه فرو رفت و طناب از میان گشاده روانی از آن نقب
بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان زمانی در سر چاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدای
از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت کسی بچاه فرو فرستادند فریاد بر آورد که
در تک این چاه نقبیست گفتند بآنجا در آی و ببین که از کجا سر بر میکند آن مرد پیر رفت
تا از کهن سر بدر کرد و نزد ایشان آمد همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند
این حریف عیار عجب نقشی باخت و عجب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال
برد و هم بی گناهان را خلاص کرد **فصل چهارم** در لطایف گدایان و حکایات ایشان
عباس دوس از مشهوران عرب است و در گدایی ضرب المثل بوده روزی در حمام
بود که درویشی پیش او آمد و نیازی نمود و گفت ای استاد مرا ذوق گدایی است
میخواهم که برای من تکبیری گویی و نظر فرمایی چند روز در خدمت تو کسب این کنم
عباس گفت ای درویش حاجت ملازمت بسیار نیست و گدایی سه اصل است

آنرا که دانستی کار بستی گدای کاملی و من آن اصول را با تو گویم یاد گیری و از پی کار
خود روی درویش او را دعا کرد و گفت بفرمای عباس گفت فصل اگر اول سؤال
کنی هر جا باشد اصل دوم اگر سؤال کنی از هر که باشد اصل سیوم اگر بگیری هر چه باشد
درویش دست عباس ببوسید و از پیش او بیک گوشه رفت عباس از سرای
استره طلبید و باخرجی رفت که سنتی بجا آرد درویش از یک جانب عباس
در آمد و گفت شیئاً لله عباس سر بالا کرد و گفت ای درویش حجام و گدای گفت به بعضی
هر جا باشد گفت از عباس دوس گدای گفت هر که باشد گفت موی چند از زهار حجام
گفت هر چه باشد عباس بر او آفرین کرد و گفت زهی شاگرد قابل پیک تعلیم کار
از استاد بگذرانید درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدائی تعلیم ده که چون بآن
عمل کنم از فقر و فاقه خلاص شوم گفت پنجه از کاغذ لباس و بر سینه خود چسبان
و چهل روز برهنه در آفتاب سیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن
بر جمعی ابلهان در آی و دعوی ایشان بر شب احیا کن و در شب چهارم وقت سحر فریاد
بر کش که خضر علیه السلام دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشانه آنچه بر سینه تو بینند مرید شوند و خدمتها کنند و آن
حیله بجا آورد و یک ده سالار مرید خود کرد و مقصود او بحصول پیوست و از جفا فقر
و فاقه باز رست روزی گدای از عبد الملک بن مروان چیزی طلبید گفت از خدا
طلب کن گفت طلبیدم بتو حواله کرد عبد الملک بن مروان بخندید و او را خشنود کردند

درویشی بدر خانه بخیلی رفت و شیئاً لله زد بخیل از درون خانه آواز برداشت که
ای درویش فردا بیا که جمعی دوستان را مهمانی خواهم کرد و طعامی بسیار خواهم ساخت
تا ترا نصیبی کامل بدهم درویش گفت امروز این قدر نان بده که بفردا رسم خواجه
بخندید و او را چیزی داد درویشی بدر خانه بخیلی رفت و شیئاً لله زد بخیل از درون
خانه او را آواز داد که ای درویش معذور دار که خانگیان در خانه نیستند گفت من از تو
پاره نان میخواهم نه مباشرت خانگیان درویشی سر و پا برهنه را گفتند چرا از خواجه
فلان نیروی که مال بسیار دارد و شاید بر تو رحم کند و جامه دهد درویش خواجه را
می شناخت که بغایت بخیل و ممسک بود گفت و الله که اگر پیش او روم
در حالی که پوشیده باشم جامه کعبه را بیرون آیم از پیش او چون مار از پوست
بیرون آمده درویشی بی سر و پا خواجه را گفت اگر من بدر خانه تو بمیرم مرا چه کنی
گفت ترا کفن کنم گفت مرا در زندگی پیراهنی بپوشان و چون بمیرم بی کفن در خاک
سپار خواجه بخندید و او را پیراهنی داد گدائی بمرض [illegible] گرفتار بود و دایم سر و دست
و سایر اعضای او حرکت می نمود و او در راهها خاموش می نشست و هیچ طلب
نمی نمود او را گفت عجب است که با وجود فقر و فاقه و مرضی چنین هیچ اضطرابی ندارد
گفت اضطراب زیاده از این چه باشد که دایم اعضا من در حرکت است و یک
لحظه آرام ندارد **فصل پنجم** در ذکر گدائی مولانا ارشد واعظ که از گدایان
مشهور عصر است و در زمان ملک حسین واعظی گرم میگفت و مردم را متاثر و گریان

می ساخت و در آخر مجلس طرح گدائی انداخته و کیسهای مستمعان را پاک می پرداخته

وقتی ملک حسین جهت آنکه رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مدعیات او خاطر

نشان کند بعد از مشورت با ارکان دولت رقم آن کار بر نام مولانا ارشد کشید مرد

بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند و ملک حسین گفت مرا ضرور رسالتی پیش آمده

رسولی بشاه شجاع فرستم و ملازمان من بر تو رقم کشیده اند لیکن این گدائی در تو عیب

بزرگست که همه فضایل و کمالات ترا محو کرده اکنون اگر عهد میکنی که آنجا گدائی

نکنی و مرا ناموس نبازی آنچه مدعای تو باشد نقد از خزانه دهم گفت آنجا کم از بیست

هزار دینار نمی گرفتم اکنون من برای خاطر تو عهد کردم که آنجا گدائی نکنم ملک خوشدل شد

و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد از خزانه بدو شمردند و پنج هزار دینار دیگر دادند

تا ترتیب اسباب سفر کرد و بشیراز رفت و ادای رسالت نمود و بدعا جواب

یافت و خواست که برگردد شاه شجاع و ارکان دولت و اهل آن ولایت از خواص

و عوام از و التماس مجلسی نمودند و گفتند مدتهاست که از افواه و السنه صفت

وعظ تو شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس بگوئی

و ما را مستفید گردانی مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و خواص و عوام شیراز

قبول کرد که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع مجلسی گوید چون روز جمعه شد خلق بسیار

در مسجد جامع زیاده از معهود حاضر شدند و شاه شجاع و همه اعیان شیراز نشسته

و خواص و عوام ازدحام کردند و مولانا ارشد بر منبر برآمد و مجلسی گرم گفت

وهم مستمعان

و هم مستمعان را بگریانید و بغایت متاثر ساخت و دید که بازار وعظ گرم است و خردمندان

راغب قوت طامعه اش در حرکت آمد و نتوانست که خود را ضبط کند گفت ای

عزیزان من پیش ازین گاه گاه از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم و لیکن وقتی که

روی بدین دیار آوردم از گدائی مرا سوگند دادند اکنون اگر من سوگند خوردم

گدائی نکنم شما خود سوگند نخورده اید که مرا چیزی ندهید مردم در حسن آن گرم چندان

شدند و چندان خدمت بجا آوردند که مدعای او حاصل شد **فصل ششم** در ذکر

گدائی قاضی اوش که از گدایان زبردست مشهور است و او نیز واعظی خوش

تقریر بوده و در گدائی حیلها مینموده گویند روزی در شهر شیستان مجلسی گفت که

هوش از مردم ربود و خاص و عوام آن ولایت صید او شدند و هر چند از برای او

تحفه و هدیه بردند قبول نکرد و آن نیز موجب اعتقاد مردم شد تا روزی مجلسی

آراسته بود و مردم را عظیم گریان ساخته و در اثنای گرمی مجلس و گریه مردم

ناگاه مردی غریب مهیب صاحب وجود با چند غلام و نوکر از در مسجد درآمد و

بی محابا قدم در مسجد نهاد و بپای منبر بالا رفت و یک طپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزد

که صدا در معموره پیچید و طپانچه از میان باز کرد و در کردن قاضی افکند و خواست که

او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عوام هجوم ازدحام کردند و نزدیک بآن شد که

آن مرد کشته شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قضیه من و

این مرد بشنوید مردم آرام گرفتند قاضی گفت ای عزیزان مجلس مخفی نماند که فقیر بنده

زیادتی م

وخانه زادان مردیم و مدت مدید و عهد بعید است که از وی گریخته ام و او چندین
سال است که در جست و جوی من گرد بر و بحر میگردد تا درینوقت باین مقام آورد
اگر مرا اداء میکند معذور است که بسی در طلب من محنت کشیده است و من از و
بغایت منفعل و بسیار شرمنده که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده ام اگر عزیزان این دیار
عنایت نمایند و مرا از بند بندگی آزاد کنند تا بقیة العمر درین دیار بموعظه مشغول
باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند و مرا رهین منت کرده مردم
یکبار آواز برداشتند که بدل و جان خدمتگاریم و منت میداریم پس متوجه آن
آن مرد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را از و طلبیدند و او بغایت غلیظ بود
از قاضی راضی نمیشد بفروختن او و بعد از مبالغه بسیار تن بفروختن درداد
و گفت میخواستم که اول او را پانصد تازیانه بزنم و دل بر و خالی کنم اما از مبالغه عزیزان
این دیار شرم میدارم و قاضی گردن پست کرده بود و میگفت بیت
گر بشمشیر سیاست بگذرانی حاکمی ::: در بتشریف غلامی می نوازی بنده ام
مردم درخواست کردند که از سر گناه او درگذرد و او را بما بفروشد گفت اکنون
چون بزرگان مبالغه میکنند او را بصد هزار دینار می فروشم اگرچه میدانم که او بیش
می ارزد و در بهای قاضی میان آن مرد و اهل مجلس گفت و شنید بسیار شد تا آنکه
که بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت و اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان آن دیار
میان یکدیگران مبلغ را توزیع کردند و هم درین مجلس زر بر خواجه قاضی شمردند و او

با غلامان

با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و قدم از مجلس بیرون نهاد و قاضی مردم را
دعای خیر کرد و از منبر فرود آمد و بمنزل خود رفت و هم در آن شب غایب شد
و بعد از چند روز اهل سیستان را معلوم شد که آن خواجه با غلامان و نوکران از
طرازان قاضی بوده اند که نقش بر آب زده و جمله آن زر گرفته و فرار کرده مردم
تاسف بسیار خوردند و سود نداشت فصل هشتم در لطایف احولان و عوران
دو خروس پیش احولی بسته بود او را گفتند که هیچ میدانی که مردم احول یکی را دو می بیند
گفت این سخن غلط صرف و کذب محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی که من
این دو خروس را چار می دیدمی احولی نزد طبیب آمد و گفت یکی را دو می بینم
چشم مرا علاجی کن که از جهت غلطها میکنم و تشویشها میکشم طبیب سر بالا کرد و گفت
شما هر چهار که نزد من آمده اید همین یک مرض دارید احول واویلا کرد که اگر طبیبی
دگر باید کرد که اگر من یکی را دو می بینم او یکی را چار می بیند احولی و اعوری باتفاق
یکدیگر ببازار رفتند تا تماشا کنند احول با عور گفت تو یک چشم داری و من دو چشم
دارم باید که خریدن متاع را بمن گذاری اعور گفت ای احول نکو ندانسته که یک درم
سره بهتر است از دو درم قلب سیار الملکی که از کوران مشهور عرب است روزی
در راهی میرفت کسی بر سبیل تعرض گفت ای سیار از خدا درخواه تا عوض چشم چیزی
بتو دهد گفت درخواسته ام و داده است گفتم آن کدام است گفت کوری تا روی
مثل تو خبیثی نباید دید کسی دیگر بر سبیل تعرض گفت خدای تعالی از هر که گوید باز گیرد او را

عوضی دید گفت این سعادت که از روی شوم تو خلاصم کسی دیگر بسیار را بر سبیل
تعرض گفت ای کور چه چیز از در عالم خوشتر داری گفت کوری را که مثل تو ناکسی را
نباید دید کران بر سبیل تعرض اعمش را گفت چرا نابینا شدی یا ابا محمد گفت من کثرت
نظری الی الثقلاء یعنی از برای نظر کردن من برای دیدن کران جانان هارون الرشید
گفت بکوفه آمد و از صلحا و علماء اخبار رسید گفتند اصح و اعلم زمان ابن سداد است که
مکفوف یعنی نابینا شده است و اکثر اوقات در مسجدی می باشد و مراقبت
وقت خود میکند مرا بوی راه نماید هارون به مسجد ابن اسداد آوردند و هارون تنها بمسجد
در آمد و پهلوی او بنشست و او در نماز بود و چون با و مصافحه کرد ابن سداد گفت
نرم است کف دستی که شناسم اما دست تو بدست جباران می ماند ای صاحب این دست نازک
بر این دست رحم کن و او را باتش دوزخ مسوز هارون بگریست و از وی طلب
زیادتی نصیحت کرد و ابن سداد سخنان نافع گفت و هارون بسیار بگریست
و بعد از انکه هارون برفت ابن اسداد را خبر کردند که ان هارون بود که با تو مصافحه
می نمود و نصیحت خواست گفت و اسفا که اگر اول میدانستم نه با او مصافحه می کردم
و نه سوال او را جواب میگفتم ابو العیناکه ظریف عرب بود در آخر عمر نابینا شد روزی
با وی خبر آوردند که متوکل با مدی میگوید که ابو العینا کور نمی بود او را مجلس خود میخواندم
و می نواختم و ندیم بزم خودی میساختم ابو العینا که آن سخن شنید بخلیفه پیغام داد
که اگر تو مرا از بهر رشته در سوزن و مروارید در رشته کشیدن و نقش نگین خواندن

و دیده بانی میخواهی ازین هنرها عاجزم و صلاحیت این کارها ندارم اما اگر از بهر آن
میخواهی که با تو مذاکره علوم کنم و مسامره اسرار نمایم درین فنون با هر دیگان روز
گارم چون متوکل این سخن بشنید او را بخواند و ندیم مجلس خود ساخت ابو العینا را
در ان نابینای چون بمجلس متوکل آوردند گفت ای ابو العینا چه چیز بر تو سخت تر
و صعب تر آمد در ضایع شدن چشمت گفت فوت رویت اگر ترا مردم شخصی در
مجمعی میگفت هر که چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر سباحت
دریا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است کوری
در ان مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت دریا و شناوری نمیدانست
فریاد برآورد که ای مسخره عجب مقدمه پرداختی که هنوز نیم مردی دیگر در جا باید
تا نام هیچ مردی بر من راست آید یکی از اهل بصره حکایت کرده است که از بصره
سفر کردم بدهی رسیدم در شبی که بغایت تاریک بود در میان آن ده نابینای دیدم
سبوئی پر آب بر دوش و چراغی روشن بر دست و بتعجیل میرفت مرا از آن صورت
حیرتی عظیم روی نمود سر راه بر و گرفتم و او را نگاه داشتم و گفتم ای اعمی شب و روز
نزد تو برابر است این چراغ بر دست گرفتن چه معنی دارد گفت تا کوردلی مثل تو بر
من پهلوی نزد و سوی مرا نشکند نابینائی زن قحبه گریه را بخواست زن گفت کاشکی ترا
چشمی بودی روشن تا این حسن و جمال که من دارم مشاهده می کردی گفت خاموش
باش که ترا حسن و جمال بودی مثل منی نمی افتادی یکی از شعراء عرب در بی حیائی

کوران این بیت گفته است **شعر**

کیف رجو الحیاء صدیق ::: ومکان الحیاء منه خراب :::

یعنی چگونه امید دارد شرم را از کور

مرد راست گوئی و حال آنکه مکان حیا که چشم خانه است از و خراب است

فصل هشتم در حکایت کران و گفت و گوی ایشان کری یک خروار گندم بار آسیا
می بود بلب آبی رسید و میخواست که گندم را از آب بگذراند ناگاه سواری را
دید که از دور پیدا شد با خود گفت چون این سوار برسد اول سلام خواهد کرد
بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدار است بعد از آن خواهد پرسید که
این گندم چند من است چون سوار پرسید پرسید که ای مردک بلندی این آب
چه مقدار است گفت وعلیک السلام و رحمة الله و برکاته سوار بخندید و گفت سرت
برند گفت تا بگردن و سینه گفت خاکت بدهن گفت هشتاد من کری بعیادت
بیماری رفت و در راه با خود گفت چون بر سر بالین او نشینم و گویم حال چون است خواهد
گفت بهترم دیگر پرسم چه غذا میخوری خواهد گفت کشک چون دیگر پرسم که طبیب
تو کیست خواهد گفت فلان پس بر بیمار آمد و بر سر بالین او بنشست اتفاقا بیمار نسبت
اعراض کرده بود و قهری و ناخوشی عظیم داشت که بپرسش وی برد و گفت حال چون
گفت بحال مرگ افتاده ام و می میرم کر گفت الحمد لله دیگر پرسید که چه غذا میخوری گفت
زهر و زقوم گفت نوش جانت باد دیگر پرسید که طبیب تو کیست گفت ملک الموت
گفت قدمش بر تو مبارک باشد مردی بود کر که زنی و دختری و کنیزکی داشت که هم

کر بود

کر بودند روزی مرد بخانه آمد و زن را گفت که بغایت گرسنه ام اگر طعامی داری
نزد و پیش من آر زن گفت عجب عجب که باز مهربان شدی من بجامه پیش از تو
راضی بودم اکنون که تو اطلس ارغوانی خریده و بدرزی داده و آستر کتان
کرده چگونه از تو راضی نباشم خدای تعالی از تو راضی باد پس برخاست
و نزد دختر رفت و گفت هیچ خبر داری که پدرت با من بر سر مهر و محبت آمده
و دوستی از سر گرفته و جامه اطلس ارغوانی و آستر کتان برای من می سازد
دختر گفت خدا بر عمر شما برکت کند اگر مرا بغلامی کوش در بدهد عهد می بندم به
اختیار و اراده پس نشاط تمام برخواست و نزد کنیزک آمد و گفت هیچ خبر داری
که بختی جوان بر سر من آمد و خواجه زاده پر مال صاحب جمال بخواستگاری من آمده
و امشب مرا بوی عقدی خواهند بست و بهمان شب مرا تسلیم او خواهند کرد کنیزک
گفت همچنانکه تو مرا مژده آزادی دادی فرشته مژده بهشت بهر دو
همچنانکه پدر و مادرت را مرا آزاد کردند خدای تعالی ایشان را از آتش دوزخ
آزاد کند **باب سیزدهم** در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک تیز فهم
مشتمل بر هفت فصل **فصل اول** در گفت گوی کودکان زیرک در مجالس
ملوک در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوت کرد او را بمجلس هارون
آوردند و در آن مجلس مامون پسر هارون حاضر بود و هنوز خورد سال بود هارون
بفرمود تا آن مدعی را هم در پیش او انداختند و لگد پشت و پهلوی او را بتازیانه

ساختند آن مدعی در اشنار تا زبانه خوردن ناله فریاد می کرد و پطافی مینمود مامون
دران مجلس این آیة بخواند فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل یعنی صبر کن و شکیبائی ورز
همچنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و جد یعنی ارباب شرایع از پیغمبران هارون
ازان آیت خواندن مامون متعجب شد و بتربیت او متوجه گشت روزی مامون در حال
کودکی پیش هارون شوخی میکرد و هارون در غضب شد و گفت یا ابن الزانیة مامون
علی الفور در جواب او این آیة بخواند الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک یعنی زن نابکار در نکاح
در نیارد او را مگر نابکار یا مرد مشرک آزنده هارون ازان جواب که مامون داد
خجل شد و بدل او را تحسین کرد حسین بن فضل از مشاهیر علما و از بی نظیران زمان
خود بوده است و او را در کودکی بمجلس متوکل آوردند و دران مجلس بسی از علما
بزرگ حاضر بودند حسین خواست که سخن کند او را مانع شدند و درین مجلس
عالی که مشایخ بزرگ از علما نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید حسین گفت
هر چند کودک و کوچک باشم آخر کوچکتر از هدهد نیستم و هر چند خلیفه بزرگ باشد
بزرگتر از سلیمان علیه السلام نیست هدهد پیش سلیمان گفت احطت بما لم تحط
یعنی مشاهده کردم و رسیدم بآن چیزی که تو مشاهده نکردی و بدان نرسیده
و اگر دانش بکبر سن بودی سلیمان علیه السلام با وجود صغر سن در حضور والد خویش
داود علیه السلام حکم نکردی و حق تعالی در حق وی نفرمودی ففهمناها سلیمان
یعنی بس تعلیم دادیم حکمت بر سلیمان علیه السلام متوکل را ازان این سخن عجب آمد

و او را

و او را انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان از علما بزرگ است او را در کودکی
بمجلس معتصم بالله آوردند بر سبیل امتحان ازو پرسیدند که ای فتح بهتر ازین انگشتری
یاقوت که در انگشت دارم هرگز چیزی دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت
آن کدامست گفت انگشتی که این انگشتری در دست اوست بهتر ازین انگشتریست
معتصم را این جواب خوش آمد و عجب نمود و او را صله وافر داد و بتربیت
او مشغول شد والده محمد امین که پسر هارون است بهارون گله کرد که تو مامون را
پیش از امین دوست میداری گفت هر دو را امتحان کن تا بفهم هر کدام که بهتر باشد
من او را دوست دارم خادمی پیش امین فرستادند که ازو سوال کن که چون
خلافت بتو رسد مرا چه خواهی کرد خادم رفت و ازو پرسید گفت ترا خادم خود سازم
و بر فلان شهر والی کردانم خادم بیامد و هر چه او گفته بود عرض نمود گفتند برو
نزد مامون و همین سوال بکن و جواب او را بیار خادم رفت و آن سوال کرد
مامون بانگ برو زد و بدوات زرین که او پیش او بود سر خادم را بشکست
و گفت آمده که مرگ پدرم بر من عرض کنی و حال آنکه من امید میدارم که جد او فرزندان
و خادمان در قدم او جان بازیم و عمر هم پیوند عمر او شود خادم با سر شکسته
بیامد و قصه برو عرض کرد هارون والده امین را گفت من بقدر فهم هر یکی از
اولاد با ایشان معامله کنم در زمان یکی از پادشاهان ظلم خواجه توانگر بمرد و ازو
مال خطیر ماند و یک کودک نو رسیده داشت بغایت زیرک و با شعور بغیر ازو

آن خواجه هیچ وارثی نداشت اهل سعایت پادشاه را ازان صورت خبر کردند
طمع بمال آن خواجه کرد آن کودک را طلبید و پرسید که از پدر تو چه مانده گفت نقد
و جنس این و ضیاع و عقار چندین و از وارثان پادشاه و چندین ماه و این کودک
پگاه پادشاه بخندید و مال او را باو گذاشت و خاطر بر تربیت او گماشت فصل
دوم در گفت و گوی کودکان زیرک در حضور بزرگان حکیمی گفته است رای بزرگ را
حقیر مدارید اگرچه از کودک خورد سال ظاهر شده باشد زیرا که در گران بها از
قیمت خود نیفتد گر کودک غواص از دریا می آورده باشد چند مردی کهن سال
جای نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی می کردند پیری کلان سال بانگ زد که
چند شوخی و بی ادبی میکنید شرمی ندارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی
شرم از خدای داشتید ما را هیبت و مهابت نگاه داشت که پیش شما بی ادبی کنیم
سفیان عیینه می گریست یحیی بن اکثم دران زمان طفل و نارسیده بود آنجا رسید
و سفیان را گریان دید گفت ای شیخ چه چیز ترا گریان ساخته گفت بعد ازانکه مجالست
صحابه رسول صلی الله علیه السلام مجالست شما گرفتار شده ام گفت پس مصیبت
صحابه بمجالست ترا بعد از رسول صلی الله علیه وسلم عظیم تر بوده از مصیبت تو بمجالست
ما سفیان گفت ای کودک بدین بزرگی حاضر جوابی که ترا می بینم گمان می برم که سلاطین
بتو محتاج خواهند شد ایاس بن معاویه مردی بود خورد سال و نارسیده که در شام
با پیری بدار القضا رفت که معامله او با آن پیر جز بحضور قاضی فیصل نمی یافت

اول ایاس

اول ایاس آغاز سخن کرد قاضی گفت ای پسرک در سخن گفتن بر پیران تقدم مکن گفت
سخن مقدم است قاضی گفت خاموش کن گفت اگر خاموش کنم مدعای مرا که گوید
قاضی گفت گمان نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوی گفت لا اله الا الله
قاضی خجل و منفعل شد و مهم او پرداخت و کار او بدلخواه او بساخت ابو العینا
گفته است که هیچکس هرگز مرا انفعال نداد که پسر خورد سال عبد الرحمن بن ابی
روزی او را گفتم آیا پدر تو کنیز تمین فروشند که مثل تو پسری میخواهم گفت فروختن کنیز
خود محالست اگر میخواهی پدرم را پیش زن خود ببر تا برای تو پسری مثل من بکارد
کودکی از بنی هاشم با یکی از مکارم بی ادبی کرد و شکایت کردند خواست تا او را
ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالی که عقل من با من نبود و اکنون تو نیز
آنچه میکنی در حالی عقل تو با تست عمش بخندید و از سر گناه او در گذشت کودکی در
نزد معلم میخواند و ان علیک اللعنة دیگری میگفت معلم در تقریر شر و گفت علیک
و علی والدیک کودک گفت درین مصحف علیک است و علی والدیک نیست
آیا از اینها الحاق کنم فصل سیم در گفت و گوی کودکان زیرک نسبت به رو مادر
روزی امش از خانه بیرون می آمدم دختر کی چهار ساله من سر راه پرسش گرفت
و پدرم طلبید گفتم ندارم روی با در خود کرد و گفت آخر در عالم هیچکس نمی باشی که
زن وی شوی ندانم بدین فقیه گدا چون افتادی ابو العینا خورد سال بد پرسش گفت
ای ابو العینا خدای تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم

الرجا

یعنی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن شما اند پس پرهیزید از ایشان
ابوالعینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق
یعنی مکشید فرزند خود را از ترس درویشی ابوالعینا روزی پسر خورد سال
خود را گفت یا ابن الزنیة پسرش در جواب گفت والله که تو زن خود را بیشتر حفظ کردی که
پدرست زن خود را ابوالعینا از جواب او حیران ماند و انفعال یافت ظریفی گفت بآن
ماند که از تو جنس انسان نیستی که هر پسر مشابه پدر بود و الولد زنا های شد ابو الفیض از
ظرفای عرب است و از خوردی باز خوش طبع و ظریف بوده روزی در ایام
کودکی پدر او را ببازار فرستاد که کله آرد برفت و کله بخرید و در کوشه نشست
و کوشت و مغز او بخورد و استخوانی خالی در نان پیچیده بخانه آورد پدرش که نان
بکشاد در میان استخوانی دید خالی از کوشت ابو الفیض را گفت که چشمهای او کجاست
گفت این کوسفند کور بوده است گفت کوشهای او کجاست گفت کر بوده است
گفت زبان او کجاست گفت کنک بوده است گفت این همه راست مغز سر او
کجاست گفت پیش ازانکه کور و کنک بود دلست معلم کوسفندان بوده و سر بر کودکان
ایشان خالی کرده پدرش گفت این کله ببر و بکله پز ده که من کله نمیخواهم ابو الفیض
گفت نخواهد گرفت زیرا که کله پز این کله را بکلی عیب فروخته است جوجی کودکی
بود وقتی مادرش بیمار گشت روزی در آن بیمار او را گفت برای من نداری
و حال آنکه دوش دو نوبت برخاسته ام گفت باکی نیست امید ندارم که امشب

برنخیزی جوجی را دوستی که خورد سال بود گفتند میخواهی که پدرت بمیرد تا میراث
او بگیری گفت لا والله بلکه نخواهم وی را بکشند تا هم میراث او بگیرم و خون بهای وی
نیز بستانم پسر خورد سال جوجی از خانه در آمد کسی از وی پرسید که پدرت کجاست
گفت در خانه است و دروغ بر خدا می بندد پرسید چگونه گفت آیینه بدست گرفته
و در آن صورت خود مشاهده میکند میکوید الحمد لله الذی حسن خلقی و خلقی روزی جوجی
بر در خانه نشسته بود و دخترک چار ساله او پیش او بود ناگاه جنازه از دور پیدا
شد دخترک هرکز ندیده بود گفت ای پدر این چیست گفت آدمی مرده است او را
در این صندوق نهاده و می برند بجایی که آنجا نه شمع و نه چراغ است نه فرش و روشنایی
نه نور و صفانه خورش و نه پوشش نه آب و نان دخترش گفت پس بخانه ما می آرند
مولانا پدر شمس از جمله دانشمندان معتبر ولایت بود و پسر خورد سال خود محمد را گفت
مرادا عیده وعظ گفتن شده و من از همه واعظان شهر دانا ترم ایشان بر سر منبر سخن میکویند
با این همه پایه دانش من خود بطریق اولی که سخن میکویم پس همه اکابر و اهالی را از وعظ
گفتن خود خبر کرد روز جمعه بعد از نماز بمنبر بالا رفت و خاص و عام او بپای منبر حاضر شدند
چون بر منبر نشست و آن غلبه و ازدحام دید و دهشت بر وی غلبه کرد که اصلا و قطعا سخن
نتوانست کرد زمانی خاموش بود و هر چند فکر کرد که از غلبه دهشت هیچ چیز یاد وی
نیامد آخر گفت ای عزیزان همه میدانید که من دانشمندم و در سخن گفتن عاجز نیستم
لیکن تا بر منبر بر آمده ام و هر چه بخاطرم بود از لوح قوت حافظه محو شده و هیچ چیزی

بخاطرم نمی آید محمد پسرش برخواست و گفت این نیز بخاطرت نمی آید که فرود آسیا

فصل چهارم در لطایف غلامان که در حضور پادشاهان واقع شده روزی
غلامی طبق آش بمجلس خسرو پرویز در آورد و هیبت و صلابت پرویز دستش
بلرزید و قدری آش بر دستار خوان و بر دامن خسرو بریخت خسرو او را بکشتن حکم کرد
برگشت و طبق آش را تمام در کنار خسرو بریخت خسرو گفت این چه حرکت بود که کردی
گفت باین قدر که قطره دو سه آش بر دستار خوان و دامنت ریزم مستحق کشتن
بودم اگر مرا باین قدر جرم میکشتی ترا بظلم نسبت میکردند و من روا نداشتم که
ولی نعمت من بظلم منسوب شود اکنون بی ادبی کردم تا گناه من عظیم تر شود چون مرا بکشی
عام بران متوجه نگردد خسرو را آن سخن از وی پسندیده آمد و گناه او را ببخشید
و او را میان غلامان بقرب خود ممتاز گردانید یکی از اکاسره بر سر غلام طباخ رسید
وقتی که نان می پخت کسری هیچ نگفت دید که قدری خمیر گرفت و عرق خود را از
آتش تنور شده بود بآن پاک می ساخت و آنرا قدری خمیر ضم کرده قرص نان ساخت
کسری هیچ نگفت و بگذشت روز دیگر غلام طباخ را طلبید و گفت کدام طعام بهتر است
غلام زیرک بود پی برد که قصه چیست گفت بهترین طعامها آنست که تو نه بینی تا وقتی که
پیش تو آرند کسری را آن جواب از وی خوش آمد و او را انعام داد و از سر او درگذشت پادشاهی
از غلامی نان پز همین حرکت دید که بخمیر عرق جبین را پاک می ساخت و آنرا پخته خواست که
غلام را بران کار لتی بلیغ کند او را طلبید و ازو پرسید که ای غلام کدام طعام بهتر است غلام

دریافت

دریافت که سر این کار چیست گفت بهترین طعام آنست که از عرق جبین و کد یمین
حاصل کنند یعنی بکسب پادشاه او را بدین لطیفه ببخشید پادشاهی نشسته بود
و پسر او و غلام او ایستاده بود پادشاه از پسر پرسید که در عالم چه آرزو داری
راست بگوی گفت مرا جاه و جلال بسیار باشد و دایم شراب خورم و نگار کنم
و شاهدان آمیزم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم
آنست که دایم بندگانرا از لطف آزاد کنم و آزادانرا بکرم بنده سازم
پادشاه او را بنواخت و پسر را از چشم عنایت انداخت روزی حجاج بن یوسف
در صحرائی با معدودی چند از خاص سیر می کرد و از دور غلامی شبان دید که
گوسفند می چراند ملازمانرا گفت شما بر جا باشید تا من با آن شبان صحبتی دارم
پس اسب خود را برانگیخت و بر سر او رفت و سلام کرد غلام جواب داد حجاج
ازو پرسید که ای غلام حجاج بن یوسف بر سر شما چگونه حاکمیست گفت لعنت
خدای بر وی باد که هرگز از وی ظالم تر بر مسند حکومت ننشسته بی رحمی سفاکی
خدا ناترس بی باکیست امید میدارم که روی زمین را از لوث ظلم او پاک
شود حجاج گفت مرا می شناسی گفت نی گفت منم حجاج بن یوسف غلام گفت تو مرا
می شناسی گفت نی گفت منم وردان از غلامان آل ابی ثور و در هر ماهی سه بار
صرع می گیرد دیوانه می شوم و امروز روز جنون و صرع منست حجاج بخندید او را
خلعتی داد

فصل پنجم در لطایف غلامان بالطایف مرد خواجه بخیلی بود و غلامی
زیرک داشت روزی غلام را گفت آش بار و در سرا به بند غلام گفت ای خواجه

بی سرفه گفتی بانیستی گفت که در به بند و آتش بیار خواجه گفت رحمت بر تو باد
انصاف میدهم که تو زیرک تری عرابی غلامی بخواجه بصری خریده و آن خواجه او را
بسقایی مقرر کرد و او روز تا شب آب می کشید روزی عرب او را دید زار و زیر
آب بر پشت کشیده بجنبت میرفت گفت چه حال داری غلام گفت چه پرسی دایم
آب میکشم از غدیری که هرگز خشک نمیشود برای تشنه چند که هرگز سیراب نمی شوند
خواجه مال خود میان اولاد خود قسمت میکرد و غلامی خورد سالی داشت گفت
ای خواجه اول مرا چیزی عطا کن بعد از آن اولاد خود را خواجه گفت از چه جهت گفت
از آن جهت که خدای تعالی فرموده المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
مال را مقدم داشت بر اولاد پس مال توام خواجه بخندید و چیزی از برای او مقرر کرد
اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بجنبت آب کشیدن درمانده بود روزی
اسحاق از وی پرسید ای غلام حال خود و حال مرا چون می بینی گفت آن نوع می بینم
درین قید و خاندان بدبخت ترین همه مردمان منم و تو اسحاق گفت بچه دلیل گفت بآن
دلیل که تو همه شب در غم نان ایشانی و من همه روز در غم آب ایشان ایشان خود از غم
من و تو فراغتی دارند و ما را از کارگران خود می شمارند با وجود این هیچکدام از ما راضی
نیستند و دایم بر ما منت دارند اسحاق بخندید و گفت واعده کر راست میگویی او را
آزاد کرد خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور و انار و انجیر و خرما بیار غلام
برفت و دیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید و بعد از آنکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را
لت مبلغ کرد چون ترا یک فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیایی اکنون که

بچندین بکار

بچندین کارت فرستادم پس از ملتی باز آیی و همین یک کار بسازی از آن
بچند روز خواجه بیمار شد غلام را گفت برو طبیبی بر سر بالین من آر غلام رفت و زود
باز آمد و چند کس همراه آورد خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه
در آن روز که مرا لت کردی و فرمودی که چون ترا یک کار فرستم باید که چندین
کار بسازی و زود باز آیی اکنون رفته ام و طبیبی آورده ام که ترا علاج کند و مطربی
آورده ام که اگر صحت یابی برای تو ترانه سازد و غسالی آورده ام که اگر بمیری ترا بشوید
و نوحه گری آورده ام که در تعزیت تو نوحه کند و موذنی آورده ام که صلوة جنازه
کند و حفاری آورده ام که گور ترا بکند و حافظی آورده ام که بر سر گورت ختمی کند

فصل ششم

در لطایف کنیزکان نزد ملوک روزی هارون رشید بفضل بن ربیع
گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله می مالیدند یکی و دیگر مدنی و من خواب کرده
بودم در اثنا مالندگی مدنی دست بمتاع من کشید تا قایم ساخت کوفی او را مانع شد
و بر وی غلبه کرد مدنی گفت بر من چرا زور میکنی و حال آنکه من باین سزاوارترم بحکم
من احیا ارضا میتة فهی له یعنی هر که زمین مرده بایر شده را زنده کند و آباد آن
سازد زمین مر او راست کوفی گفت خاموش که من باین سزاوارترم بحکم لیس الصید
لمن آثاره ولکن لمن اخذه یعنی نیست شکاری از آنکس که برانگیزد ولیکن از آنکسی است که
آنرا بگیرد هارون رشید این حکایت می گفت و میخندید تا جایی که به پشت باز پس
فتاد پس هارون او را طلبید و خلعت داد و ایشان را از میان جواری بلطف خاص

تمنا نکرد انیدمش پس هارون وکیل فرستاد ونخاسی کنیزک جمیله نزد او آورد نخاسی
دیگر بهتر آورد دیگری خوبتر آورد وکیل هر سه کنیزک را نزد امین آورد و امین
روی در ایشان کرد و گفت چون می پندارید از شما کدام تر بیکرم کنیزک نخستین گفت
والسابقون السابقون اولئک المقربون کنیزک دومین گفت حافظوا علی الصلوات والصلاة
الوسطی کنیزک آخرین گفت وللآخرة خیر لک من الاولی امین را
اقتباسات ایشان بآن آیات خوش آمد و همه را بخرید زفاق در زمان متوکل بالله
مردی بود از معارف بغداد و کنیزکی جمیله داشت که در حسن و جمال بی بدل بود
زفاق دل وجان گرو عشق او کرده بود جمعی ساعیان و حاسدان بسمع متوکل رسانیدند
که زفاق اینچنین کنیزکی دارد متوکل احضار آن کنیزک فرمان داد که تماشا کند
واگر پسندش افتد بقیمت وقت بخرد چون نوکران متوکل بطلب کنیزک نزد زفاق
رفتند و زفاق بر صورت حال اطلاع یافت حال بر وی بگشت که کنیزک آن حالت
از و دریافت و گفت ای خواجه غمگین مشو من بهر حیله که توانم و بهر فن که دانم
از و خود را رهانید و خود را بتو خواهم رسانید زفاق بضرورت تن در داد
و ملازمان متوکل کنیزک او آوردند چون چشمش بر وافتاد از شکل و شمایل او حیران
بماند گفت این جاریه هیچ خوانده گفت بلی قرآن یاد دارم گفت آیتی بخوان او
این آیت از قصه داود علیه السلام که آمد که دو فرشته در صورت آدمی نزد او
بمرافعه آمدند برای تنبیه او یکی گفت ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة

یعنی بدرستی که این برادر من مر او راست نود و نه میش است و مرا یک میش [illegible]
آیت آنکه برادر من میگوید که این یک میش را نیز نصیب من گردان و تملیک من کن
و غلبه میکند بر من در سخن و نمیگذارد که بهانه کنم داود علیه السلام لعین که ستم میکند بر تو
برادر تو بخواستن میش تو و جمع کردن آن با میشهای خود چون کنیزک زفاق این آیت
بر متوکل خواند که و از مضمون او پی بمقصود برد و او را از خواندن آن آیت آفرین گفت
و خلعت داده بزفاق باز فرستاد محمود وراق در زمان معتصم از مشاهیر اغنیا بود
و کنیزکی داشت بغایت جمیله و ملیحه و محمود با وی علاقه خاطر عظیم داشت خبر حسن
و جمال آن کنیزک بمعتصم رسید و او را از محمود خریداری کرد و او نمیفروخت و معتصم
در بها می افزود تا به بیست هزار دینار رسانید و آن سودا چو در گرفت و معتصم
انتظار می برد که بهانه باید و کنیزک را بدست آرد و اتفاقا در ان ایام محمود بمرد
و آن کنیزک در ترکه افتاد و معتصم او را از ورثه محمود بهزار دینار بخرید پس او را
گفت خریداری که ترا به بیست هزار دینار می خریدم و محمود نمیفروخت و انتظار
می بردم تا اکنون بهزار دینار خریدم گفت اگر خلیفه انتظار میراث بخشش بیشتر
ازین می برد مرا کمتر ازین نیز می خرید معتصم از جواب او متحیر و منفعل شد که بغایت
زیبا گفت اگرچه آن جواب بر خاطرش گران آمد اما بدل بر عقل و کیاست او
آفرین کرد و او را از اهل حرم گردانید

فصل هفتم

در لطایف کنیزکان با طوایف
مردها آورده اند که یکی از اعیان کنیزکی بغایت حسن و نمکین آوردند و بر وی عرض کردند

دید که بر رخساره راست خود خالی دارد بغایت سیاه در کمال خوبی و زیبایی گفت
نام تو چیست گفت که آن بزرگ از روی انبساط گفت اذن مسکنی که حجر الاسود را
بوسم گفت هیهات لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی نباشد شما رسنده بمقصد مگر بشده
و رنجی که بد جهنها شما رسد و جاریه جمیله پیش یکی از بزرگان بردند که بخرد یکی
بکر و دیگری ثیب یعنی کامل و ثیب از بکر بکمال تر بود آن بزرگ بخریدن بکر میل
کرد تر و تازه بود ثیب گفت بینی و بینها الا لیلة واحدة یعنی نیست میان من و میان او
مگر یک شب یعنی یکشب او نیز کامل خواهد شد بعد از آن فرق خواهد ماند و جمال من
بکر در جواب او گفت صدقت ولیلة القدر خیر من الف شهر راست گفتی که میان من
و تو یک شب در میان است اما یک شب قدر به از هزار شب ماهست آن بزرگ را
گفت و گوی ایشان خوش آمد و هر دو را بخرید یکی از اغنیا حکایت کرده که جاریه
جمیله داشتم شبی برامی بالبدنا ناگاه بغوطی شد قصد مباشرت کردم چون نزدیک
او رسیدم فتوری و زبونی دست داد من از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم
قلع عنک بردک بریده شد ما زتو بر دل تو یعنی آنچه خوش تو بود گفت کلا یا مولای
ولکن تبلج اذا قرب من النار یعنی حاشا ای خواجه من که برد و خوشی من از من منقطع شده
باشد لیکن یخ چون بآتش رسد بگذارد و آب شود یکی از اغنیا کنیزکی جمیله بخرید
همه اعضای او را ملاحظه میکرد و می سنجید تا پایهای وی رسید دید که ساقهای باریک
و سیاه دارد گفت یا جاریة انت کالطاوس تبحج الرجلین یعنی ای کنیزک تو مثل

طاوسی که

طاوسی که هر دو پای او بدست کنیزک در جواب او گفت انما یحمدها دار ذنبک
بدرستی که خواهد بود آن دو پای در پس پشت تو آن تو اگر را این ظرافت از وی خوش آمد
او را بخرید عطاری از برای خواجه بخوری ساخته بود از عود و صندل و عنبر که آن را بجهت
این جزو مثلث نام کرده بود روزی خواجه کنیزک خود را گفت مجمر بیاور و از
آن مثلث بخوری در زیر دامن بسوز تا جامهای من خوش بوی شود که میخواهم بجمع رفتن
روم کنیزک مجمری پر اخگر افروخته آورد و در زیر دامن خواجه گذاشت و بندقه
از بخور مثلث بر آتش نهاد در این اثنا خواجه دفع نفخی کرد و بتن آن بمشام او رسید
گفت ای کنیزک این مثلث را بد ساخته اند که بوی ناخوش بمشام من رسید کنیزک
ظریف بود گفت ای خواجه تا این بخور مثلث بود خوب بود چون تو از مربع ساختی
ضایع شد **باب چهار دهم** در لطایف الهام و حکایات کذابان و مدعیان نبوت
و دیوانگان و این باب نیز مشتمل است بر هفت فصل **فصل اول** در ذکر حماقت
بعضی ملوک و اولاد ایشان در میان ملوک عجم احمقان می بوده اند از آثار حماقت ایشان
که چون سعد بن ابی وقاص بر بعضی از شهرهای عجم مستولی شد در خانه یکی از اکاسره صندوقی
یافت در غلاف سقرلات عمل نبات که از عاج و آبنوس ترکیب کرده بودند و نقشهای
اسلیمی خطائی در آن پرداخته و قفلی زرین بر آن صندوق زده بود و بمشک و موم
آن را مهر کرده بودند و اصحاب را گمان شد که آن صندوق مملو از جواهر قیمتی باشد شخصی
پیدا شد و گفت این صندوق مقفل مختوم را چنین بسته به بیست هزار درم می خرم

طالع و بخت من آنجا اقتضا کند از این صندوق بیرون آید سعد بحاکم وقت که در مدینه بود
نوشت که چنین صورتی واقع است حکم چیست حاکم نوشت که بوی فروشید که
گمان می برم که در درون آن از آثار احمقهای ملوک عجم چیزی باشد که هیچ نیرزد سعد صندوق را
بوی فروخت و زر گرفت آن مرد سر صندوق بگشاد و در درون آن درجی بود
از صندل خوشبوی سر درج بگشاد قطعهٔ حریر دید که چیزی دران پیچیده بود گفت
هر چه هست در میان حریر است برداشت سبک بدستش آمد بگشاد کاغذپاره
در میان حریر دید بران سطری چند نوشته گفت البته گنج نامه خواهد بود برداشت
و بخواند و بخط فارسی نوشته بودند که ای صاحب دولتی که این رقعه بدست
تو افتد باید که بآنچه درین سطور نوشته شده کار کنی متضمن حکمتی بالغه است و آن ا
ریش را یک بار از زیر حلق شانه کردن بهتر از آنکه ده بار از پیش روی شانه کنند
صاحب صندوق چون آن را دید دود از نهادش برآمد و صندوق را چون از آدم باخبر
دریافته بود پیش سعد برد و گفت حسبة لله درآمد ارزان از دست من رود و باز
بمدینه عرضه داشت نوشتند و قصه را و از آن شرح کردند جواب آمد که او را سوگند
دهید که اگر ازانجا هر بودی خاطر داشتی که بیت المال گذارد و همین زر خود را از آن
بردارد و اگر سوگند خورد زرش باز دهید و الا فلان را و سوگند نخورد و آن زر به
بیت المال واصل شد ملک زاده احمقی از ملوک عجم بیرون شهر میگذشت لکلکی بر
کنگرهٔ بارهٔ شهر نشسته بود دید خوان سالار را طلبید و فرمود تا انداختند و پنجاه تازیا

زنند

زنند هیچکس را مجال درخواست نبود از بس که از آن پسر آثار غضب ظاهر شده بود آخر خوان سالار گفت
ای ملک زاده مرا جزای موجب سیاست چیست گفت اختر خاصه من بر کنگرهٔ بارهٔ شهر چه
چه میکند هیچ نمی ترسی که از آنجا بیفتد و پایش بشکند خوان سالار گفت ای ملک زاده این خود
لکلک است اختر نیست و بر تقدیر تسلیم کردیم که اختر است آخر من خوان سالارم نه جور
سالار بازی از دست بکار بن عبدالملک بن مروان پرواز کرد و او از جملهٔ احمقان
مشهور است نوکر را گفت بتازید و دروازه ها را بگویید تا دروازه ها را ببندند که
ناگاه باز من از شهر بیرون برود دیگر اگر از شهر بیرون رفت دیگر او را نمی توانم گرفت یکی از
اعیان کوفه گوید که با بکار بن عبدالملک بن مروان در صحرای سیر میکردم ناگاه بغری
مروی رسید که خروار انار بار داشت بزجر و عنف بسیار انار بزرگ از او گرفت
و من بزبان نتوانستم منع کرد اما بدل انکار کردم چون از او برگذشت گدائی پیش آمد
آن انار بوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این تصدق چیست
آخر با او گفتم ای شهریار آن ظلم چه بود و این صدقه دادن چیست گفت ظلم کردم یک گناه
یک گناه مرا حاصل شد انار را که صدقه دادم مرا ده حسنه حاصل شد یک حسنه را
یک گناه مقابل کردم نه حسنه دیگر من باند گفتم ازان غافلی که صدقه از حرام مقبول نیست

فصل دوم در حکایت لطیف الطبع در شهر قزوین قاضی عالم متدین متقی وفات
یافت و از و پسری جاهلی عامی ماند بواسطه حقوق پدرش او را قاضی ساختند و در
مجالس از و نقلهای عامیانه و حکایات جاهلانه سر می زد و بعضی از اقربای قاضی از آن

انفعال می یافتند آخر گفتند که طالب علمی که نحو نیکو داند باید آورد تا این پسر بعضی از
مقدمات نحو و عربیت بگذراند رفتند و کسی از برای تعلیم آوردند آغاز کرد که ای
مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیر ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید
فاعل و عمرا مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزد زید عمرا را قاضی زاده گفت زید عمرا
چرا زد مگر عمر گناه کرده بود و حدی بر او لازم شده طالب علم گفت نی این مثالیست
که در علم نحو آورده اند تا از آن مثال فایده معلوم شود نه آنکه زدن واقع باشد قاضی زاده
گفت وکلا را طلب کنید تا بروند و این زید را بیاورند که مردی طالب علم صالح
گواهی میدهد که عمر را زده است طالب علم گفت ای قاضی زاده این زید را خدا
نیافریده و این عمر از مادر نزاده است قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا او از این
زید رشوت گرفته میخواهی که مهم در حق من گذارم و در زمان قضای من امثال
این ظلمها کی پیش رود بس نوکران را گفت این طالب علم را بزندان برید تا من تحقیق
این مهم کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او خلاص
دادند و بمدرسه فرستادند از معلمی پرسیدند که بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم
با یک سال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد معلمی شرکت غلامی خریده بود
و هر یکی نصف بها داده بودند روزی از غلام گناهی در وجود آمده بود معلم چوب را گرفت که
غلام را بزند شریک وی گفت بچه کار میکنی گفت حصه خود را لت میکنم پسر معلم را گفتند
بچه احمقی گفت اگر من احمق نبودمی ولد زنا بودمی از جهان احمق من [illegible] پیدا نشود معلمی را

و پیری بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت فسال بیارید تا پسرم را بشوید گفتند
هنوز نمرده است گفت باکی نیست از آن زمان که از غسل وی فارغ شوم خواهد مرد معلمی
بر موت مشرف شد گفت نگرید تا هیچ جا کفن کهنه باشد بیارید گفتند چه میکنی گفت
تا بعد از مرگ مرا در آن پیچند و در گور نهند گفتند مقصود از این چیست گفت اگر چون منکر
و نکیر آیند کفن کهنه بینند گمان برند که این مرده دیرینه است سوال نکنند و جواب
نباید داد ترسائی نزد معلمی رفت که میخواهم مسلمان شوم کلمه بر من عرض کن
گفت پیش دیگری رو آمده که میان من و عیسی دشمنی افکنی تا روز قیامت مرا گرد
که تو در دنیا امت مرا برمی گردانیدی موذنی ابله را دید که در صحرائی بانگ
نماز میگفت و می دوید و کوشش فراوان داشت گفتند چکار میکنی گفت مردم
مرا می گویند که آواز تو از دور بهتر می نماید من بانگ نماز میدهم و دور میدوم
تا آواز خود را از دور بشنوم که مردم راست می گویند یا دروغ مردی پیش
طبیبی ابله رفت که مرا دارویی ده که دستی چند شکم من براند که قبضی عظیم دارم
طبیب حبی بوی داد و مرد آن حب را خورد اسهال بسیار کرد و صد دست شکم اجابت
نمود و بعد از آن مرد خویشان میت آمدند و طبیب را گرفتند پیش قاضی و حاکم
بردند گفت شما را چه می شود گفتند تو داروی بکسی دادی که صد دست بیکش
رفته و بعد از آن مرده طبیب گفت گناه او بود اگر نمی مرد و اهد و بیست دو دست
دست کار میکرد ابلهی قاروره نزد طبیبی برد و ریسمانی در میان آن بسته بود

طبیب گفت این ریسمان چیست گفت نصف بالای بول پسر منست و نصف پایین
بول دختر من طبیب گفت ای ابله بایستی که ریسمانی را در درون قاروره
می بایستی تا اینها هم مخلوط نگشتی طبیبی پسری ابلهی داشت روزی پنج تنکه بوی داد که
برو و بسر چهارسو و از فلان عطار که آشنا داروی خیار چنبر بستان پسر بسر چهارسو
رفت دکان آن عطار بسته بود نظر کرد دهقانی را دید که یک خروار خیار تازه
و تر بار داشت پنج تنکه داد و آن خروار خیار را تمام بخرید و بخانه آورد و پدرش
بدر خانه نشسته بود گفت این چیست پسر گفت این خیارست گفت ای ابله از تو
خیار چنبر طلبیده تو برای من خیار می آری اگرچه بعضی خیار چنبر است اما درین میان
آن قدر خیار چنبر هست که ترا بس کند همین طبیب روزی پسر خود را گفت
برو ببازار و ریسمانی بخر برای چاه که طولش بیست گز باشد برفت و بعد از مدتی
باز آمد که ای پدر طول ریسمان را گفتی و عرضش را نگفتی گفت عرضش این قدر بس که
بیلای مثل تو ابلهی گرفتارم ابلهی را پسر نازنین در سن چهارده سالگی بیمار شد
قاروره او را گرفته متوجه طبیب گشت در راه جمعی حریفان پیدا شدند و او را
بشرابخانه بردند و شبانه روز آنجا ماند بعد از آن شنید که هم روز اول
پسرش وفات یافت قاروره گرفت و بتعجیل تمام نزد طبیب رفت طبیب قاروره را
گرفت و دید گفت خداوند نرست که پسر تو بیمارست گفت سه روزست که مرده است
ابلهی نزد منجمی رفت که طالع مرا ببین گفت بگو طالع تو چیست تا بر آن حکم کنم گفت تیس

یعنی بز نر رسید منجم گفت بر فلک خود اینچنین برجی نیست که تو میگویی گفت پس از این
بر چهار سال منجمی مرا گفته بود که طالع تو جدی است یعنی بزغاله هر آینه بعد از ده سال
جدی بیش شده باشد ابلهی سوزنی در خانه گم کرده بود و در کوچه می طلبید گفتند چه میگویی
گفت سوزنی در خانه گم کرده ام گفتند ای ابله چیزی که در خانه گم کرده شد در کوچه میجویی
گفت خانه تاریکست و من چراغی ندارم ابلهی را زنبوری بر گردن نشسته بود یاران
او را گفتند تا با آستین او را دور اندازند بعد از آن یکیک را درخواست می کرد که
نگاه کنید که ناگاه مرا نگزیده باشد سواری ابله در میان لشکری افتاد دیدم شبیخون
بران لشکر آوردند و غوغا برخاست ابله بترسید و برجست که لجام بر سر اسب کند
سر از دم نمی شناخت لجام را آورده بود و دست در دم و کفل اسب می کشید
و از روی حیرت می گفت گرفتم که سر تو بزرگ و پیشانی پهن شده است آخر موی
پیشانی تو را از کجا شد پسری و مادری هر دو ابله در صحرائی بسر چاهی رسیدند که
در قعر آن آب زلال بود پسر فرو نگریست عکس خود را دید فریاد برکشید که ای مادر
بیا نظاره کن که درین چاه مردیست مادر بپهلوی پسر آمد و فرو نگریست گفت و الله که
با آن مرد قحبه نیز همراه است دو ابله با هم راه میرفتند گفتند با هم سخنی گوییم و راه را
بآن قطع کنیم یکی گفت من آنچه خواهم که خدای تعالی مرا هزار گوسفند دهد که از پشم و شیر
و بره و بزغاله آن منتفع شوم بکوری حسودان دیگری گفت من آن خواهم که خدای تعالی
مرا هزار گرگ درنده دهد تا ایشان را سر در رمه تو دهم تا یک گوسفند اگر

ملعونتر

می درند و می خورند بگور جشم بخیلان صاحب کوسفندان گفت از خدا شرم نداری که
این همه گرگ سر در ره من می نهی و مال مرا ضایع کنی طریق یاری و همراهی چنین
می باشد صاحب گرگان گفت از خدا شرم نمی داری که این همه شیر و پشم و بره
و بزغاله می خوری و هرگز مرا رعایتی نمیکنی صاحب کوسفندان گفت رعایت تو
بر من واجب نیست و من جندان عیال و اطفال و خویشان و درویشان دیگر
دارم که بتو نمی توانم پرداخت صاحب گرگان گفت بر من نیز واجب نیست که ملاحظه
جانب تو کنم و با این امساک و بخل که تو داری مدارا و مواسا نمایم میان ایشان جنگ
بمثابه رسید که با یکدیگر در آویختند و جندان بر روی یکدیگر زدند که سر و روی هم
خون بر خاک ریختند و جون مانده شدند بر کنار راه نشستند دیدند که سری می آمد
و یک خیک عسل که آخته بر دراز گوشی بار کرده می آمد با هم گفتند این بر میان محاکمه کند
جون نزدیک رسید برخواستند سلام کردند و قصه باز کردند پر کاردی برکشید
و خیک را تا سر بر درید و تمام عسلها بر خاک ریخت و گفت خون مثل این عسل بر خاک ریخته باد
اگر شما هر دو ابله نباشید هبنقه کسی بوده است که در عرب معروفست بجهالت
و حماقت و از و حکایات بسیار منقولست از انجمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود
و بجایی میرفت و جون دو سه فرسنکی پیاده رفت یک شتر را سوار شد و باقی را
شمرد نه شتر بود گفت من ده شتر داشتم باقی کجا رفت پس خود را از شتر انداخت
و بهر طرف دوید از شتر نشان نیافت ملول بازگشت و بر شتران آمد و شمرد

ده شتر

ده شتر بود خوشدل شد و شتر از پیش کرد و روبراه آورد و بعد از ده
فرسنک باز بر شتری سوار شد و شتر از شمرد و نه بود و باز خود را انداخت
و بطلب شتر بهر طرف دویدن گرفت همچنین جند بار این صورت واقع شد که جون
سوار شدی مرکوب را شمار در نیاوردی و لیس تردد کردی آخر پیاده روان
شدی و گفت پیاده روم و شتران من ده باشند به از آنکه سوار شوم و شتران من
نه باشند خراسانی در کاروانی خری کم کرده بود خری دیگری را گرفت و بار کرد
صاحب خر بیامد و گردن خر خود گرفت و بار او بینداخت خراسانی آغاز غوغا
کرد مردم او را گرفتند و گفتند خر تو نر بود یا ماده گفت نر گفتند این خر باری
ماده است گفت خر من جندان نر هم نبود خر غوری را دزدیدند سجده شکری
بجای آورد گفتند ای غوری جه محل سجده شکر است گفت اگر من بر وی سوار
می بودم و مرا هم می دزدیدند جه می کردم غوری هرگز بشهر هرات نیامده بود جون از
در شهر در آمد و بجهار سوکه رسید دکان قنادی دید آراسته با نواع شکر باری
پیش رفت طبقی بزرگ دید در روی کار نهاده و پر از بادام قندی رنگارنگ دست
دراز کرد و مشتی از ان بر بود قناد خواست که سر دستش بگیرد غوری سبک
دستی کرد و در دهان انداخت گفت اینک نه تراشد مرا مردی وجیه بمجلس
قاضی ابو یوسف در آمد و قاضی او را تقدیم و تعظیم نمود و او در ان مجلس
بسیار سکوت ورزید و قاضی بروی گمان فضیلتی و کمالی برد و بعد از ان گفت

بوده و در گردن هر بازی یک لعل بدخشی بوزن پنج مثقال و در زعفران
زاری سیر و تماشا میکردند که سی فرسنگ در سی فرسنگ در طول و عرض
آن بوده و هر بازی آن روز پنج مرغابی بزرگ صید کرده بود که مجموع دوازده هزار
مرغابی باشد یا ابن الشرازان تحمل و تمول هیچ اثری باقی مانده یا فی لفت حق تعالی
همه را از من باز گرفت از برای امتحان که شکری گذارم یا کفران می ورزم نظیر
این حکایت است انچه مولانا خسروی شاعری گفت که پدر من در وقت ختنه کردن
من سوری ساخته بوده در طعام ختنه سور من از جمله مصالح صد من زعفران
سوده بکمندی بکار برده بود حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعامها
بکار رفت گفت چهل من در برنج مزعفر و سی من در نخود آب و ده من در قلیه
روی بغرا و ده من در حلوا گفتند نود من شد ده من دیگر کجا بکار رفت خسروی
فرو ماند و بعد از مدتی مدید سر برآورد و بنشاط تمام گفت یافتم ده من دیگر
در سنبوسه مرصع **فصل چهارم** در لطایف مدعیان نبوت مردی را از
غایت افلاس خبط دماغ شد و دعوی نبوت کرد او را گرفتند پیش پادشاه
بردند پادشاه خواست که او را ایذا کند گفت چه میگویی گفت من پیغمبر
بحقم بمن باید گروید پادشاه گفت معجزهٔ تو چیست گفت انکه بر ضمایر اطلاع
دارم پادشاه گفت دروغ میگویی اگر در دعوی خود صادقی بگو که عالی
در خاطر من چه می گردد گفت در خاطر تو این میگردد که من دروغ میگویم پادشاه

سخنی فرماید گفت حیایم کی روزه کشاید گفت وقتی که آفتاب غروب کند
گفت شاید تا نیم شب غروب کند قاضی بخندید و گفت چه نیکو گفته است
حریر شاعر مشهور عرب این بیت را **شعر** وفی الصمت زین للغبی وانما
صحیفة اللب المرء ان یتکلما **یعنی** در خاموشی زیب و زین است مرد ضعیف رای
حقیر را و پدرستی که صحیفهٔ عقل مرد انست که سخن گوید یعنی عقل مرد از سخن گفتن او
معلوم شود همچنانکه بی عقلی او از سخن گفتن ظاهر شود پس اگر سنجیده گوی است
عاقل و خردمند است و اگر بیهوده گوی است احمق و نادان است
فصل پنجم در لطایف دروغ گویان از دروغ گوئی پرسیدند که هرگز راست
گفته گفت اگر گویم آری دروغ گفته باشم اصمعی گوید از عربی که نزد قوم
خود بدروغ گوئی معروف بود پرسیدم که یا وجه العرب هرگز راست گفته گفت
اگر نه آن بودی که می گفتند آن بودی که راست میگوی میگفتم نی ابن البشیر
شاعری از مشاهیر است در کذب روزی کسی پیش او لافی زد و بر آبا و اجداد
خود تفاخری میکرد ابن البشیر گفت پیش من به پدران مباهات مکن و حال انکه
بزرگی جد من مشابه بوده که یکبار بی انکه بران شکاری کند بصید بیرون رفته بود
چهار هزار غلام و کنیزک صاحب جمال که حاضر بودند با او سوار شدند و هر یک
بر اسب اشهب نشستند که زین و لجام آن زر اندود بود و هر یک باز سفید که
پوششش طاوسی داشت بر دست گرفتند و در دست هر یک بهلهٔ زردوزی

بخندید و از سر ایذای او بگذشت شخصی نزد پادشاهی رفت که من پیغمبر خدایم پادشاه و
بمن ایمان آر گفت معجزهٔ تو چیست گفت هر چه خواهی پادشاه قفلی مشکل کشای
پیش او نهاد که اگر راست میگویی این قفل را بی کلید بگشای گفت من دعوی
پیغمبری میکنم نه دعوی قفل گری یکی در زمان خلیفهٔ بغداد دعوی پیغمبری کرد او را
پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگویی گفت جبرئیل در هر سه روز یک
بار بمن فرو می آید خلیفه گفت معجزهٔ تو چیست گفت از آنکه نفس من بوی مشک
ازو می دمد خلیفه را برو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل کرده است او را
بمطبخ خاص برید هر روز او را نخود و آب مزعفر مطیب دهند که مرغ جوان فربه
پخته باشد و صبح و شام شربتهای نبات معطر دهید بعد از ده روز او را طلبید
و گفت ای درویش حال چیست گفت خوشتر است گفت جبرئیل فرو
می آید گفت بیشتر در هر سه روز یک بار فرو می آید اما درین ده روز هر روز
سه بار فرو می آید گفت چه پیغام می آرد گفت میگوید خوش جایی یافته زنهار
که نجنبی و ازینجا بیرون نیایی مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را پیش
خلیفه بردند وقتی که عصای بلندی بر دست داشت خلیفه ازو پرسید که چه
کسی و چه میگویی گفت من موسی بن عمرانم و این عصای من است خلیفه
گفت موسی بمعجزه عصا را اژدهای ساخت اگر تو در دعوی خود صادقی
نبی بیا این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اژدها میشد

که فرعون

که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی میکرد هر گاه تو این دعوی پیش گیری من
این عصا را اژدها گردانم کسی نزد خلیفهٔ بغداد رفت که من پیغمبرم معجزهٔ
تو چیست گفت هر چه اراده کنی گفت تخم خربزه را پیش من بکار و فی الفور
سبز شود و گل کند و خربزه بندد و پخته گردد گفت مرا چار روز مهلت ده
گفت مهلت ندهم گفت ای بی انصاف خدا که بر همه چیزها
قادر است چار ماه مهلت میدهد تا خربزه می رساند مرا چهار روز
مهلت ندهی زنی را افلاس عاجز ساخته بود نزد خلیفهٔ بغداد
رفت که من پیغمبر شده ام و از آسمان بمن وحی می آید خلیفه گفت
مگر این حدیث نشنیده و بتو نرسیده است که رسول صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده است لا نبی بعدی زن گفت نبی فرموده است که
لا نبی بعدی نفرموده که لا نبیة بعدی یعنی فرموده که بعد از
من هیچ مردی پیغمبر نخواهد بود نفرموده که هیچ زنی پیغمبر نخواهد
شد خلیفه بخندید و او را انعامی لایق حال او عنایت نمود فصل پنجم
در لطایف دیوانگان نسبت به پادشاهان در ریاض القدس آورده اند
که پادشاهی دیوانه در گورستان دید گفت چرا بمعموره نیایی گفت
آنها که در معموره اند آخر کجا روند گفت اینجا آیند گفت پس معموره
اینجا باشد پادشاه گفت ای دیوانه سخن عاقلانه می گویی گفت اگر من دیوانه

بودمی باقی را بغانی بدل می کردی چنانکه تو کردهٔ این سخن در جهان جایی
گرفت که از سر ملک برخواست روزی هارون رشید از کنار گورستان
می گذشت بهلول و علیان مجنون را دید که باهم نشسته اند و سخن می کنند
خواست بفرمود که تا هر دو را آورند گفت من امروز دیوانه می کشم جلاد را طلب
کنید فی الحال جلاد حاضر شد با شمشیر کشیده و علیان را بنشاندند که گردن زند گفت
ای هارون چکار میکنی گفت امروز دیوانه میکشم گفت سبحان الله ما درین شهر
دو دیوانه بودیم تو سیم ما شدی که ما را بکشی که ترا کشد هارون رشید از
بهلول پرسید که دوستترین مردم نزد تو کیست گفت آنکس که شکم مرا سیر کند
گفت من شکم ترا سیر کنم مرا دوست داری گفت دوستی بنسیه نمی باشد
نصر بن احمد سامانی بشکاری رفت و سگی قید کرده بود و بر کنار گورستان
دیوانهٔ دید وزیر خود را گفت با وی مطایبه میکنم گفت مبادا بی ادبی کند گفت
باکی نیست پیش او رفت و گفت ای دیوانه این سگ بهتر است یا تو
دیوانه گفت سگ هرگز نافرمانی خدا نکند پس من و تو اگر فرمان او بریم از
سگ بهتریم و اگر نافرمانی کنیم سگ بر من و تو شرف دارد علا بن عمرو
والی طبرستان شد و در ان سال قحط افتاد مردم علا را شوم قدم گفتند
روز بدعا استسقا بیرون رفتند خطیب در خطبه دعا کرد **اللهم ارفع عنا الغلا**
خدایا بردار از ما خشک سالی را دیوانه انجا حاضر بود گفت **اللهم ارفع عنا العلا**

مردم بخندیدند و علا خجل شد محمود غزنوی چون دار الشفای غزنین ساخت
بر انجا دکاکین و طواحین و مزارع وقف کرد روزی برسم تفرج
در آمد موضعی خوش و مکانی دلکش دید مشتمل بر اشجار و انهار
در انجا دو رکعت نماز گذارد دیوانه در گوشه بزنجیر محبوس بود آواز
بر آورد که ای محمود این چه نماز بود که گذاردی گفت بجهت شکر
گذاری گذاردم که توفیق این عمارت خیر یافتم دیوانه گفت عجب کاریست
که دیوانه تویی و ما را بزنجیر می بندی زر از عاقلان میگیری و صرف
دیوانگان میکنی ترا باین فضولی که آورده است روزی محمود بدار الشفا
آمده بود دید که دیوانه را در زنجیر کشیده اند و بافراط میخندند گفت
ای دیوانه این چه خنده است گفت بر تو میخندم که بی بیدار پادشاهی
عجب مغروری و از صوب صواب و ادب دوری محمود گفت
هیچ آرزو داری گفت و نه خام خواهم که بخورم محمود بفرمود تا پاره
طرب آوردند و بدست وی دادند او طرب میخورد و سر می جنبانید
محمود گفت این سر جنبانیدن از بهر چیست گفت جهت آنکه تا تو پادشاه
شدهٔ از و نهاجر بی رفته است محمود بگریست و گفت سخن راست
از دیوانه باید شنید **فصل ششم** در لطایف دیوانگان نسبت بمقربان
سلاطین و بزرگان روزی وزیر خلیفه بزرگ بهلول را گفت امین بهلان

دل خوش وار که خلیفه ترا ترمیت کرد و بر پسر خوک و خرس حاکم گردانید بهلول
را گفت این زمان حاضر خود باش و قدم از فرمان من بیرون منه که
رعیت منی خلیفه بهلول و اهل مجلس بخندیدند و وزیر منفعل شد یکی از ندمای
خلیفه بهلول را گفت اینجا چه نشسته برخیز نزد وزیر خلیفه رو که مرد دیوانه
را پنج درم میدهد گفت اگر راست میگوئی برو که ترا ده درم خواهد داد یعنی
که دیوانگی تو دو برابر دیگرانست دیوانه بحلقه درس ابو یوسف درآمد
و گفت از تو سوالی دارم گفت بپرس گفت خدای تعالی میفرماید
وان من امة الا خلا فیها نذیر یعنی نبود هیچ گروهی از امتان گذشته
مگر آنکه گذشت در میان ایشان بیم کننده از پیغمبران و حال آنست که
سگان نیز امتی اند بحکم وما من دابة فی الارض ولا طایر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم
یعنی نیست هیچ جنبنده در زمین و نه هیچ پرنده که می پرد ببالهای خود
در هوا مگر آنکه امتانند مثل شما پس بگوید که نذیر و بیم کننده سگان کیست ابو یوسف
حصر شد و از جواب او عاجز بماند و هیچ نتوانست گفت یکی از علمای بزرگ
مصر حکایت کرده است که من ... بر رسم رسالت نزد هرقل عظیم روم
فرستاد چون ببارگاه او ... آمدم پیش تخت او دیوانه دیدم که
یک سر زنجیر زرین می خایید بر پای او نهاده بود و یک سر بر پایه
تخت بسته و از و حرکات شیرین و افعال موزون صادر می شد من باد

گذشد راهی بغایت دور و دراز است گفت لمن رکن الی دار الغرور ولم
یتهیا لیوم النشور یعنی کسی را این راه دور است که ساکن است
در دار غرور و مهیا نشده است از برای روز نشور دیوانه را پرسیدند
که پروردگار خود را می شناسی گفت چه شناسم کسی را که همیشه مرا گرسنه
و برهنه می دارد و عقل مرا غارت کرده و اطفال را بر من مسلط
ساخته و مرا در بلا را بد انداخته دیوانه را گفتند چرا نماز نمی
گذاری گفت زمین را این بس نیست که دایم پای بر وی زنم دیوانه
را در بصره دیدند که خرما با دانه میخورد گفتند چرا چنین میکنی گفت
خرما فروش بر من چنین وزن کرده بهلول بغدادی وقتی در
بصره بود او را گفتند دیوانهار بصره را بشمار گفت آن خود از شمار
بیرون است اما اگر گویند عاقلانرا شمارم که ایشان معدودی
چند بیش نیستند دو کس پیش بهلول با هم میگفتند که عایشه گفته است
که اگر من شب قدر را دریابم همه این دعا کنم که اللهم انی اسالک العافیة
بهلول گفت نصف دیگر این دعا را گذاشته گفتند آن کدام است گفت
والنظر فی الجمل یعنی ان ... که در جنگ جمل مرا نظر ...
دیوانه دید که مردی فریاد می زد و ... می کرد پرسید که چه حال
داری گفت مرا کژدم گزیده و عظیم دردمندم گفت من زخم کژدم

[illegible]اد وای میدانم که هیچکس نمیداند آن مرد گفت از برای
خدا بگو دیوانه گفت الصباح الی الصباح یعنی دوای تو منحصرست
در ناله و فریاد از سر شب تا بامداد و دیوانه پوستینی بازگونه
پوشیده بود گفتند چرا موی را بالا کرده گفت بسنت الهی عمل کردم
اگر موی در درون بودی همه حیوانات را موی بدرون آفریدی
ریحانهٔ مجنونه از جملهٔ مندوبات بوده و همیشه در گورستانها اقامت
کردی و مردمان [illegible] بعمرانات [illegible] نیاوردی از و سوال کردند که همه عمر در
گورستان می باشی جهت آن چیست گفت بر در دروازهٔ وصال
نشسته ام و انتظار آن می برم که کی باشد تا این در باز شود شعر

منتظر [illegible] چشم بر در دار	:	کو نظر را و را انتظار نهاد	

والله یهدی [illegible] الی الرشاد

تمت تم